

نام رمان: دنيا پس از دنيا

نویسنده: moon shine

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



کابوس تموم لحظه هام شده بود ..تاریکی و ترس .فقط صدای التماسهامو میشنیدم وچشمای به خون نشسته ء اون مردوکه هر لحظه به هم نزدیک ونزدیکتر می شد. فقط التماس می کردم...

\_ترو خدا ....بههم رحم کن ...من که کاری نکردم .....با آبروم بازی نکن ،تورو به قران قسم ....بی آبروم نکن....واون هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد و

قلب من از شدت ترس واضطراب داشت از تو سینم در میومد.خیس عرق شده بودم. ...خدایا کمکم کن ...کمکم کن ،نجاتم بده..... نزار اون چیزی که می خواد بشه.اون نزدیکتر می شدومن توی آتیش می سوختم و داد می زدم خدا یا

کمکم کن //////////////////////////////////////از خواب پریدم ....دوباره همون کابوس همیشگی تموم نشدنی .....با اینکه بهتر شده بودم ولی هنوز بدنم خوردوخاکشیر بود .دوباره ذهنم رفت به اون روز...چشمامو باز کردم... توی یه اطاق دوازده

متری،... روی یه تخت زهوار در رفته ام

که از صدای جیرجیرش گوشام کر میشد.....هنوز سرگیجه دارم ....خدایا من کجام ???

لحظهء آخرو یادم میاد که داشتیم از دانشگاه بر می گشتم خونه .هوا تازه تاریک شده بودوحول وحوش 7 شب بود .یه نفر که به ماشینش تکیه داده بود صدام کرد؛

\_خانم ....خانم ....جلوتر رفتم... توی تاریکی صورتشو نمی دیدم

ولی هیکل درشت وقد بلندش اونقدر تو چشم بود که ناخودآگاه یه اضطراب بدوجودمو گرفت.تو فاصله ای که بهش برسیم جلوتر اومد وگفت؛

\_مریم خانم شمائید؟

اسمم رومیدونست؟؟؟

آخه از کجا میدونست؟؟بانگرانی گفتم ؛

\_بله خودم هستم

من از طرف برادرتون محمد اومدم ..تصادف ناجوری کرده و بردنش بیمارستان .وای خدا.... دست وپام شل -





\_ آهای محمد بی شرف، بیا بیرونننن . بیا جنازهء خواهرمو تحویل بگیر . بیا بی غیرت ببین با ناموس مردم چی کار کردی؟ بیا..... چرا خودتو قایم کردی آشغال ؟

دبیا...مگه مدام دوروورش موس موس نمی کردی ؟

پس چی شد ؟ بیا که می خوام بفرستمت پیشش اون دنيا . دبیا نامرد ..... بیا تا نشونت بدم که رفاقت رو درحقم تموم کردی . بیا ببین بارفقت چی کار کردی ؟ بیا ببین.... با اینکه عصبانی بودونعره می زد... از اینکه فحش خواهرومادر نمیداد تعجب کرده بودم . می دونستم دنيا و محمد عاشق هم هستن و دوسه ماهیه که باهم می گردن ولی اینکه دنيا مرده باشه رو.. باور نمی کردم.... نکنه داریوش یه بلایی سرش آورده؟

باترس ولرز اوادم پایین .. که دیدم محمد پایین پله هانشسته و سرشو تو دستاش گرفته . بهش گفتم؛

\_ محمد راست میگه ؟؟ چه بلایی سردنیا اومده ؟

جواب نداد .. شونهء محمد و تگون دادم و گفتم ؛

\_ حرف بزنی محمد .... چه بلایی سر دنيا اومده؟

محمد سرشو بلند کرد. تمام صورتش خیس از اشک بود .. یه طرف صورتش خون مرده شده بود و ته چشمش غم فریاد می زد . دستاشو دور کمرم که سرپا بودم حلقه کرد... سرشو گذاشت رو شکمم و زار زد

\_ مریم ، دنيا رفت ..... دنيا مرد..... خودشو کشت..... هنگ کردم ... یعنی چی؟؟؟ چی داره میگه محمد؟؟؟؟

\_ یه ماه گیر داده بود بیا خواستگاریم .. هرچی هم که بهش میگفتم داداشت منو به عنوان داماد قبول نداره و به من دختر نمیده .. به خرجش نمیرفت

از اون طرف هم خواستگار پایه جفت داشت... مونده بودم حیرون . هرچی به داریوش التماس می کردم که خواهرتو می خوام و هر کاری بتونم برای خوشبختیش انجام میدم.. قبول نمی کرد.

می گفتم من خواهر یکی یکدونه مو به آدم آس و پاس و بی کسو کار نمیدم . دو روز پیش دنيا بهم زنگ زد و گفت اگه همین امروز نرم و تکلیفشو روشن نکنم ... داریوش به اونیکی خواستگارش جواب مثبت میده . هرچی براش دلیل و برهان اوردم قبول نمی کرد





اگه مخالفت نمی کرد الان دنيا زنده بود. \_ دهن تو ببند ،خواهروبرادر عین همید .اگه دنيا باتوی آشغال رفیق نبود ..الان زنده بود ومنم داشتم برای مراسم عروسی ام میرفتم دنبال سالن ،ولی حالا باید دنبال سالن واسه مراسم چهلمش باشم.(بغضی که تو صداسش بود ،دلمو لرزوند .آخ دنيا ...ببین باما چی کار کردی؟اون از برادرم ،اون از داریوش ،اینم از عاشق سینه چاکت ،جاوید. \_ می خوانی بامن چی کار کنید؟صدای پوزخندش گوشامو پرکرد\_اون دیگه دست داریوشو میبوسه .دوست داشتم خودم این بلا رو سرت بیارم ولی بعداز دنيا دلم نمیخواد چشمم به هیچ زنه دیگه ای بیفته.دوباره بسته شدن درو صدای چرخش کلیدوسکوت.....کلمه ها توی سرم کش می اومد .بلا ،بلا،چه بلایی؟؟می خوان بامن چی کارکنن ؟تالان بامثبت نگری می خواستم به خودم ثابت کنم که بعداز چند روز منو آزاد میکنه.. ولی حالا،خدایا می خواد چی کار کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟مطمئنا منو نمی کشت.....چون آگه قرار بود اینکارو بکنه خودشو به زحمت نمی انداخت تا منو بدزده وقیمه پلو واسم نمی فرستاد.پس منظورش.....وای خدامخم داره میترکه .اشتهام کور شده ودیگه خورشت قیمه بالون سیب زمینیای طلائیش که بوش هوش از سر آدم میبره اشتهامو تحریک نمیکرد.فقط یه جمله تو سرم بالا وپائین میشد\*قرار چه بلایی سرم بیاداز زور حرص وفکرنفهمیدم کی خوابم بردقسمت دوم فصل اولولی باصدای بازشدن شدید در به خودم اومدم.حتی تو عالم هپروت خواب هم می تونستم داریوش خشمگین رو که زیر نور مهتاب قدم به قدم وآهسته نزدیکم میشد وببینم .ذهنم به کار افتادواز جاپریدم.باهرقدمش یه قدم عقب گذاشتم .صدای ضربه های قلبم گوشم و کر کرده بود.مهتاب کامل بود ومن میتونستم شعله های انتقامو تو چشمهای ترسناک داریوش ببینم .دست برد به دکمه های پیرهنش .تنم از فکر کاری که میخواست بکنه یخ کرد.....\_چیه ترسیدی؟می لرزی؟ههههههه،فکر می کردم خواهر آدم بی شرفی مثل محمد ریلکس تر ازاین حرفا باشه .نترس جوجه ،کارزیادی باهات ندارم.دکمه هاش باز شده بودوداشت لباسشو در می آورد.چسبیدم به دیوار .فکرم کار نمی کرد ...یعنی این مردخشمگین، داداش باغیرت دنيا ست ؟همون که وقتی منو میدید حتی سرشو بلند نمی کرد .جدای ازکاری که تصمیم داشت انجام بده ازشخصیت داریوش تعجب می کردم کسی که همه رو اسمش قسم میخوردن.حرف روز وشب دنيا ...،داریوش بود ونجابتش .پس این کسی که بابالاتنهءلخت جلوی من ایستاده کیه؟دست دراز کرد ومقنعمو درآورد .ناخود آگاه دستم رفت سمت موهام.. وگرنه



گیج تر از این حرفا بودم .حالا نوبت مانتوم بود که با کنده شدن دکمه هاش جیغ منم رفت هوا وبه خودم اومدم.از جلوی دستش در رفتم ..ولی کجا؟؟؟نمی دونستم.... در اطاق قفل بود ومن تو این اطاق دوازده متری جایی برای پناه نداشتم .اشکام سرازیر شد وبه التماس افتادم .\_آقاداریوش توروبه خدا ...من که کاری نکردم .تورو به جون دنيا ،تورو به جون هر کی که دوست داری.. بزار برم ،بی آبروم نکن .شما که یه محل رواست قسم می خورن..... به من رحم کن .اما نمیدید ،.....نمی شنید.....مثل شیر غریذونعره زد.....\_خفه شوووو اون داریوش مرد .پس خفه ششششو.موهامو پیچید توی دستشو پرتم کرد گوشهءاطاق .التماس میکردم ..،گریه میکردم،...زار میزدم ....ولی دریغ \_تروبه خدا رحم کن ...،من دوست خواهرت بودم نامرد.... \_دهنتو ببند زنیکهءآشغال .....،به داداش بدتر از خودت زنگ زد ،میدونی چی گفتم؟گفتم خواهرمو گرفتی ،خواهرتو گرفتم .حالا پر به پر شدیم دیدار به قیامت ...ولی داداش جونت مثل بچه ها زار میزدوالتماس میکرد...مثل الان تو.کجاست که ببینه می خوام چه حالی با خواهر خوشگلش بکنم .؟؟؟میلرزیدم ...نه از سرما ..،بلکه از ترس .داغ بودم.. نه از گرما...،بلکه از حرفای داریوش.استیصال تموم وجودمو گرفته بود .بلند شدم وبازم التماس کردم .نمی شنید یا نمی خواست بشنوه .چونمو گرفت وسرمو برگردوند سمت خودش وصورتشو آورد جلو.بوی تند مشروب پیچید تو صورتم .تو اون لحظه فقط یه چیز می خواستم.. نجات از بی آبروگی .حتی اگه شده بمیرم .با آخرین قدرتی که داشتم زدم تو صورتش ....جووری که سرش خم شد... ولی پو زخندی که رولبش اومد تیره ءپشتمو لرزوند.چیزی برای از دست دادن نداشتم داد زدم :- خوشا به حال دنيا ...نیست که ببینه داداشش با صمیمی ترین دوستش ،چی کار که نمی کنه..منم بودم خودمو میکشتم ...اون قدر براش ارزش قائل نبودی که بدونی دلش با اون جاوید اشغال نبود بلکه با محمد بود ...باداداش من .تنها آرزوش عروسی با محمد بود ..ولی توی مغرور به التماسهای هیچ کدومشون اهمیت ندادی .تو باعث مرگ خواهرخودت شدی .باعث مرگ دنيا تو بودی نه کس دیگه .مشت اول که خورد تو بینم ،دلتم ضعف رفت و افتادم روزمین .مشت دوم خون فواره زد بیرون .مشت سوم ....چهارم ...دیگه شمارششون از دستم در رفت .بعد ازاون لگدهایی بود که تو شکمم وپهلوم می خورد .از ته قلبم راضی بودم.....مردن برام راحتتر از ننگ بی آبرویی بود.تمام دل وروده ام باهم قاطی شده بودودرد مثل یه پیچک رونده تموم وجودمو تو خودش حل کرده بود صدای فحش

وضربه هاتوی سرم مثل اکو میپیچید و من .... کم کم سر میشدم و بی حس بی حال ترازون بودم که حتی بخوام انگشتمو تکون بدم .شدم یه تیکه گوشت لخت که دیگه دردی رو حس نمی کنه .صدای جاوید تو سرم بازتاب شد..- ولش کن .قرار ما این نبود که دختررو بکشی .\_ولم کن بزار بکشمش زبون درازو\_ برادرِ باعث مرگ دنيا شده ..تو دق ودلیت وسر خواهرش خالی می کنی؟؟ قرار ما این نبود ،خون وکشتن برنامهء ما نبود صدای نفس ها ی داریوش بلند و مقطع میبومد و من... سبک میشدم، سبک وسبکتر..... من بودم وهمون کابوس ....التماسهای من بودو نزدیکتر شدن داریوش .... صدای قلبم وهمون گرما و آتیش....تشنم بود ....هر چی آب میخوردم بازم تشنم بود .لبهام بهم خوردو گفتم ...آب .....جرعه های خنک آب سیرابم کرد. بازهم خواب وبازهم کابوس. ....+++++++ چشمامو باز کردم .....در اطاق باز بود وصدای تلوزیون می اومد .....تمام صحنه ها جلوی چشمام رژه میرفت . من زنده بودم؟؟ امکان نداشت ..چه سگ جونی بودم منننننن . صدای قدمهایی رو شنیدم ...چشمامو بستم .اونقدر بی رمق بودم که حتی اگه نمی خواستم هم باز پلکهام بسته میشد.قدم ها نزدیک ونزدیکتر شدوکوبش قلب من بیشتر..... دستی پیشونیمو لمس کرد وپتو رو بالاتر کشید. قدمها دور شدودورتر .....وضربان قلب من آرام شد. قدمها پله هاروردکردودیگه چیزی نشنیدم جز صدای بازوبسته شدن دراطاق پایین . چشمام باز شد.....ناخواگاه می دونستم که باید فرار کنم .....فرار،آزادی ،باید برم ....محمدتنهاست .....باید برم،باید در برم.... اگه دوباره داریوش سراغم بیاد.. اینبار خلاصی ندارم . آخرین رمقمو جمع کردم.پاهامو آویزون کردم و به سختی از تخت پائین اومدم .چادرمشکی ام روگوشهءاطاق دیدم ...به سرکردم و با پاهای برهنه از پله ها آرام ویواش اومدم پایین . صدای ظرف و ظروف از آشپرخونه می اومد .چشم گردوندم و در ورودی و نیمه بازدیدم .باتموم جونم و باکمترین صدا از در زدم بیرون . تازه چشمم به درختهای سر به فلک کشیده وخوفناک روبه روم افتاد .وقت برای فکروتوس نبود.بالسم خدا شروع کردم به دوئیدن . صدای پارس سگ بند بند تنمو لرزوند.هرچی سعی داشتم دورتر بشم صدای پارس نزدیک ونزدیکتر می شد و قوای من روبه تحلیل می رفت ودیگه جونی تو بدنم نمونه بود . خردتر ازاون بودم که بتونم از پس سگی که هر لحظه بهم نزدیک می شد،بربیام .چرخیدم به پشت.. که سگ باپوزهءبزرگش دستمو گاز گرفت . فشار دندوناش هر لحظه بیشتر میشدو من ناامیدو بی رمق روی زمین افتادم

ویاتوموم وجود ناله کردم. فشار دندونها باتکون های سگ که مثل یه تیکه استخون دستمو این ورواون ور می کرد غیر قابل تحمل بود. باصدای صوت، سگ ایستاد..... دستم هنوز توی پوزش بود..... باصدای داریوش که می گفت (دنی دستشو ول کن) پوزه های سگ باز شدو من آروم شدم. آروم آروم..... ++++++. بابارقهء نور چشمم باز شد. بازم توهمون اطاقم..... با یاد آوری اون سگ و دردناشی ازدندوناش به دستم نگاه کردم. باندی دور ساق دستم بسته شده بود که جای بتادین روش معلوم بود. خدایا پس کی این کابوس تموم میشه.؟؟؟؟ تا کی باید زجر بکشم. بکش و راحتم کن..... به خدا خسته شدم..... با کرختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. باز هم قفل بود. خوب معلومه..... اون دفعه هم فکر میکردن رو به موتم که درو قفل نکردن. دست و پام شل شدو ضعف تموم جونمو گرفت. پشت به درو کنار دیوار سرخوردم و پائین اومدم. پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرمو تو دستام گرفتم. نمی دونم چقدر گذشت که صدای چرخیدن کلید تو قفل اومدو چون من پشت درو کنار دیوار نشسته بودم در تو صورتم باز شد. هم زمان صدای فریاد داریوش و افتادن سینی و شکستن بشقاب و لیوان بلند شد. \_ فرار کرد جاوید. بدو برو تو حیاط که دنی الان تیکه پارش می کنه. صدای جاوید دور میشد. \_ پس چراندی پارس نکرده؟ صدای قدمهای تندو میشنیدم. صدای زمزمه و خش خش صبر کردم که از ساختمون خارج شن. با ته نیرویی که داشتم به سمت پائین رفتم. تا از کنار اطاق پائینی رد شدم صدای داریوش بلند شد. \_ پس اینجایی؟ طوری پرید به سمتم وساق دست زخمیمو گرفت که ناله ام به هوا رفت. \_ کجا قائم شده بودی؟ از ترس زبونم بند اومده بود. \_ گفتم کدو گوری بودی؟ \_ جواب بده. سعی کردم حرف بزوم ولی نمی تونستم. واقعا نمی تونستم..... کلمه هارو گم کرده بودم..... صدامو گم کرده بودم..... جمله ها از جلوی چشمم فرار کرده بود و حرفا به زبونم نمی اومد. دستشو گذاشت رو گلمو گفت؛ \_ گفتم کجا بودی؟ با دست به سمت اطاق اشاره کردم. پوزخندی رو صورتش شکل گرفت. \_ زبونتو مارگزیده یا گربه خورده؟ ولی من عاجز بودم. دربیخ از گفتن یک کلمه با چشمام التماس کردم؛ دستاش شل شد. از فرصت استفاده کردم و با وجود ضعفی که داشتم به سمت اطاق دویدم. از روی سینی واژگون گذشتم و پشت درنشستم. داریوش پشت سرم اومد تو وداد زد؛ \_ کجایی پس؟؟؟؟؟؟؟؟ دروباز کردم. باتعجب گفت؛ \_ اونجا چی کار میکردی؟؟ می خواستم جواب بدم اما نمی تونستم. حتی هجای کلمه هارو فراموش کرده بودم وهیچ صدایی جز

نالہ از مہ در نمی اومد . عصبانی شدورنگ صورتش شد مثل لبوبہ سمتم اومد...مچ دستمو کشیدو بہ زور بلندم کرد و نعرہ زد ؛ \_چرا حرف نمیزنی ؟بازی جدید؟؟ یا می خوای خودتو لوس کنی ؟ می خواستم بگم .....نمی تونم ،ولی دریغ ازیک کلمہ .دریغ..... اونقدر عصبانی وکلافہ شد کہ پرتم کرد روی تخت ودر وپشت سرش دوبارہ قفل کرد.ہر چی فکر می کردم کہ چرانمی تونم حرف بزئم چیزی یادم نمی یومد .حتی نمی تونستم با لہہام حرف بزئم . بعد از نیم ساعت جاوید با یہ سینی توی دستش درو بازکرد.سینی رو روی تخت کنارمن گذاشت وشروع بہ جمع کردن سینی قبلی کرد.میلی بہ چیزی نداشتم .فقط لیوان نوشابہ رو سرکشیدم . کار جاوید کہ تموم شد در وپشت سرش قفل کرد وبازہم من موندم و اطاقی کہ ہر لحظہ بیشترازہم باز وتیرہ میشد . احساس میکردم اطاق دارہ جلوی چشمم کش میاد بااینکہ ہنگ کردہ بودم ولی می دونستم یہ چیزی این وسط درست نیست .ضعیف شدہ بودم ولی این حس جدید مثل خماری بود .انگار کہ تو ہپروتم ،احساس خلع سر تا پامو پر کرده بود وفکر می کردم کہ تو فضا شناورم .رو تخت ولو شدم ...چشمم باز بود ولی تو سرم ہیچی نبود ...خالی خالی .ہمہ چی عین نوار از جلوی چشمم رد میشد .چرا من اینقدر بی ارادہ شدم ؟؟.داریوش یہ مانتو وروسری تنم کرد.سوار ماشین شدیم .ہنوز تو فضا م .دستم تو دستہ داریوش .سوار ہواپیما میشیم .دارم برمی گردم پائین وهوشیار میشم .این چیہ کہ دست داریوش؟؟؟؟؟؟؟؟ می زنہ بہ دستم وساعدم میسوزہ .بازم دارم می رم بالا ،انگار کہ مثل یہ بادکنک میرم ہوا .کمر بند ہواپیما رو باز میکنہ ودستمو دوبارہ تو دستاش میگیرہ .گیجہ ..انگار کہ دارم یہ فیلم معمولی میبینم .دوبارہ یہ ہواپیما دیگہ ویہ سوزش دیگہ .کم کم خوابم میبرہ و سکوت .....صورتمو بہ بالشت نرم زیر سرم میکشم . چہ لذتی دارہ وقتی از خواب ،سیر پامیشی .اونقدر انرژی داری کہ حتی میتونی یہ کویہ رو جابہ جا کنی .یکم بہ اینورو اونور نگاه میکنم .این جا دیگہ کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟هیچی یادم نمی یاد.یہ اطاق معمولی بایہ تخت خوشگل ودو تا در.یہ میز توالٹ ویہ پنجرہ خیلی بزرگ،ازجام بلند میشم و اول از ہمہ میرم جلوی آینہ .انگار خیلی وقته کہ خودمو ندیدم .باکنجکاوای زل میزنم بہ صورتم .چقدر لاغرو پژمرده شدم .صورت استخونیم لاغرتر شدہ وزیر چشمم گودرفته . لہہام خشک شدہ وترک ترک .انقدر صورتم کدر شدہ کہ انگار سالہاست حموم نرفتم .من چرا اینجوری شدم ؟؟؟یعنی این منم ؟؟؟اونقدر لاغرشدم کہ استخونای جناغ سینہ ام زدہ بیرون .دست تو موہام میکنم

انگار که یه سطل چسب رومو هام خالی کردن .وای خدایا من چرا اینقدر کثیفم .؟؟از خودم حالم بهم میخوره ورو برمیگردونم نگام به آسمون آبی ای که از گوشه پرده بهم چشمک میزنه می افته.به سمت پنجره میرم و پرده هارو کنار میزنم .خدایا اینجا دیگه کجاست؟؟یه آسمون آبی بایه عالم آسمون خراش سر به فلک گذاشته .زیر پامو نگاه میکنم واز ارتفاع زیاد ساختمون سرم گیج میره .من کجام ؟؟؟؟؟؟؟؟؟اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟این ساختمونا.....باصدای تقه ای به در چشم مو به سمت صدا برمی گردونم و داریوش رو تو چارچوب درمی بینم .هنوزم مثل سگ ازش میترسم ولی اون خیلی ریلکس باچهره ای که نمیشد فهمید آروم یا نه ،وارد اطاق شدسینی صبحانه رو رو میز گذاشت وگفت ؛شروع کن .یه نگاه به سینی ونیمروبی که توش داره بهم چشمک میزنه می اندازم گرسنه تر ازاون بودم که فکر چیزدیگه ای رو کنم .لیوان چایی رو تو دستم گرفتم وای خدا واقعا دلم برای چایی لک زده بود .صبحانه رو تاته ..زیر نگاه شکنجه گر داریوش خوردم.لبخندی که گوشه لبش بود به جای اینکه به من قوت قلب بده بیشتر منو می ترسوند.اومدم ازش بیرسم اینجا کجاست که بازهم نتونستم و فقط لبهام بازوبسته شد وحرف تو گلوم خشکید.یه لحظه احساس کردم موج نگرانی تمام صورتشو پوشوند که با پوزخندبعدیش حدسم اشتباه در اومد.. مثل اینکه تو واقعا قصد کردی ادای بی زبونا رو دربیاری . باشه هرچور که دوست داری .اتفاقا اینجوری واسه منم بهتره هرچی صداتو کمتر بشنوم آسایشم بیشتره .اینقدر ساده ای که فکرمیکنی بااین بچه بازی میزارم برگردی پیش اون داداش بی همه چیزت .ههههههههه ،کور خوندی... پشت گوشت و دیدی داداش جوتو هم میبینی.اشک تو چشمم نشست.چقدر ظالم بود ومن نمیدونستم .....یادمحمد دلمو آتیش زد.حتما داره دربه در دنبالم میگرده.نگام به آسمون خراش تو قاب پنجره افتاد .صداش از یه جای دور به گوشم رسید.. نمی خوام بدونی اینجا کجاست ؟برگشتم به سمتش . زل زده بود به من و باچشمهای ریز شده تموم حرکاتمو زیر نظر داشت . \_آها ،یادم اومد تو که زبون نداری .عجب گیجی هستم من .قه قه خندش بلند شد.....دوباره دلم شکست .کاش جامون باهم عوض میشد تا ببینم بازم نظرش همینه . \_نمی خواد زیاد خودتو خسته کنی .آوردمت یه جای باحال که تو خوابتم نمیدیدی .اگه گفتیییی ؟؟،حدس بزن ....اصلا ولش کن خودم بهت میگم .آوردمت.....یه مکث طولانی ....آمریکا ،نیویورک.اونقدر از شنیدن این کلمه تعجب کردم که احساس کردم صورتم عین علامت تعجب

شده. داریوش هم باتموم بد خلقیش بادیدن صورتتم یه لبخند محو رو صورتش اومد که اخم بعدی تمامشو شست. دست تو جیبش کردو یه پاکتودرآورد وپرت کرد سمتتم. قبل ازاینکه دست ببرم، عکسهای خودم باسروصورت خونی از توش دونه دونه ریخت بیرون. خدایا این عکسا دیگه چیه؟؟ با چشمهایی که از ترس دودو میزد زل زدم بهش. خدایا دیگه چه فکری کرده؟ روشو برگردوند. انگار واقعا تاب دیدن چشمام رونداشت. بلند شدو به سمت پنجره رفت حالا می تونستم قامت بلند شو تو قاب پنجره که روبه آسمون خراش قرمز رنگ وایستاده بینم. داریوش درکل یه آدم معمولیه. نه خیلی درازوباریک، نه خیلی چاق وخپل. یه مرد معمولی معمولی. صورت استخونی مردونه وآم.....دیگه چی، آهان....همیشه مرتب واصلاح کرده است البته بجزاین روزای آخر. تنها چیزی که این بشرو متفاوت از بقیه میکنه وآدم وتا سرحدمرگ ازش میترسونه چشم وابروهاشه. بقدری این آدم ترسناک وخوفناک، که من جرات نمیکردم جلوش سرمو بلند کنم. حالا فرض کنید این آدم باچشم های ترسناک عصبانیم بشهدیگه واویلا!!!!!! انگار که دوتا لیزر تو چشماش بستن. آدم سنگکوپ میکنه. آخ دنيا... یادت چقدراز داداشت می ترسیدم وتو هرهربه من میخندیدی واز مهربونیش تعریف میکردی. چی کار کردی بامادنيا؟؟ چی کار کردی.....برگشت....ولی من هنوز تو فکر دنيا، توی یه عالم دیگه بودم. خودمم نمی دونستم که زل زدم بهش ودارم گذشته رومرور میکنم. باصدای دادش یه متر پریدم. دیدزدنت تموم شد؟؟؟از خجالت سرخ شدم.....من تو فکر چی بودم واون تو فکر چی.....سرمو انداختم پائین و خودم و روتخت جمع جور کردم. \_اگه تموم شد اجازه بدید تا براتون توضیح بدم این عکسها چیه. بذار ازاول بهت بگم تا قشنگ برات جا بیفته. تکیه شو به پنجره. پشت سرش دادو دست به سینه شد. \_اون شب با حرفایی که زدی اونقدر از دستت عصبانی بودم که اگه جاوید چند دقیقه دیرتر می اومد، نفله شده بودی. جاوید نداشت. راستم میگفت تو این وسط کاره ای نبودی. درسته که واسطهءبین دنيا ومحمد تو بودی، ولی درکل تو تقصیر کار نبودی. بخاطر همین جاوید نداشت. دلم براش میسوزه....بیچاره چند سال بود که پی دنيا میدوئید. نمی زاشت آب تو دلش تکون بخوره، ولی اون داداش نامردت اومد ودنيا رو از مون جدا کرد. (حسرت توی صداسش دلم ولرزوند اخ دنيا، دنيا، چی کار کردی باما..دوباره شده بود همون ببر زخمی که میخواد تیکه پاره م کنه. \_قرار بود تا ماه دیگه عقدوعروسی بگیریم که دنيا.....یه بغض نشست تو صداسش. واقعا

دلم بحالش سوخت .حقش نبود... واقعا حق داریوشی که تو دار دنیا همین یه دونه خواهروداشت نبود .میدونستم چقدر دوستش داره.اینو بارها وبارها از زبون دنیا شنیده بودم.دنیا هم دوستش داشت ولی عشق محمد بیشتر ازعلاقهءخواهر وبرادری بود.دوباره غریدم.....بعد از حرفای جاوید به خودم اومدم .نه ...من آدم نامردی نبودم که تقاص برادرو از خواهرش بگیرم.اونم از تویی که مثل خواهر نداشته دنیا بودی .اونقدر دوستت داشت که همیشه میگفت مریم از خواهرم به من نزدیکتر.یه وقتیایی به شوخی میگفت چی میشد به جای یه داداش بی معرفت یه خواهر مثل مریم داشتم .نگاهش و صداش رنگ حسرت گرفت .چشمهای منم بارونی شد .آخ دنیا چی کار کردی بامام...\_بعداز نیم ساعت که به جنازهءغرق خونت زل زدم به خودم اومدم .دوربینو آوردمو این عکسهارو ازت انداختم .زود ظاهرشون کردم و فرداش رسوندم به دست داداش جونت .واقعا که عکسهای شاهکاری... هرکی ببینه رد خورنداره.. باورش میشه دختر توی عکس نطفه شده.محمد زنگ زدوزار زد که حداقل جنازه تو تحویلش بدم .آخرش دیگه کم مونده بود دلم براش بسوزه.ولی حرفم یکی بود ....خواهرمو گرفته بود پس خواهرشو ازش گرفتم.می خواستم همونجا بمونم ویه چند سالی نگهت دارم تا آبها از آسیاب بیفتهمحمدم قشنگ درد عذاب وجدان مرگ خواهرش ودرک کنه وبفهمه تو این چند وقت چه زجری کشیدم .ولی وقتی از خونه فرار کردی ...دیدم زبل تر از اونی هستی که فکرمی کردم .....خونه رو گذاشتم برای فروش وتموم داروندارمو به جز خونهءپدري دلار کردماز اون ورم برات پاسپورت وویزای قلبی جور کردم .....روزی که قائم شدی ر ویادت هست .....شیش پرواز داشتیم .تا اون موقع بیهوش بودی ولی وقتی دیدم ممکنه بازم در بری ریسک نکردم .می دونی که دکترای داروسازی دارم.یه مادهءمخدرو بی حس کننده توی نوشابیت ریخته بودم که وقتی قاطی نوشابه میشد مزشو متوجه نمیشدییعد اونم اونقدر گیج وخماربودی که هر جاکه می خواستم باهام میومدی.بیدار بودی ....ولی فرقی با یه جنازه نداشتی تموم مسیرو توی هپروت گذروندی .قبل ازاینکه اینجا بیایم ،تموم نقدینگی مو جمع کردم تا اقامت امریکارو بگیریم با سرمایه ای که آورده بودم وارد کار دارو شدم . این آپارتمانم از قبل داشتم .....می خواستم به عنوان کادوی عروسی بدم به دنیا.دوباره شد همون شیر غران ....انگار اون آدم قبلی رفت و داداش دوقلووشو با اخلاق گندش گذاشت جای خودش.غریدم؛حالا می یام سروقت تو .....تا الان نگهت داشتم ولی از این به بعد آزادی ...برق

خوشحالی تو چشمام دوئید. پوزخندی زدو گفت \_ فقط به یه شرط .

\_ فقط به یه شرط .....

باسر تأیید کردم.

\_ هیچ وقت وبه هیچ عنوان حق نداری محمد وببینی باباهاش حرف بزنی .هرچند این دفعه به نفع من شده چون

،آقاموشه زبون سرکار خانومو خورده ....

وهرهر زدزیر خنده .....

بی مروت خودش منو تواین هچل انداخته حالا پررو پرو داره به ریش نداشتهءمن میخنده .

خندش یه دفعه ای بند اومد وزل زد تو چشمام از همون فاصله ام چهار ستون بدنم از نگاهش لرزید.

\_ محمد فکرمیکنه تو مردی .پس بهتره که براش مرده باقی بمونی .اگه بو ببرم به هرطریقی باهاش تماس گرفتی و

فهمیده که توزنده ای ،برمی گردم و کار ناتمومی رو که باهاش داشتم و،تموم می کنم.

پس اگه واقعا داداش گلتو دوست داری ،فراموش کن که داداشی به نام محمد داشتی.

فکرم نکن که منو میتونی دور بزنی درسته که این سردنیام ولی انقدر دور و ورم دوست ورفیق ریخته که محمد سر

تکون بده ،خبردار بشم.

این از این ،میریم سراغ گزینهءبعدی .....

از پنجره جداشدو دوباره روی میز عسلی مقابلم نشست .هنوز تو شک حرفاش بودم .

یعنی دیگه هیچ وقت محمدو نمی دیدم؟؟

دلم گرفت ....این چه سرنوشتیه که برامون رقم خورده.چی به سر محمد میاد؟؟محمد من ،پشتو پناهم .خدایا چی

کار کنم .؟؟اگه برم محمد ومیکشه و اگه نرم خودم از دوریش دق میکنم

\_واما تو ،،،،،گفتم که آزادی ومی تونی ازاینجا بری.

البته فکر نمی کنم که کسی رو اینجا داشته باشی .ولی به هر حال انتخاب با خودته تو دوتا راه بیشترنداری اول اینکه

از این جا بری ،...



که آگه از این جا رفتی پشت سرتم نگاه نمی کنی و فکر میکنی داریوش نامی مرده .

هرچند پاتو که بذاری از این در بیرون چون جایی برای موندن و پولی برای زندگی کردن و غذا خریدن نداری ،مجبور میشی به هر خفتی تن بدی .

بعد از یه مدت آگه که به تور آدمای ناتو ونامرد نخوری وبتونی باکلی سگ دوزدن وجون کندن یه پول وپله ای برای خودت جمع وجور کنی و برگردی ایران ،،  
یه مکثی کردوادمه داد،،

\_تازه برمی گردی سر جای اولت ....چون پیش محمد یا هر کس دیگه ای که محمدو میشناسه نمی تونی بری ،پس باید دنبال جا بگردی و بازم آگه ،آگه خیلی شانس بیاری یه قرب یل واجاره کنی و مثل یه سگ زندگیتو بگذرونی .  
تازه اینا در صورتی که تو دارودستهءقاچاقچیها و خونه های فساد وباند خرید و فروش اعضای بدن انسان نیوفتی  
تالزت یه آشغال عوضی بسازن .

پس خوب فکراتو بکن چون آگه رفتی وپشیمون برگشتی قلم جفت پاهاتو خورد میکنم .اینو توی گوشت فرو کن من آشغال توی خونم نگه نمیدارم .  
واما راه دوم ...

نیم نگاهی به من که از ترس آینده ای که میگفت یه گوشه خودم رو جمع کرده بودم انداخت وادمه داد  
\_وراه دوم اینکه اینجا بمونی .....

که البته شرایط خودشو داره ...اول اینکه آگه اینجا موندنی شدی... برای جای خواب ولباس وچیزهای دیگه کارمی کنی وزحمت میکشی ...چون من پول مفت ندارم که خرج تو یکی رو بدم ودوم اینکه بدون اجازهءمن حتی آب هم نمی خوری .

من کاروانسرا باز نکردم که هر کاری بخوای توش انجام بدی .فکر می کنی اینجا ایران وسرتو میندازی پائین ومثل یه دختر ایرانی اصیل زندگی میکنی .

تمام کارهای خونه به عهدهءخودت... پس ناز ونوز نمی کنی ....هفت ونیم صبح باید صبحانت آماده باشه ،تا شب که

برمی گردم به خونه زندگی میرسی وشام درست میکنی .

راس ساعت هشت شب باید شامت آماده باشه ومیزت چیده ،،چاییت به راه باشه وخونه زندگی مرتب ،،

بعدم گورتو گم میکنی ...چون نمی خوام قیافت و که فتوکپی اون محمد نامرد سرمیز شام ببینم .

درمقابل کاری که می کنی بهت جای خواب وخوردو خوراک میدم وهواتو دارم .

روزهای یکشنبه هم مرخصی ومی تونی هرغلطی که دلت میخواد بکنی ...البته دوست پسرداشتن و رفتن به پارتی و

دیسکو و خوردن مشروب وهر گندو گوه دیگه ای شاملش نمیشه .

قبل از تاریکی هم باید خونه باشی.می دونی چرا؟؟

چون من آشغال تو خونم نگه نمی دارم .

یه چیز دیگه هم هست که باید حواست بهش باشه ...تموم خونه به جز توالت و حموم دوربین مدار بسته داره.. پس

فکر خرابکاری رو از سرت بیرون کن

چون هر لحظه می تونم اعمال ورفتارتو ببینم ...وامان از روزی که بخوای برام سوسه بیایی و بخوای منو دور بزنی،،با

یه اردنگی از خونه پرتت میکنم بیرون .

بازهم بهت میگم... اینجا نیویورکه... شهر آدم فروش ها ...قاچاقچی ها...فاحشه ها وآدم کش ها.....

..پس اگه میخوای درست زندگی کنی حواست به کارت باشه ونخواه واسه امن مشکل درست کنی.

غیر از چیزهایی که گفتم... نه من به تو کاردارم نه خووش دارم که تودور و ورم پیلکی وتو کارم سرک بکشی.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و گفت ؛الان ساعت ده صبح .برو حموم ویه دوش بگیر ،بعد هم یه چیزی برای

ناهار درست کن .بعداز نهارمنتظر تصمیمت هستم.

+++++

گیج بودم وگنگ .یعنی تموم شد؟؟ تموم اون چیزایی که برام ارزش داشت تموم شدو رفت؟؟.

چی کار باید بکنم؟ این همه سعی کردم فرار کنم حالا باید خودمو تواین چهار دیواری بایه آدم روانی حبس کنم

؟؟.خدایا اینه سرنوشت من؟؟.

هيچ وقت فكر نمي كردم يه روزي كارم به جايي برسه كه بخوام كلفتي داريوشو بكنم و به همچين خفت وخاري بيفتم.

خودمم ميدونستم كه جوابم چيه .بايد ميموندم .....

من تو اين شهري در ويكر تنهاترويي كس تر ازاون بودم كه بخوام گلیمم واز آب بيرون بكشم .

ياد محمد دوباره تو ذهنم چون گرفت ....آخ محمد دلم برات تنگ شده .....كاش براي آخرين بار ميديدمت و

تامتونستم عطر تنتو بو ميكشيدم دلم برات تنگ شده بود، خيلي تنگ .

به ساعت روي ديوار نگاه كردم .ساعت يازده ونيم بود ومن هيچ كاري نكرده بودم بلند شدمو به سمت دردم اطاق رفتم

خداروشكر دستشويي وحموم جذاذاشتم .دست بردم تا لباسهامو دريبارم ...ولي من كه لباس نداشتم ...قبل از اينكه از در بيرون برم ،،تفه اي به در خورد وداريوش بالباسهاي تو دستش اومد تو.يه شلوار جين ساده بايه تيشرت آستين کوتاه .

بدون هيچ حرفي لباسها رو گذاشت رو تخت ورفت بيرون .

برداشتم و به سمت حموم رفتم .حواسم بود كه اول دروبيندم وبعد لباسهامو در بيبارم ولي بازم نگران بودم .

نكنه تو حموم دوربين گذاشته باشه؟؟؟نه فكر نكنم .....

داريوش سنگين تراز اين حرفاست ....

زبونم و گاز گرفتم... من واقعا داريوشو نمي شناختم و نمي دونستم چي توي كلش ميگذره .

بايادآوري شب اول تموم تنم يخ كرد ...نكنه يه موقع دوباره بخواد بهم تجاوز بكنه ؟خدايا چي كاركنم ؟چقدر بي پناه و درمونده شدم .

آبو باز كردم وبا لباس رفتم زير آب سرد .ديگه نمي تونستم خودمو ننگه دارم .واقعيتهاي تلخ زندگيم دونه به دونه از

جلوي چشمم ردميشدو من ناتوانتر ازاون بودم كه بخوام جلوي سيلاب اشكم رو بگيرم .

واقعا احساس بدبختي ميكردم .بعد از كلي گريه .....اشكام خشك شده بود وزل زدم به قطره هاي آب .

تو حال خودم بودم که باضربه ای که به در حموم میخوردم به خودم اومدم .

\_داری چه غلطی میکنی ؟نکنه خودتو کشتی و به سلامتی منو از شرت خلاص کردی؟

قلبم از این همه بی مهری به درد اومد وبا تموم تلخی قبول کردم که از این به بعد این زندگی منه وباید باهش بسازم.

بامشت به در کوبوندم تا بیش از این ..حرف کلفت نشنوم

زود خودم و شستم و توی همون حموم، لباسمو تنم کردم .موهامو که هنوز آب ازشون میچکید توی یه حولهء کوچیک پیچیدم.

وقتی از حموم اومدم بیرون عزمم رو جزم کردم که اگه قرار زندگی من این باشه من کسی نباشم که جامیزنه .

تنها چیزی که واقعا زجرم میداد حرف نزدنم بود ...هرچی سعی میکردم باز نمى تونستم .شونه هامو بالا انداختمو خودمو سپردم به دست خدا .

قسمت سوم غربت

وقتی ازاطاق اومدم بیرون اون مریم وتو خودم کشتم وشدم یه کلفت بی جیره مواجب

ازیه راهروی کوچیک که یه در دیگه هم توش بود گذشتمو پیچیدم تو آشپزخونه .

تمیز ومرتب بود... ازداریوش غیرازاین چیزدیگه ای توقع نداشتم .

وسایل های ماکارونی روی میز آماده بود ویه قابلمه آب جوش روی گاز.

برای منی که همیشه خودم بودم که غذا رو آماده میکردم کار سختی نبود ...میتونستم خودمو گول بزنم که هنوز

توخونهءخودمم ودارم این کارارو برای محمد میکنم... ولی محمد من کجا واین داریوشی که نمیشناسم

کجا.....

شروع کردم به کار . مایع ماکارونی رو آماده کردم و ماکارونی رو دم گذاشتم ووسایل اضافه روشستم .

تازه به خودم اومدم و باکنجکاوای نگاهی به اطراف انداختم .

آپارتمان مرتبی بود که به واسطهءشیشه های بزرگی که داشت نور گیر ودلباز به چشم می اومد .فکر میکنم دو خوابه

بود با یه پذیرایی دلباز. مبلای راحتی و یه سیستم صوتی و تصویری معمولی .  
 صدای آهنگ گل و ترگ سیاوش قمیشی و صحنه ای که از تو پنجره های خونه میدیدم چنان لذتی به من داد که یه لحظه از همه دل مردگی ها دراومدم و رفتم به یه خلسه لذت بخش.  
 تا چشم کار می کرد آسمون خراش بود و برجهای سر بفلک کشیده و آسمون آبی آبی. اونقدر رنگ آیش زلال و دلپذیر بود که روحم و جلا داد و یه لحظه رفتم به خاطرات گذشته ام  
 دنيا همیشه میگفت داریوش عاشق صدای قمیشی و انتخاب همیشگیش آهنگ گل و ترگ قمیشی .  
 اونموقع ها منم این آهنگ و زیاد گوش میدادم و مدام تیکه های مزخرف دنيا رو تحمل می کردم که میگفت  
 (سلیقه تو و داداشم با هم جوهره ..دیگه از خدا چی میخوام اخر سر عروس خودمون هستی ....)  
 همیشه هم من با یه مشت اساسی تو مخش از خجالتش در می اومدم که بار اخرت باشه از این لقمه ها برام میگیری  
 ....  
 اخ دنيا ... دلم برات تنگ شده دختر.....توعین خواهرم بودی.....  
 چرا بهم نگفتی میخوای اینکارو انجام بدی؟؟؟ مگه من دوستت نبودم ؟  
 خواهرت نبودم؟؟؟؟ همدمت نبودم؟  
 پس چی شد اون همه رابطه و محبت؟؟بین دختره و دیوونه .. باما چی کار کردی؟؟؟  
 حتی نتونستم برم سرخاکش . نامرد.. من وبا این داداش خل و چلش ول کرد و رفت دیوونه ....  
 با صدای دینگ دینگ یخچال از هیروت دراومدم... سر برگردوندم و داریوش و که یه لیوان اب توی دستش  
 خودنمایی میکرد تو آشپزخونه دیدم .  
 هنوزم ازش میترسیدم ... این ترس توی وجودم بود.. از وقتی که داریوش و شناختم از چشماش میترسیدم و جذبیه ای  
 که تو چشماش بود باعث میشد خودمو همیشه ازش قائم کنم.. ولی حالا مجبور به زندگی باهش زیریه سقف شدم .  
 خدایا این چه بازیه ایه؟؟؟؟ واقعا آدم از فرداش خبرنداره حکایت منه.  
 منی که همیشه درحال فرار از داریوش بودم حالا باید از صبح تا شب جلوی چشماش رژه برم .



در اطاقش وایستاده بود ومنو نگاه میکرد.

عصبانی شدم... وقت برای تلف کردن نداشتم نوشتم ؛

\_عجله کن... زود باش کار واجب دارم ...باید بریم فروشگاه. ترو خدا بجنب .

استین لباسشو گرفتم و کشیدمش .شکر خدا به خودش اومد

ولی درکمال تعجب من ....،درو بست .....

شل شدم یعنی چی ؟؟؟این چرا نمی یاد بریم ؟؟

تکیه دادم به دیوار پشت سرم ونشستم رو زمین .خدایا چه موقع عادت شدن بود؟ حالا من با این مرد غریبه چی کارکنم ؟

تو فکر بودم که داریوش با لباسهای عوض کرده وسوئیچ تو دستش اومد بیرون .

خدایا چاکرتم .جورشد.....

یعنی خدا بیچاره ترازمنم آفریده ؟نه والا.....آخه بدبختی هام یکی دو تا نبود که .....

تو دو سه روز اول قاعدگی ام به چنان خونریزی می افتم که رو به موت میشم ودرد وخونریزی تمام رmqم و میگرفت

.

اونم تو این شرایطی که وضع جسمی ام هنوز خوب نشده بود واعصابم بهم ریخته بود .

دست انداختم و خودکارو تقویم برداشتم و پشت سرش راه افتادم .تو پارکینگ سوار یه هیوندای جمع وجور شدیم

وزدیم بیرون .

چشم میگرددندم و دنبال فروشگاه یا لوازم بهداشتی می گشتم .دیدم .دیدم .....

آستین کت داریوشو کشیدم.

تا به خودش بجنبه من دم درفروشگاه وایستاده بودم .دوئید سمتو گفت

\_دنبال چی می گردی ؟

آخه بهش چی بگم ؟فقط دروباز کردم و رفتم تو.نوشتم ؛

\_ من الان میام .

سریع توی قفسه ها رو شروع به گشتن کردم .پیداش کردم ولی حالا چه جوری پولشو بدم .؟؟؟

خدایا دارم آب میشم از خجالت .....بسته پد بهداشتی تو دستم بود و سرخ و سفید میشدم .

باصدای داریوش زود بسته رو پشت سرم قائم کردم ولی چه فایده داشت من که جلوی معدن پد بهداشتی با انواع

واقسام وشکلای جور واجور و رنگارنگ وایستاده بودم .

خودتونو بزارید جای من، چی کشیدم..... بماند.....سرمو انداختم پائین.

داریوش اومد جلو وباصدایی که تهش یه خنده فروخورده خودنمایی میکرد،گفت ؛

\_تو اینجا؟؟

یه نگاه به اطراف و یه نگاهم به دست من که پشت سرم گرفته بودم انداخت و ادامه داد

\_خوب زودتر میگفتی .حالا فکر کردم دنبال چی می گرده .اینهمه جیمز باند بازی لازم نبود راه بندازی .تو برو دنبال

چیزایی که واسه شام لازمه ،من خودم حساب میکنم .

اونقدر خجالت کشیدم که نفهمیدم چه جوری بسته رو سر جاش گذاشتم ودوئیدم سمت دیگه یه فروشگاه .

سعی کردم خودمو بزخم به کوچه علی چپ و به روی خودم نیارم ...ولی مگه میشد احساس می کردم از صورتم شعله

داره میزنه بیرون .

باشنیدن اسمم برگشتم سمت داریوش ....بسته رو که تو یه پلاستیک طرح دار بود گرفت سمتم و روشو کرد اون ور

با چشم دنبال دستشویی میگشتم که داریوش به سمت یه در کوچیک اشاره کرد.

دود از کلم بلند شد ...خدایا حواسش به همه چیز هست .

وقتی کارم تموم شد با فراق بال و خیال آسوده ویه دنیا شرمندگی اومدم بیرون که دیدم بعلمللمللمللمللمل آقا خوش و

خرم تکیه داده به دیوار روبه روی توالت وزل زده به صورت خیس از عرق بنده .

دیگه از حس های متفاوتی که تو اون لحظه بهم دست داد چیزی نمیگم .



+++++

از فروشگاه که بیرون اومدیم، تازه فهمیدم که کمرم چه دردی میکنه. احساس می کردم کمرم داره نصف میشه . تا حالا از دختر بودن خودم اینقدر ناراحت نشده بودم. حتی نمی تونستم سر پا وایسم . داریوش بسته های خرید و تو ماشین گذاشت و ماشینو روشن کرد . درد امونمو بریده بود. روی دفتر فقط نوشتم؛ مسکن می خوام . دیگه خجالتم ریخته بود. داریوش در داشبوردو باز کردو یه بسته قرص مسکن در آوردو از صندوق عقب یه آب معدنی آورد.

مسکن و که خوردم بعد از ده دقیقه حالم بهتر شدوتازه به عمق فاجعه فکر کردم . با توقف ماشین از فکروخیال دراومدم . یه فروشگاه لباس بود. داریوش گفت ؛ اینجور که معلومه موندنی شدی برو پائین خرید داریم .

الحق که واقعا وقت خرید لباس بود. من حتی لباس زیرم تو این چند وقته عوض نکرده بودم دیگه ببینید چه هپلی شده بودم من.

طبقه اول پر بولیز شلوارای رنگو وارنگ بود... داریوش بدون حتی یه پرسش از من چند تارو جداکرد و داد دستم و گفت

\_برو پرو کن بین سائزشون خوبه .

یه نگاه به لباسا کردم و یه نگاه به داریوش ، که دست به سینه منتظر بود .

بازهم یه نگاه به لباسا کردم و باختم همه رو گذاشتم تو بغل داریوش و رفتم به سمت لباسهایی که از اول چشممو گرفته بود .

اگه قرار بود من لباس بیوشم پس خودمم انتخاب میکردم .

هر چند من آدم جلفی نبودم که بخوام دامن کوتاه و تاپ پشت گردنی بیوشم ...ولی لباسایی که داریوش انتخاب کرده بود دیگه آخر سلیقه و رنگ بود .

چند تا تیشرت معمولی و چند تام شلوار جین برداشتمو چپیدم تو اطاق پرو .  
هرکدومو که پوشیدم به آقا که باسگره های تو هم ،زل زده بود به من نشون میدادم وبعد از تأیید بعضی ها و رد بعضی های دیگه چند تا شونو برداشتم .  
چند تام کش سرو گل سرگرفتم که این موهای درهم ورهمو سروسامون بدم .  
رفتیم به طبقه بالا... داشتم باخودم فکر می کردم کاش خودم تنها بودم تا بتونم یه چند دستم لباس زیر بگیرم ....که نگاهم به غرفه ای که داریوش به سمتش میرفت افتاد .  
دوباره احساس کردم داغ شدمو صورتم مثل لبو قرمز شد.فکرنمی کردم داریوشی که من میشناسم اینقدر تواین مسائل ریلکس باشه از اون ورم کلی دعاش کردم که خودش می دونست که چه چیزایی لازم دارم.  
به زن فروشنده که نیشش تا بناگوشش باز بود سلام کرد وبه انگلیسی ازش خواست تا به من تو انتخاب کمک کنه .  
درسته که تو ایران زبان انگلیسی رو تا حدی یادگرفته بودم ولی لهجهءقشنگ داریوش اونقدر غلیظ ورون بود که حتی یک کلمه از حرفاشو حالیم نشد.  
خداروشکر بعد از اینکه خیالش راحت شدبه سمت دیگه ای رفت ومن وفروشنده رو تنها گذاشت.  
لباس زیرام و باکمک اون خانم انتخاب کردم و با کلی سرخو آبی وبنفش شدن رسیدشو دادم دستش .  
امان از این شرم وحیای دخترونه که امروز به اندازهءده کیلو وزن کم کردم.  
اونقدر امروز حرص خوردم و بدوبدو کردم که تا درماشینو باز کردم رو صندلی عقب ولو شدم .  
دیگه نمیکشیدم وازدلهره واسترس روبه موت بودم....تا برسیم به خونه دیگه جونى تو تنم نمونده بود فقط تونستم خودمو به تختم برسونم وخودمو تو پتوم گوله کنم وپیهوش شم.  
بادرد تو کمرم و ضعف رفتن شکمم بیدار شدم .یه نگاه به ساعت انداختم وای ساعت هشت شبهه .  
جنگی پاشدم وپریدم تو توالت ....رنگ وروم که قشنگ باز شد،رفتم سمت پذیرایی که صدای آروم تلوزیون از توش می اومد .  
داریوش پشت به من داشت تلوزیون میدید .

یه نگاه به روی گاز آشپزخونه کردم ، خالی بود ....در یخچالو باز کردم ،قابلمهء ماکارونی ظهر یه سره رفته بود تو یخچال.

یعنی چی؟؟این بشر به فکر شکم خودشم نیست؟؟؟؟؟ به جهنم.....

حتما آقا رژیم ماست وسبزیجات با بروکلی بخار پزدارن .میخوان بازوهاشون لاغر بشه ..

وای از تصویر داریوش بابازوهاوپاهای لاغر یه لبخند گلو گشاد اومد رو لبم .

چنان این تصویر بامزه وبانمک بود که یه لحظه از شنیدن صدای داریوش که پشت اپن آشپزخونه وایساده بود ،زهره ترک شدم ودستمو گذاشتم رو قلبم.

\_می بینم که خیلی بهت خوش گذشته و خوش بحالت شده .

اگه ازصبح تا شب استراحت میکردم و خودمو باد میزدم منم بودم غیرازاین ازم توقع نمی رفت .

اینجور که معلومه تصمیم گرفتی بمونی وبیخ ریش خودمی .

امشب که گذشت ...ولی از فردا دست به سیاه وسفید تو این خونه نمیزنم ...فقط میخوام پیام وببینم کاری روزمین مونده اونوقت.....

روی اپن خم شدو اذامه داد؛

\_من میدونم وتو .من پول یا مفت ندارم ...خرج آبجی کوچیکه ءمحمد کنم واینجانوانخانه راه بندازم .

واقعا یه لحظه از هیبتش ترسیدم واین مساوی بود با درد کمرم که یههو تیرکشید.

نا خودآگاه مثل وقتای دیگه دستم رفت به پهلومو رو پاهام خم شدم .نفسم از درد بند اومد .

خوب معلومه اونهمه خون از دست دادم و بازم دارم از دست میدم تازه مستر **angry** هم مدام رو مخم اکروبات بازی میکرد.

این دیگه واقعا غوزه بالا غوز بود .ناله ای کردم و دنبال مسکن از جام بلند شدم ولی قبل از اون دست داریوش رو بایستهءقرص جلوی روم دیدم.

اونقدر تو این چند وقته چیزای عجیب غرب وغیر قابل پیش بینی از داریوش دیده بودم که دیگه خجالتتم ریخته بود.

بسته رو از دستش قاپیدمو با یه لیوان آب ،دوتا رو باهم فرستادم بالا.

داریوش هم برای اینکه راحتتر باشم رفت سمت پذیرایی واز همو جا گفت ؛

\_زودتر غذا روداغ کن .فردا صبح زودباید برم سرکار.

سرمو گرم آشپزخونه کردم و خودمو زدم به اون راه .زندگی من از این به بعد ایینه .پس راه فرار دیگه ای وجود

نداره وباید بسوزم و بسازم

فصل سوم )شنبه شب ها( قسمت اول دو ماه از اون روزی که چشمامو تو این خونه باز کردم میگذره . حالا می فهمم

که به معنی واقعی تنهام ..... ازاون روز به بعد افتادم رو غلطک . باداریوش کنار اومدم و اونم بامن .. صبحها قبل از

بیدارشدنش صبحانه رو آماده میکنم و ومیرم تو اطاقم تا آقا صبحانشونو میل کنن وبرن سرکار . تا ظهر به کارای

خونه میرسم اما چه رسیدنی ..... مگه یه آپارتمان نودمتری که تازه دریکی از اطاقاش هم قفله چقدر کار داره که

انجام بدم . داریوش کلا آدم تمیزی بود وخوب از عهدهءخودش برمی اومد هروقت که قرار بود اطاقشو مرتب کنم

کاری نداشت جز یه جارو و یه گردگیری . تموم تلفنهای خونه رو جداکرده بودو تنها گوشی ای که تو خونه بود

موبایلش بود که بارفتنش اونم باخودش میبرد. لب تابشم که دیگه جای خود داشت ..... احساس می کردم از

تکنولوژی عقب افتادم ودرحسرت یکم آزادی می سوختم . کاری ازدستم برنمی اومد . مرغ داریوش یه پاداشت

ومن واقعا از یه کلفتم توی خونس کمتر بودم . چون وقتی بود که باید خودمو تو اطاقم حبس میکردم یاباید تو

آشپزخونه سر خودمو گرم میکردم . وقتایی هم که نبود بااینکه کلید خونه روداشتم جرات نمی کردم ازخونه به

تنهای بیرون برم . تنها دلخوشیم دیکشتری داروهایی بود که بهش علاقه داشتم و از کتابای داریوش کش رفته بودم

. هرچند داریووش به نعمت دوربینای مدار بسته ای که همه جای خونه کار گذاشته بود از اب خوردن منم خبر

داشت... واما..... چیزی که بیشتر از همه باهاش حال می کردم تراس قشنگ ودلباز خونه بود که عصر به عصر زیر

اندارو یه فلاکس چای وکتابمو میزدم زیر بغلمو وبساطمو توش ولو میکردم ومیرفتم تو حال خودم . غروب خورشید

وبالذت تماشامیکردم واجازه میدادم باد توی موهام بیپچه . نیویوک شلوغ بود وپرسروصدا،،،،،ولی آسمونش تنها بود

مثل همهءآسمونهای جاهای دیگه . خورشید که غروب میکرد بعد ازکلی دلتنگی وحسرت روزهای گذشته رو



دستم گرفتیم زیر آب و زل زدم به بارش قطره های آب . نمیدونم چقدر گذشت که از حال خودم بیرون اومدم . سردم شده بود و اشکام خشک شده بودن . خودمو شستمو همونجا لباسامو تنم کردم . مهمونی هنوز ادامه داشت ولی من دیگه جونی تو تنم نمونده بود . روی تخت دراز کشیدم و خودمو آزاد کردم از قیدو بند هر چی فکر و خیال . یه وقتایی باخودم فکر میکنم کاش هیچ وقت با دنیا آشنا نمی شدم تا زندگی ما چهار نفر اینجوری تو هم گره بخوره . بعد از رفتن مهمونای کلی ، چند نفری موندن که خونه رو مرتب کنن... هرچه قدر داریوش خواهش کرد که خودشونو به زحمت نندازن ، حرف گوش نمیدادن . انگار همشون ایرانی بودن . چون باهم فارسی حرف میزدن و باهم شوخی می کردن . خونه ساکت شد و تازه داشت چشمای من گرم میشد که باصدای مشت روی دروهق هق داریوش از جاپریدم . خدایاباز چی شده؟؟ \_ باز کن درو . مریم میگم این در وباز کن که می خوام انتقاممو ازت بگیرم . میخوام دستمو بذارم روی گلو تو و خفت کنم! میخوام نیستت کنم ، تا اون برادر بی همه چیزت از درد و غم دق کنه . در وباز کن لعنتی ..... آخه چه طور تونست ؟ تو که میشناختیش . چرا خودشو کشت ؟ یعنی اینقدر داداش نامردت و دوست داشت ؟ پس من چی ؟ جاوید چقدر خاطرشو می خواست ... آخه چطور تونست .؟؟؟ چطور تونست ؟؟؟ دلم براش تنگ شده . میشنوی مریم ، دلم براش تنگ شده . ( همیچور گریه میکرد و زار میزد . جمله هاش تو هم قاطی میشدو صداش مدام کشیده تراز قبل میشد باپاهای بی جون خودمو به پشت در رسوندم و منم مثل اون شروع کردم به گریه از خدا این چه دردی که هر دومونو میسوزونه .... \_ یادته باهات می اومد دانشگاه . همش از تو میگفت . میگفت خدا دوستم داشته که مریم و سر راهم قرار داده... نمی دونست که همین تو ... باعث بدبختی اش میشی . یه مکث و صدای داداش \_ چیبیه؟ داری گریه میکنی؟ برای من ... یا دنیا... یا اون داداش بیسرفت ؟ کدومش ؟ باز کن . دِ باز کن لعنتی . دلم دنیامو میخواد . خواهر کوچولوی خوشگلمو میخوام که وقتی از سرکار میاومدم خونه با بوسیدن لپای تپلم خستگی از تنم در می اومد . با وجوش همیشه خونم گرم و روشن بود . مریم دلم برای اون روزا تنگ شده . برای اون داداش گفتتاش . برای شیرین زبونیاش . کی چشممون زد ؟ با مشت به در کوبید... \_ آخه چطور تونست اینکارو بامن و خودش بکنه ؟ من کم گذاشتم براش ، هر چی که میخواست فراهم بود ماشین ، خونه ، پول و زندگی راحت . دیگه از خدا چی می خواست؟؟؟ دلم می خواد بمیرم . دلم میخواد نباشم . فرار کردم واومدم اینجا ، ولی آسایشم کو ، راحتیم



حق دارم از اطاق بیرون باشم، سر جام نشستم. وسرمو به ساندویچ دست سازم که دیگه میلی به خوردنش نداشتم گرم کردم. با سرسلام کردم واونم همینطور جوابمو داد. ای خدا حالا چه جوری بااین الههءسکوت صحبت کنم؟؟ ولی همینکه یاد سکوت خونه وبی کاریم افتادم عزممو جزم کردم وروبرگه نوشتم؛ \_می خوام باهات حرف بزنم. به در اطاق زدمو برگه رو بهش نشون دادم.گفت؛\_باشه،بذار لباسمو عوض کنم الان میام. روی میل نشستم ومنتظر شدم بیاد. بعداز ده دقیقه بالباس راحتی اومد وبا فاصله ازم نشست. واقعا از بعضی حرکات این آدم لذت میبردم از قدیم فاصلشو از هر نوع جنس مونثی حفظ میکرد هرچقدر بیشتر باهاش دم خور میشدی تازه تعجبت بیشتر میشه چون به شدت مراقب حرکاتشه... جوری که بعضی وقتها فکر میکنی نکنه جزام داری که طرفت نمیاد مثلا اگه تو آشپزخونه بودم محال بودپاشو تو آشپزخونه بذاره یا وقتایی که تو خونه بود بااینکه هوا گرم بود ومیتونست زیر پوش بپوشه ولی همیشه با شلوار گرم کن و تی شرت میگذشت. حالا میفهمید چرا روز اول اینقدر از کاری که میخواست بکنه تعجب کرده بودم!! شاید هرکس دیگه ای جای داریوش بود باور میکردم ولی داریوش ....محال بود. هر چند بهش حق میدادم...مرگ دنیا برای داریوش از فاجعه ام بدتر بود...خیلی به دنیا وابسته بود یه وقتایی دنیا میگفت (داریوش عین بچه هابه مادرشون بهش وصله (پس بعد از اون جریان، بعید نبود که دست به همچین دیوونه گی هایی بزنه. رو برگه نوشتم؛ میخوام برم کلاس زبان. پوزخند داریوش اونقدر ناجور بود که اصلا پشیمون شدم این حرفو زدم ولی بعد باخودم گفتم من که تا اینجا گفتم بقیشم میگم مرگ یه باروشیونم یه بار. \_نه! نوشتم؛\_بزار برم... تو خونه حوصلم سرمیره. تا حدودی بلدم ولی لهجهءمردم اینجا رو نمی فهمم.میخوام بیشتر یاد بگیرم بازم گفت؛جوابم نه،تمومش کن. عصبانی شدم آخه چرا؟نوشتم؛\_فکر کن دنیا ازت می خواد. باخوندن برگه شد همون شیر غرآن. \_غلط میکنی خودتو بادنیا یکی میکنی.اگه خیلی ناراحتی هررررری.راه بازه وجاده دراز.شرررت کمممم عصبانی شده بود...کاش حرف دنیا رو نمیزدم.خواست پاشه،بازوشو گرفتم.نشست سر جاش. عصبانی تر از اون بود که بالتماس تو چشمم نرم بشه ولی گفت؛ توی کتابخونهءاطاقم کتاب مکالمات وگرامر انگلیسی هست. میتونی از اوناستفاده کنی.بیشتر از اینم کاری برات نمیکنم. سرتکون دادم؛باشه قبوله. باز کاجی به از هیچی. این شد زندگی من تواین دوماه. اوایل بعدازهر مهمونی مست میکردوپشت در اطاقم خیمه میزد.... نمیدونم یعنی از



همون دوربینای مداربستش نمی تونست بفهمه بعد از مست شدن چی کار میکنه؟؟ بعد از دو هفته دیدم نمی تونم تحمل کنم ..... همینکه مهمونی شروع میشدمم دوتا مسکن میخوردم و تا ساعت هشت روز بعد یه کله میخوابیدم . بعدم جنازه دارپوش واز پشت در اطاق جمع میکردم واز خونه میزدم بیرون، تا دم غروب توی پارک میشستمو زل میزدم به مردم. قبل از تاریکی ام خودمو میرسوندم خونه ودوباره روز ازنو وروزی ازنو. تو طول هفته اگر جایی میخواستم برم حتما بایدبهبش میگفتم؛ هرچند چه گفتی، ازشب قبل روبرگه براش مینوشتم کجا میخوام برم و کی می یام .از بی کاری حتی خرید خونه رو هم خودم می کردم . دو ماه تو بدترین حالت گذشت حالا میفهمم که واقعا تنهام فصل چهارم مزاحم . زندگی ام شده بود تلوزیونی که به زور سر از حرفاش درمیآوردم ویکشنبه ها..... که با وجود سردی هوا می زدم بیرون ومی رفتم همون پارک همیشگی . چند وقتی بود که پارک خلوت شده بود وتعداد ادمایی که برای وقت گذروندن می اومدن انگشت شمار . بعضیا رو دیگه از روی چهره میشناختم وبعضیا روهم سعی میکردم که اصلا نبینم تا نشناسمشون . ازجمله دو تا پسری بودن که از دیدن قیافه وطرز صحبت کردنشون میشد حدس زد ازاون ادمای مزخرفی هستن که حاضر نیستی حتی تو هوایی که اونا توش نفس میکشن ،نفس بکشی . کاری به کار کسی نداشتیم ولی اینا..... یه جورایی مَشنگ میزدن . هوا سرد بود وسوز بدی میومد . نزدیکای 5عصر بود که راه افتادم بیام خونه پشت سرم صدای قدمهایی روشنیدم .میخواستم بی اعتنا باشم ولی مگه میشد... صدای قدمها رو نروم بود .انگار که یکی باناخوناش روی سرم میکشید . رسیدم به گوشه ءخیابون .پنج ،شش تاکوچه تا خونه مونده بود.... راست خیابونو گرفتم وراه افتادم .از سرما پرنده هم تو خیابون پر نمیزد . صدای قدمها همچنان رو اعصابم بود . چرا نمیرفت؟؟؟ صدای کوبش قلبم تو سرم میپیچید.... تویه لحظه صدای قدمها تند شدواز طرف دیگه دارپوشو دیدم که به سمتم میدوئید. صدای ترمز یه ماشین بیخ گوشم منو شیش متر پرورد. اینجا چه خبره؟؟؟ نگاهمو با گنگی به دارپوش دوختم که داد زد؛؛ \_پشت سرت مریم .... یه لحظه برگشتم که پشتمو ببینم که یه مرد به هم تنه زد وبا صورت خورد زمین ..... نگاهم به مرد اول بود که بازوم بوسيله ءیه مرد دیگه کشیده شد .خودش بود ،، همون اشغال توی پارک . منو کشون کشون به سمت ماشینی که کنارم پارک بود وحالا همه درهانش باز شده بود کشوند . مرد اول از جاش بلند شدو اومد سمتمو اون یکی بازومو که باهاس

داشتم مرد غریبه رومیزدم گرفت . تا اونجا که میتونستم تقلا میکردم که بازو هامو رها کنم و خودمو به سمت عقب میکشیدم ولی زور اونا بیشتر از من بود..... استرس وترس و سرمای هوا وضعف و نگرانی باهم بهم فشار آورده بود و کم توانم کرده بود تو همین حین مرد اول که معلوم بود حواسش جمع تره پرتم کرد تو ماشین . خواست سوار شه که یه دست کشیدش بیرون و صدای فریاد داریوش به گوشم رسید . \_ فرار کن... مریم فرار کن ..... از دردیگه زدم بیرون و شروع کردم به دوئیدن چشمم که به ماشین پلیس افتاد خودمو انداختم جلوی ماشین که اگه به موقع ترمز نزده بود الان جنازم زیر ماشین بود . با بدبختی و مصیبت بردمشون به هموم خیابون که داریوش با اون مردا گلاویز شده بود..... سروصورتش خون خالی بود ...ولی بازم معلوم بود که زورش به اونا چربیده .....

بالاخره مرد ایرانی و غیرت مزخرف ایرانی چنان نیرویی بهش داده بود که تا خورده بودن کتکشون زده بود . بادیدن ماشین پلیس مردا فرار و بر قرار ترجیح دادن و داریوش و خونین و مالی و لش کردن. بادیدن صورتش یه لحظه حالم بد شد . امبولانس اومد و داریوش و سر پایی معاینه کرد . نه اینکه هیچیش نشده باشه...نه.. اونقدر سرخود و قد بود که هر چی ازش خواستن تا برای عکس از سروصورت بره قبول نکرد . انگار نه انگار که کتک خورده .... فقط منو فرستاد تو ماشین و خودشم بعد از کلی معطلی که پلیسا به خاطر گزارش واقعه ازش پرس وجو میکردن ، نشست پشت فرمون . قیافش درب و داغون بود... مونده بودم با اون همه کتکی که خورده چه نایی داره که رانندگی کنه؟؟ تا پامو گذاشتم تو خونه و پالتومو دراوردم . فریاد داریوش رفت هوا..... \_ هرزهءخیابونی مگه بهت نگفته بودم گند و کثافت کاری نمیکنی؟؟؟؟ مگه نگفته بودم مثل ادم زندگی میکنی؟؟ \_ مگه نگفته بودم مثل یه دختر اصیل ایرانی سرتو میاندازی پائین و کاری به کار کسی نداری؟؟ یه گوشه جمع شده بودم و باهر بار سوال در حالیکه گوله گوله اشک میریختم سرتکون میدادم . یقمو گرفتم پرتم کرد وسط پذیرایی و غریب..... \_ پس چه غلطی میکردی؟؟؟؟ چه نخعی بهشون دادی که میخواستن بدزدنت؟؟ \_ هانننن، دحرف بزن ..... چه گوهی خوردی؟؟ همون جور که نشسته بودم عقب عقب میرفتم و اونم باهر بار عقب رفتن من جری ترمیشدو جلوتر می اومد \_ چیه میترسسسی؟ اون موقع که داشتی عشوهِ می اومدی و ناز و ادا در میاوردی چران میترسیدی؟ حالا از من میترسی؟؟ \_ دبگوووووو چه غلطی کردی؟؟؟؟ هان ..... فقط سرمو به معنی هیچی چپ و راست میکردم . گریه هام به هق هق تبدیل شده بود بعد از اینکه کلی



بودم که این حرفا رو بهم میزد؟؟ نمیتونستم حرف بزوم ولی جیغ که میتونستم بکشم . رفتم سمت اطاقم وهرچی رو که سر راهم دیدم خُرد و خاکشیر کردم .توی آئینه ءاطاقم به خودم خیره شدم . واقعا این من بودم؟؟این دختر عصبانی با چشمای خونی و صورت قرمز من بودم .؟؟؟؟ منی که یه لحظه خنده از رولبم کنار نمیرفت..... منی که از خوشحالی و طراوت و سرزندگی اشباع بودم و هیچی نمیتونست اخم به صورتم بیاره اونى که دنيا میگفت ادم بی درد و عار،،،به تو میگن . این واقعا مریم بود؟؟یا یه دختر سرخوردهءداغون که دیگه رمقى برای جنگیدن نداشت؟؟. از یادآوری حرفای داریوش یه حس جنون بهم دست داد . کلمهءهرزه و اشغال تو سرم میچرخید . جا قلمی رواز رومیز برداشتم و پرت کردم سمت اینهءمیز توالت . آئینه بایه صدای بد هزار تیکه شدو هر تیکه یه طرف پرت شد. تو به تصمیم آنی یه تیکه رو برداشتم . گذاشتمش رو رگ دست چپم . میخواستم خودم و خلاص کنم ولی چشمای گریون محمد .....نذاشت . نمی تونستم بدون دیدن محمد برم .ای خدا چرا نمیتونم .؟ چرا بهم جرات نمیدی؟؟

ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم .من از خدا چی میخواستم؟؟؟؟.میخواستم کمکم کنه خودم و بکشم ..... کمکم کنه آئینه رو رو دستم بکشم .واقعاچه جورى روت میشه مریم یه همچین چیزی رواز خدا بخوای ..... لبه های تیز آئینه دستمو بریده بود و خون قطره قطره از لا به لای انگشتم میریخت . آئینه رو پرت کردم یه طرف و بلند شدم .دلم هوای تراس و دیدن شهرو از روی تراس کرده بود . قدم اول و که گذاشتم یه تیکه آئینه کف پامو جرداد .چشمام خود به خود بسته شد و درد تو پام پیچید ولی بدون اینکه پامو بردارم پای بعدم و گذاشتم روزمین . یه تیکهءدیگه و یه درد دیگه . ولی من نمیفهمیدم .انگار گیج بودم .گنگ بودم .اصلا تو این دنيا نبودم . سوزش دستم و پام شروع شد ولی اهمیت ندادم .انگار میخواستم از خودم انتقام بگیرم. باهمون پاهای خونی رفتم سمت تراس و خودمو آویزون نرده ها کردم و زل زدم به شب نیویورک . چراغای شهر یکی درمیون چشمک میزدو ادم وتو خودش حل میکرد . کی میدونست کسی هم تو این شهر هست که از غصه داره دق میکنه و دم نمیزنه ؟ نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که در باز شدو صدای قدمهای داریوش که روی خرده شیشه ها راه میرفت و به تراس نزدیک میشد اومد . چند دقیقه گذشت نمیدونم ولی سنگینی نگاهشو نفسهای عمیقشو حس میکردم و باز از جام حرکت نکردم . \_ به به چه به موقع رسیدم مثل اینکه قصد کردین به سلامتی خودکشی کنیدویه لطف بزرگ درحقم کنی ؟ خوب چرا اینجوری؟؟؟ چند قدم

جلو اومد و کنار من درحالی که پشتشو به نرده ها تکیه میداد و دست به سینه میشد... ادامه داد؛ \_تو که میخوای خودتو بکشی خوب بیا ویه لطفی کن... به جای اینکه خودتو از اینجا پرت کنی، بروپائین و خودتو بنداز جلوی یه ماشین . اینجوری منم میتونم یه خسارت توپ از قبَلت دربیارم ویه ماشین درست و حسابی باهاش بخرم میدونی که... تمام سرمایه ام رو زدم تو کارو پولی در بساط ندارم تا این لکنته رو عوض کنم . هان ،،،، این فکر بهتری نیست .؟ تو که میخوای بمیری حداقل یه کار خیرم انجام میدی و منم به یه نون ونوایی میرسم . چطوره؟؟؟ ایده ءباحالیه نه؟؟ زهر نیشش اونقد قوی بود که احساس میکردم یه خنجر و تا دسته تو قلبم فرومی کنه . برگشتم وزل زدم تو چشماش که برای جواب به صورتم نگاه میکرد . دلم نمیخواست ضعیف باشم ولی تو اون لحظه داریوش قلبمو شکست . قطره های خشک شدهءاشک دوباره از چشمام سرازیر شد . نمیدونم چرا ولی پوزخندش کم کم جمع شدو جای خودشو به غصهءتوی چشماش داد . نگام به کبودی کنار لبش افتاد دلم اتیش گرفت بین بی پدر مادرا باهاش چی کار کرده بودن نامردا تموم صورتشو کبود کرده بودن یکی از چشماش جمع شده بود وروپیشونیش یه خط بزرگ افتاده بود دوباره نگام رو صورتش چرخیدو رو کبودی کنار لبش نشست . بدون اینکه کنترلی روی کارام داشته باشم دستمو بالا بردم وبا نوک انگشت کبودی رو لمس کردم . این کبودی ها برای من بود، برای نجات من ..... برای نجات ابروم ..... اینا واقعیت بود... نه حرفای شرّوورّ داریوش . اگه براش مهم نبودم ....اگه براش ارزش نداشتم ...اینجوری کتک نمیخورد . تمام حرفاش از حرصش بود... اینو میفهمیدم .میدونستم نگرانم دیگه تو این چند وقته دستم اومده بود که وقتی بخواد حرص و عصبانیتشو خالی کنه کلفت بارم میکنه وازام میده..... انگار اونم تو چشمای من غرق شده بود و حرف چشمام رومیفهمید چون هیچ عکس العملی نشون نمیداد و تو چشمام خیره شده بود. بدون اینکه حتی یه لحظه به نتیجه ء کارم فکر کنم کف دستمو گذاشتم رو گوشو رو پنجه پا بلند شدم و گوشهءلبههاشو بوسیدم . شاید چند ثانیه طول کشید که تمام قلبم پراز مهر به داریوش شد... انگار هردومون به یه رویای شیرین رفته بودیم . دست دیگمو بالا اوردم وروی شونش گذاشتم و خودمو کشیدم به سمتش . یه محبت، یه لذت، یه عطش، یه تمنا ..... همه باهم به سمت قلبم که با سرعت میکوبید سرازیر شده بود . حس دستهای داریوش که روی کمرم نشست . منو به خودم آورد. من داشتم چی کار میکردم؟؟؟؟ تو یه آن ازش جدا شدم و به سمت پذیرایی

رفتم ولی دستهای داریوش بازمو گرفت و برم گردوند تو اغوشش . لبهاشو گذاشت روی لبهامو و شروع کرد با ولع بوسیدن . بوی داریوش، دستها و آغوش گرمش ، لذت بوسش ، تو تموم تنم پیچید و هوس بودن باهاش تو وجودم زبونه کشید . دست چپشو گذاشت رو گردنمو دست راست شو گذاشت رو کمرمو منو کشید تو خودش . ضربان قلبم رفته بود روهزار . عطش خواستن تو وجود هر دو مون فریاد میزد ، که صدای موبایل داریوش بلند شد. انگار هر دو مون از اون خلسه شیرین دراومدیم ..... باچشمای گیج ...زلزله بودم بهش ...اونم دسته کمی از من نداشت .

ماداشتم چی کار میکردیم؟؟ انگار پرده های احساسمون کشیده شده بود و حالا میدونستیم که چه حسی بهم داریم . صدای موبایل داریوش قطع شدو من به خودم اومدم . امروزه حد کافی گند کاری کرده بودم... برای امروز دیگه کافی بود . برگشتم و به سمت اطاقم رفتم که صدای پوزخند داریوش وسط پذیرایی میخکوبم کرد . \_ههههههههههههههههه فکر میکردم اینکاره باشی ولی نه تا این حد ...بابا دست خوش . صداس بلند و بلندتر میشد..... \_چرا تو این چند وقته رونکرده بودی، خوب زودتر به ندا میدادی که تو این چند وقته خودمو اذیت نکنم..... نه خوشم اومد معلومه که ..... تودهنی من باعث شد جملش نیمه کاره بمونه . درسته که امشب همه چی دست به دست هم داده بود تا این اتفاق بینمون بیفته . ولی محبتی که ناخواسته تودلم نسبت بهش داشتم ریشه این اتفاق بود . اگه دوستش نداشتم یا برام ارزش نداشت حتی بهش نزدیکم نمیشدم ..ولی داریوش با حرفاش منو در حد یه زن روسپی پائین آورده بود .

چشمای گشاد داریوش بعد از چند لحظه تنگ و خونی شد..... \_چه گوهی خوردی؟؟؟؟تودهن من میزنی اشغال؟ از هیبتش ترسیدم و دوئیدم سمت اطاقم ، که از پشت موهامو کشید و پرتم کرد تو اطاق خواب خودش . دروبست و تکیه داد به در ..... \_نه مثل اینکه قصد کردی امشب و رواعصاب من پیاده روی کنی . به چه جراتی دست رومن بلند میکنی زنیکه؟؟ بلندشدم و عقب عقب رفتم ولی چون تخت پشت سرم بود افتادم روش . چشماشو ریز کردو گفت ؛

\_خودت خواستی، خودت میخوای تحریکم کنی ،اخه لعنتی من که تواین مدت دست از پا خطا نکردم پس .....خودت تحریکم کردی ،خودت دست برد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش . سرشدم .....

تمام حادثه های شب اول مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. دزدیدن من ، جاوید ، حمله کردن داریوش به من ، بوی تند نفسش ،،،دیگه ظرفیت نداشتم ...دیگه بریده بودم ....دیگه طاقت نداشتم چشمامو بستم و دستامو گذاشتم



عرق شدم اگه دیشب اتفاقی میافتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم . بغض مثل یه تیکه سنگ تو گلو من نشست . هنوزم از دست حرفای داریوش شاکی بودم چه طور تونست به من اون حرفا روبزنه؟؟ مگه من تا حالا دست از پا خطا کرده بودم که اینجوری راجع به من حرف میزد ??? من که همیشه سرم تو کار خودم بود و کاری به کار کسی نداشتم پس معنی اون حرفا چی بود؟؟ . باصدای چرخش کلید تو قفل.. مثل فنر از جام پریدم . یعنی داریوشه ??!خه این وقت روز؟؟ هیچ وقت این موقع خونه نمی یومدم..... هنوز سر جام بودم ووجرات نداشتم حتی سرمو تکون بدم . \_سلام ... همون جور که باگوشهءرومیزی ورمیرفتم و سرم پائین بود با سر سلام دادم . اضطراب و ترس مثل خوره به جونم افتاده بود نکنه فکرای بدی تو سرش باشه؟؟ نکنه ازم توقع دیگه ای داشته باشه؟؟ نکنه چیزی رو ازم بخواد که..... منم داشت سوت میکشید ار تجسم فکرای که ممکن بود تو ذهن داریوش باشه دستام یخ کرده بود واشکار میلرزید . ای خدا عجب غلطی کردم... صدای داریوش منو از باتلاقی که تو ذهنم بود کشید بیرون ..... \_بهتری؟؟ باچشمای گشاد شده زل زدم بهش . داشت حالمو میپرسید؟؟؟؟ نکنه برام نقشه کشیده؟؟ بااضطراب ومردد سرمو به معنی اره پائین اوردم . \_بیا اینا رو برای تو گرفتم .یکم مسکنه ،دیشب پاتو آشو لاش کرده بودی .فکر کنم موقع راه رفتن درد داشته باشی .یکی دوتا بخور دردت کمتر بشه ..... برای من قرص خریده بود؟؟؟ داریوش، ،،،،،،قرص؟؟؟ باسوءظن بهش نگاه کردم . نکنه میخواد خوابم کنه ویه بلایی سرم بیاره؟؟؟ نکنه قرص سیانور یا یه چیزی شبیه اون باشه ومیخواد سر به نیستم کنه؟؟؟؟ \_چرا اون جوری نگاه میکنی فکر میکنی میخوام چیز خورت کنم؟؟؟اصلا مگه سواد نداری خوب روشو بخون با شک وتردید زل زدم به بسته .اسمش نرمال بود ولی بازم ..... \_اصلا نمیخواد بخوری بده به من ...تقصیر منه که میخوام به تو خوبی کنم ..... قبل از اینکه بسته رو برداره دست انداختم وخودم برش داشتم ودو تا رو باهم انداختم بالا وبا بقیهءچاییم که یخ کرده بود فرستادمش پائین . درد پام امونمو بریده بود وگرنه عمرا به چیزی که داریوش اونم تو این موقعیت آورده بود لب میزدم . فقط یه سوال ...از کجا فکر منو میخونه نکنه؟؟نکنه یه قدرت ماوراءالطبیعه داره وای حالا من چیکار کنم \_صبحانتو تموم کن وبیا تو پذیرایی... باهات حرف دارم . حرف؟؟؟چه حرفی؟؟؟؟مگه با چیزایی که دیروز بار من کرد حرفی هم مونده؟؟؟ با سلام و صلوات و کلی نذر ونیاز رفتم تو پذیرایی و با فاصله ازش نشستم . نکنه میخواد منو





پرروئی هنوز اعتقاد داشت که تقصیر کار، من و کارایی که انجام دادم بوده که باعث شده این فکرها به سرشون  
 خطور کنه باعصابنیت پاشدم اصلا این بشر لیاقت سوال کردن ونداره مرتیکهءمشنگ و مزخرف و از خود راضی  
 ،شیطونه میگه بزمن اون روزنامه روتو حلقش فروکنم . \_ بشین سرجات بدون اینکه بخوام نشستم . ای لعنت به من که  
 هرکاری میکنه بازم ازش حساب میبرم . \_ به من نگاه کن مریم . زل زدم تو چشماش ، ناراحت بود ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، غصه از  
 چشماش میباید \_ فردا خودم می برمت بیرون هر جا که بخوای . اینجوری تنها رفتن .. اونم تو همچین روزایی درست  
 نیست . برق خوشحالی تو چشمم جهید . اولین بار بود که هم چین پیشنهادی میداد ... اخ جون قرار بود منو ببر ه  
 بیرون . اونقدر زوق کردم که میخواستم دست بندازم گردنشو دو تا ماچ از اون لپاش کنم . انگار که فهمیدم چقدر  
 خوشحال شدم . \_ برو بخواب فردا نهار بیرونیم . اون یکشنبه قشنگترین یکشنبهءاون مدت شد نهار منو برد بیرون  
 وبعدم یه پیاده روی دونفره توپارک . وقتی رسیدم خونه از تاثیر اون روز لپام گل انداخته بود . نه اینکه فکر کنی  
 منوبه یه شام رومانتیک بردومثل فیلم صندلی روبرام عقب بکشه وبگه عزیزم چی میخوری ؟ نه ... مدل داریوش این  
 نبود ... همین که قبول کرده بود منم حق دارم بیرون برم ویکم تفریح کنم برام کلی ارزش داشت بااون همه تیکه ای  
 که بام میکرد اصلا فکرشو نمیکردم که بخواد با من بیرون بیاد و منو ببره به رستوران اونقدر از تمدن به دور بودم که  
 با چشم غرهءداریوش دست از دید زدن مردم کشیدم خوب چی کار کنم چند ماه بود از عالم وادم به دور بودم  
 سرمیز که نشستیم مثل یه مرد امل قدیمی خودش سفارش غذا داد حالا خداریوشکر منو به رستوران ایرانی برده بود  
 وغذا باقالی پلو باگوشت سفارش داده بود . که عاشقش بودم انگار علم غیب داشت ... شاید منو خوب میشناخت هر  
 چی که بود خیلی وقت بود باقالی پلو به اون خوش رنگ ورویی نخورده بودم چه روزی بود اون روز اون نهار  
 خوشمزه ترین نهارى بود که تا حالا خوره بودم . خیلی بهم چسبید فصل پنجم (علی) از کتفو کول افتادم ... خریدارو  
 گذاشتم دم درو کلیدو تو قفل چرخوندم . خونه تقریباً تاریک شده بود برق وزدم آپارتمان روشن شد . خریدار  
 روکشون کشون بردم دم آشپزخونه میخواستم سوپ بزارم داریونش دو سه روزی بود که حال ندار بود ومدام سرفه  
 میکرد به سمت آشپزخونه رفتم که پام به یه قاشق خورد و روی زمین سر خورد . برق آشپزخونه رو زدم .....  
 داریوش !! داریوش روی زمین افتاده بود ودور دستش پر خون بود ویه لیوان شکسته تموم زمین رو پرکرده بود .



،مخم و از کار انداخته بود . با اینکه تو این مدت خیلی اذیتم کرده بودولی ازسنگ که نبودم .بهش حق میدادم یعنی همیشه بهش حق میدادم . علی دوست داریوش که دید حال منم دست کمی از داریوش نداره منو به زور از تخت داریوش جداکرد ومجبورم کرد روی صندلی بشینم . قطره های اشک گوله گوله از تو چشمام میریخت .تودلم از خدا میخواستم نجاتش بده . داریوش گناه داشت ،بیچاره تا به خودش اومد مادرو پدرشو از دست داد وبعد از یه مدتم تنها خواهرشو . حالم زیاد تعریفی نداشت .از صبح چیزی نخورده بودم ورو به موت بودم . علی بابه آمیوه تودستش پیشم نشست \_ بیا بخور .رنگ وروت زرد شده .فکر کنم فشارت افتاده . اونقدر حالم بد بود که بدون تعارف گرفتم ویه سره سرکشیدم . بعد از ده دقیقه تازه حالم سرجا اومدو یاد داریوش افتادم . بلند شدم برم که دستمو گرفت وگفت ؛ \_ نگرانش نباش .دکتر بالای سرشه . گفت که از اون حالت تشنج در اومده .بهتره به فکر خودتم باشی، حالت زیاد خوب نیست .. دوباره نشستم ویه نگاه به دستش که مچ دستمو گرفته بود انداختم .زود دستشو کشید . علی چشمای زیبایی داشت چشمای یه پسر ایرانی ازداریوش بلندتر وپرتربود کلا از داریوش سر تر بودواون جذبه ای رو که تو وجود داریوش ادمو میترسوند، نداشت ادم مهربونی به نظر میرسید چون وقتی که کنارش بودم انگار نه انگار که همش یه ساعته دیدمش \_ اسمت چیه ؟ \_نوشتم ؛مریم . یه نگاه به ورق کردو گفت ؛ \_با داریوش زندگی میکنی ؟ با سرتاباید کردم . \_خواهرش که نیستی ،چون میگفت یه خواهر داشته که فوت کرده . نامزد یا زنشم نیستی .چون هم حلقه نداره وهم به من که رفیق صمیمیش هستم میگفت .پس شاید ..... یه نگاه به من کرد وادامه داد؛ \_ شاید دست دخترشی ..... تا این حرف زد پقی زدم زیر خنده . واقعا فرض کنید با این اخلاق داریوش ،دوست دخترشم باشم دیگه حتما روزی یه بار با ترکه ازم پذیرایی میکرد . با سر به معنی نه اشاره کردم . از خنده ام تعجب کرده بود چون دو به شک به من نگاه میکرد . \_پس تو کی هستی ؟ نوشتم ؛ \_یه دوست یا فامیل هر چی که می خوای اسمشو بذار . \_چند سالته ؟ نوشتم ؛بیست . اینجا اومدی درس بخونی ؟ نوشتم ؛نه ولی ایران دانشجوی رشتهءاقتصاد بودم . \_چند وقته اینجایی ؟چرا من تا حالا ندیده بودمت . احساس کردم بیش از حد دارم بهش اطلاعات میدم . شاید داریوش دوست نداشته باشه کسی راجع به رابطمون بدونه . بدون جواب دادن نوشتم ؛ \_میری بررسی حال داریوش چه طوره ؟ با یه نگاه فهمید نمی خوام جوابشو بدم \_باشه ،تو همین جا بشین تا من بیام . نوشتم ؛نه منم میام . حال



حال وتا حدی شاکي..... چرا بهش گفتي؟ نوشتم؛ خوب دست تنها چي کار ميکردم؟ داشتی تو تب ميسوختی. انتظار نداشتی که همون جوری ولت کنم! \_ چراکه نه! از دستم راحت ميشدی و ميرفتی پيش داداش جونت. گور بابای داريوش. من که ميدونم ميخواستی آبروی منو پيش علی ببری .. اون شريك کاريمه دلم نمی خواد سرازندگيم دربارہ. اگه ميخواستی ميتونستی زنگ بزنی به اورژانس اون قد ر از دستش شاکي بودم که ميخواستم مخشو بکويم به ديوار. از روی صندلی بلند شدم و رفتم بيرون. حالا که به من احتياجي نداره منم کاری نميکنم. بی معرفت يه تشکر خشک وخاليم نکرد. اومدم بيرون وايستادم تا علی بياد. باکمکش داروها رو گرفتيم و برديمش خونه. تا وقتی علی بره خودموتو آشپزخونه با پختن سوپ وبا جمع کردن خورده شيشه ها مشغول کردم. گذاشتم سوپ جابيفته وخودمم پریدم تو حموم. نمی خواستم بيخود دور و ورش بپلکم. بعد از يه ساعت که موهامو خشک کردم واطاق ومرتب کردم.رفتم سراغ سوپ. جا افتاده بود، ورميشل و سبزی سوپ و آلبيموی تازه هم توش ريختم وگذاشتم يه ربع ديگه هم بپزه. داريوش تو همون پذيرايی روی مبل خوابيده بود. يه کاسه سوپ ريختم و براش بردم اونقدر حال ندار و مريض بود که دلم واسش کباب شد. بيچاره بايد الان زن وزندگی درست وحسابی داشته باشه وبابچه های خواهرش خوش بگذرونه، ولی اينجا تک وتنها افتاده. سوپ و به هرزحمتی بود ريختم تو حلقومش..... عين بچه های دوساله شده بود. بعدم به زور قرصاشودادم و خلاص. تو اين چند روز ظهر به ظهر علی به داريوش سر می زد و گزارش کار می دادبا اينکه باهم شريك بودن ولی همه چيزرو دقيق بهش توضيح میداد. نمی دونم چه سرّيه که تا علی زنگ خونه رو ميزد، داريوش منو ميفرستاد تو اطاق. روز اولی که اومده بود عيادت داريوش، سيني چایی رو که جلوی داريوش گرفتم، با اخم وتخم اشاره کرد که برم تو اطاقم. انگار که من جاشو تنگ کردم يا برده شم. سر اين قضيه ديگه پامو از اطاق بيرون نذاشتم. روز چهارم يا پنجم بود که علی موقع رفتن به داريوش گفت؛ \_ ميدونم تو اين چند روزه مريم خانم خونه بوده والکی ميگفتی نيست. ولی اين رسم رفاقت نيست... مثلا تو آمریکا که مهد آزادی واستقلال زندگی ميکنی. يه جوری برخوردار ميکنی که انگار من هيز وبی چشم وروام که مريم خانم وقائم ميکنی. از فردام بهت زنگ ميزنم، تا هم تو، هم مريم خانم راحت باشيد. وبا ناراحتی رفت. تو اون لحظه فکر ميکردم از کجا فهميد که من خونه ام؟ چون هر بار که می اومد ميرفتم دم پنجره وزل

میزدم به آسمون آبی بالای سرم تا بره . بعد از چند روز حال داریوش بهتر شدو دوباره روال زندگیشو از سر گرفت ولی با این تفاوت که .....؟؟؟؟+++ از فردای روزی که داریوش برگشت سرکاراخلاق داریوش از این رو به اون رو شد. خودش صدام کرد وگفت که برام تو کلاس زبان اسم نویسی کرده ومیتونم از فرداشروع کنم . هرروز که سرکار میرفت یه مبلغی رو برام رو کابینت میزاشت تا همیشه پول تو دست وبالم باشه . صبحونه وشام وباهم سرمیز میشتیم وبعد از شامم کمکم میکرد تا ظرفا رو جمع کنم . تازه بعضی از وقتا خودش ظرفا رومیشت (این دیگه از عجایب بود .) کمتر باهام لچ میکردو بیشتر بهم اهمیت میداد . نمیدونم انگار اون داریوشو بردن ویکی دیگه رو جاش آوردن. تو این چند ماهه رابطهءمنو داریوش مثل رئیس وکارمند بود اون امر میکردو من انجام میدادم . اون دستور میداد وکی جرات داشت بگه نهههههه . ولی حالا اصلا این آدم انگار که از یه کرهءدیگه اومده . حتی منو برای خرید پاییز برد . برخلاف سری قبل حتی یه دونه لباسم برام انتخاب نکرد ..... برام عجیب بود وشوک زده بهش نگاه میکردم ..... دست رو هرچی میزاشتم نه نمی گفت وبدون حرف برش میداشت.یعنی چی؟؟ حتی برای امتحان کردنش ،یه تاپ دو بنده ءنازک و ورا داشتم.... نه نگفت ورفت تا حساب کنه . باخودم فکر کردم رفتارش مثل کسایی که دارن میمیرن ودارن جبران مافات میکنن . نکنه داره میمیره ؟نه بابا . زیونمو گاز گرفتم ..... اونقدر رفتارش عجیب بود که باکلی شک وتردید با خنده نوشتم ؛ \_ نکنه داری میری اون دنيا که هر چی میخوام برام میخوری ؟ با قه قهش خیالم راحت شد حداقل مردنی نبود. حالا فکر نکنی با این کارا که گفتم فاصله ءبین منو داریوش پر شده ها .....نه..... . هنوزم بعد از شام اون میرفت به اطاق خودش ومنم به اطاق خودم. روزهای یکشنبه هم بعضی وقتها تنها میرفت بیرون ویه وقتای منو هم باخودش میبرد مثلا سیاحت . ولی اونقدر گیرمیداد این جوری بیا اون جوری بیوش اون کفش پاشنه بلندتونپوش اون تیشرت جذبه رو نپوش .سرت کجه گوشت راسته که از خیر سیاحت میگذاشتم ولی دفعهءبعد که بازم دستور صادر میکرد بریم بیرون باسرمیرفتم.... از بس که روم زیاده . بعضی وقتها هم تنهایی میرفت ومنم چون حوصلهءآخم ونیش وکنایه شونداشتم میرفتم رو تراس وغرق میشدم تو گذشته ها وگذشته ها. خیلی دوست داشتم بدونم کجا میره ؟ یعنی میره پیش دوستاش یا میره پیش کسائیکه بتونه تنهائیشو با اونا پرکنه . بالا خره اونم یه مرد بود ومسلما احتیاج داشت که یه نفر وکنار خودش داشته باشه . برنامه ءروزی

شنبه به کل حذف شده بود و ديگه حتی مهمونيم نميگرفت و به مشروبم لب نميزد. تلفن واينترتم آزاد شده بود و کلاس زبانم به راه بود. برام وقت دکتر گرفته بود و براي گفتار درماني منوميبرد. يا للعجب داريوش مريخی شده بود تنها چیزی که اين وسط تغيير نکرده بود شرط داريوش بود (به هيچ عنوان نبايد محمد بفهمه که زنده ای. مطمئن باش اگه بفهمم کاری کردی اخلاقم صد برابر بدتر از سابق ميشه). منم که بعد از چند ماه زندگی تو قفس اين چيزا برام آخر آرامش و راحتی بود ريسک نمی کردم که برم سراغ محمد. قاعدتا تا حالا به نبودن من عادت کرده و تقريبا منو از ياد برده. دوماه از مريضی داريوش ميگذشت و هفت ماه از روزی که منو دزدیده بود. از جاويد خبر نداشتم. روزای اول به داريوش زنگ ميزدو اونم بدون اينکه من بفهمم باهش حرف ميزد ولی يه چند وقتی بود که ديگه ازش خبری نبود انگار اونم برگشته بود سرزندگی خودش. هرچی ميگذشت داريوش ساکت تر و منزوی تر ميشدومن هرروز حالم بهتر از قبل ميشد. زندگی داريوش شده بود کارو کارو کار.... از خونه بيرون نميرفت ..جز مواقعی که کارداشت. روزهای يکشنبه هم از صبح تاشب بيرون بود ومنم طبق روال هر هفته از صبح تا غروب زل ميزدم به مردم. روحيه ام خيلي بهتر شده بود ولی هنوز گوشه گيرومنزوی بودم و تو کلاس با هيچ کس قاطی نميشدم.

فصل ششم) تلفن (از کلاس زبان برمياگشتم دلم بدجوری هوای محمدم کرده بود نزديکای ابان ايران بود دوسه باری از تو راه به محمد زنگ زده بودم ناجور هوای اغوششو کرده بودم يادمه پارسال خونه رو ريخته بوديم برای بنایی و دنيا هم اومده بود کمک من..... چقدر اون روز اب بازی کرديم و از سروکول هم بالا رفتيم. انگار که يه قرنه گذشته از همون جا بود که دوزاريم افتاد دل محمد بيچاره پيش دنيا مونده. پاهام ناخوداگاه دم باجهءتلفن وايستاد باينکه بارسومم بود بازم ترس داشتم نزديک خونه بود ونميتونستم از جای ديگه هم تماس بگيرم چون اگه دير ميرسيدم -

----- داريوش..... الههءغيرت..... وای حتی تصورشم تنمو ميلرزوند..... بادستو پای -----

لرزون کارتو کشيدم وشماره رو گرفتم کاش خونه باشه فکر کنم الان خواب باشه صدای بله گفتن محمد پيچيد. \_بله..... حوصله نداشت و خواب الود بود. \_مگه مرض داری يالالی که حرف نميزنی؟؟ اره لال م محمد جان... اگه ميتونستم از ته دلم فدات ميشدم ولی حيف که عاجزم..... چند تا دري وری وفحش ناموسی دادو قطع کرد



یه لبخند محو رو گوشه لبم اومد پسره بی تربیت هنوزم که هنوزه یاد نگرفته چفت دهنشو ببندد . لبخندم محو شد..... مگه دیگه کسی هم مونده که بخاطرش مراقب حرف زدنش باشه!! نگاهم به گوشی تلفن تو دستم بود وفکرم تو گذشته های شاد واقعا خوشبختی جلوی روی ادمه وما انسانها مدام به دنبال اون میدوئیم دریغ از اینکه اگه دستت رو دراز کنی شادی تو مشتته باصدای یه زن به خودم اومدم .....وای دیرم شد .....داریوش نمیدونم چه جورى خودمو به خونه رسوندم نیم ساعت بعد دم خونه بودم کلید انداختم وبالرز رفتم تو..... وای داریوشه چنان عصبانی بود که اشهدموخوندم باچشمای خونی زل زده بود به من . \_تا حالا کجابودی ??? صداش بیش از حد اروم بود چرا اینقدر ارومه ???\_مریم \_ \_ \_ \_ \_ کجا \_ \_ \_ \_ \_ بودی ?? میدونست .....یه حسی بهم میگفت \_ \_ \_ \_ \_

میدونه..... اخه از کجا؟؟؟؟من که خودمم تا یه ساعت پیش قصدنداشتم به محمد زنگ بزنم . وای چی بهش بگم ??? خیز برداشت به سمتو کیفمو از رودوشم کشید جیغی کشیدم وپشت میل سنگر گرفتم . تواین جورموقعها به خودم فحش میدم که چرا نمیتونم دوکولوم ناقابل بنالم تا حداقل اروم تر شه . \_مریم \_ \_ \_ \_ \_ مریم \_ \_ \_ \_ \_ کجا داری درمیری ??? فکر میکنی میتونی فرارکنی ?? بازم سعی کردم که به سمت اطاقم برم - \_ \_ \_ \_ \_

وسط راه پریدو بازمو گرفت هر دوبا هم افتادیم کف پذیرایی هنوز از شدت ضربه گیج بودم که برم گردوندو دستشو گذاشت رو گلو م نعره زد؛ پرسیدم کجابودی؟؟؟ داشتی به اون داداش نامردت زنگ میزدی؟؟؟اره؟؟؟ نفسم داشت میرفت باسر تائید کردم نفسم هوا میخوام اکسیژن دارم میرم اون دنيا انگار به حال خودش اومد. گردنمو ول کردو از شونه هام گرفت وروپا م کرد . هوای تازه بهم رسید... واقعا داشتم تموم میکردم سرفه هام تموم نشدنی بود شونه هامو گرفت وپرتم کرد تو اطاق . فریاد زد، \_ بهت گفته بودم \_ \_ \_ \_ \_ گفته بودم که حق \_ \_ \_ \_ \_

نداری با محمد رابطه داشته باشی. گفتم یا نگفتم؟؟؟ باسرتائید کردم گر گرفت \_ پس چرا گوش ندادی؟؟؟ مگه باهات اتمام حجت نکرده بودم؟؟؟ بهت گفته بودم؟؟؟ نگفته بودم؟؟؟ نگفته بودم اخلاقم برمیگرده؟؟؟ نگفته بودم





پاشدم واز جلوی چشماش در رفتم ..... ===== قسمت سوم

تلفن پاشدم واز جلوی چشماش در رفتم ++++++ الان یه هفته است که دارم تو این خونه میپوسم دارم کم می یارم خسته شدم اخه چه طور میتونه؟؟؟؟ من که ازش عذرخواهی کردم ..... تواین هفته شاید بیش تر از ده دفعه ازش عذر خواستم ،ولی دریغ از یه ذره رحم و مروت ناکس حتی نمیزاره تلوزیون بینم دارم دیوونه میشم یه وقتایی میخوام خودمو از رو تراس پرت کنم پائین ولی دلم طاقت نمی یاره شاید عمری باقی موندو تونستم محمد و بینم امروز از صبح توایرانم ،،،،، پیش محمد و مامان و بابام خیلی افسردم ..... دلم براشون تنگ شده دم غروب بود که رفتم تو تراس به جهنم که جلوی دوربین نیستم وشاکی میشه . دیگه میخواد باهام چیکار کنه .؟؟؟ پهلوم بهتر شده و رویه بسته ولی هنوز درد میکنه تکیه دادم به دیوارو آوار شدم روزمین . سرمو گذاشتم روی کف سردتراس ولرزیدم دلم میخواد برم پیش محمد . برم سر خاک مامان و بابام و گلایه کنم . دلم برای شبه چله ، برای سیزده بدرها ، برای اون همه جیغ و داد تنگ شده.... وای چقدر سرده ..... میخوام بخوابم..... طاق باز شدم... ولی از سرما میلرزیدم ... تموم پوست تنم دون دون شده بود اسمون چقدر قشنگه .. یعنی محمد مغازه رو بسته واومده خونه؟؟ کی قراره بهش شام بده؟؟ حتما دوباره زخم معدهش عود کرده ..... چقدر گذشت نمیدونم \_ مریم، مریم کجایی؟؟؟ \_ برقا چرا خاموشه؟؟ هیچی نگفتم... دیگه نمیخواستم ریخت نحسشو بینم اون همه ازش معذرت خواستم انگار نه انگار... صداس از اطاقم میاومد اینجایی؟؟؟ حمومی؟؟؟ بزار اونقدر داد بزنه که حنجرش بترکه ..... پسره ء کره خر واسه من قیافه میاد دیگه نمیخواستم کوتاه بیام..... مرگ یه بار ، شیونم یه بار ،،،،،،،،،،، بزار هر غلطی که خواست بکنه چشمامو بستم وسعی کردم گوشامو رو صدای نگران داریوش بیندم در تراس باز شدو چراغش زد تو چشمم \_ چی شده مریم؟ خوبی؟ نه خوب نبودم ، یه هفته بود که خوب نبودم . یه هفته بود که حتی تلوزیونم نمیتونستم ببینم ، معلومه که خوب نیستم ..... دست انداخت دورشونمو منو کشید تو بقلش وبا کف دست به گونم زد \_ مریم باز کن چشماتو..... اخه اینجا چر اخوابیدی؟؟؟ از کی اومدی؟ مریم؟؟؟ از شدت ضربه ها که رو گونه های سردم فرود می اومد چشمامو باز کردم صورتش به فاصله چند سانتی صورتم بود رومو کردم اون ور.... نمیخوام دیگه ببینمش \_ خوبی!!!!!! چقدر سردی!!!!!! مگه چند ساعته اینجایی؟؟؟ یه جوری میپرسه که انگار من بلبلم وباسوالااش

میتونم چه چه بزنم دست انداخت زیر زانو هامو و سرمو گذاشت روشنش و بلندم کرد سرسیر بودم ... واقعا چه خیریم من ... اخه یکی نیست بگه تو این سرما چه غلطی مکنی ??? هوای گرم خونه که به صورتم خورد تمام پوست بدنم شروع کرد گز گز کردن وای چه حرارت مطبوعی ... انگار که از قطب شمال اومدم وای ..... دارم هلاک میشم از سرما ... منو پیچوند تو پتوم و یه لیوان شیر گرم و به لبام چسبوند سرمو برگردوندم - - - - - میمردم لب

به اون شیر گرم که تمام ذرات تنم بهش محتاج بود نمیزدم . بزار بمیرم و راحت شم ... هرچی کشیدم دیگه بسمه \_ چرا نمیخوری؟ مریم سردی ..... بخور داری از سرما میلرزی ..... الانه که سینه پهلو کنی . \_ هنوز کمتر خوب نشده از تعجب چشمام چهارتا شده بود ... ولی اونقدر ازش شاکی بودم که میخواستم سر به تنش نباشه ... مرتیکه عوضی منو حبس میکنی؟؟؟؟؟؟ دمار از روزگارت درمیارم ..... هرچی کوتاه می یام پرورتر میشه خواب داشت منو با خودش میبرد .. تمام بدنم مور مور میشد .... انگار که از یه قالب یخ تو یه وان آب جوش گذاشتمم . \_ نخواب مریم . منو ببین باتوام ..... سرتو اونور نکن \_ اها چرا لج میکنی؟؟؟؟؟؟ میگم دهننتو باز کن ..... \_ اخه چرانمیخوری؟؟؟ داری از سرما فریز میشی ..... \_ نخواب مریم - - - زد رو گونم \_ دددد حرف گوش بده. اخه --- چی شده؟ تو که تادیروز خوب بودی !!!!!!! بادست زدم زیر شیر وهمشو توخونه پخش کردم شروع کردم به لرزیدن دندونام اونقدر باشدت به هم میخورد که فکر میکردم فکم داره از جاش در میاد اشکام ناخوداگاه میریخت من این زندگی رونمیخواستم من داریوشو نمیخواستم خودمو نمیخواستم میخواستم بمیرم راحت شم زار میزدم وگریه میکردم داریوش اروم بهم نزدیک شد \_ بگو چی شده ؟ از دستم دلخوری ؟ باشه میزارم بری کلاس . بس کن حالت خوب نیست . \_ داری میلرزی ... باشه ازادت میزارم ..... مریم اروم باش - - - - - اخه چی شده ----- ؟؟؟؟؟؟ چرایهو اینجوری شدی؟؟؟؟ دستام جون نداشت تا بزنش و خودمو راحت کنم دستامو تو دستاش گرفت وهاکرد یک هفته تمام منو ازار داده بود حالا میگفت چته؟؟؟ منو گرفت تو اغوشش ..... نمیخواستم ..... ولی اروم شدم ای لعنت به این دل ساده من که با دوکولوم اروم میگیره باخودم گفتم کوتاه نمی یام باید ولم کنه باید ازادم کنه نه اینکه بخوام برم پیش محمد. نه ، نمیخواستم فقط بزاره برم بیرون یه هفته بود که ریخت خیابونا روهم ندیده بودم خودم و بزور از آغوشش در اوردم چقدر دیگه خودم و خار میکردم دیگه نمیذاشتم خودمو تو جام جمع کردم

تکیه دادم به دیوار وزل زدم بهش عصبانی شده بود حتی دنیا هم میگفت داریوش اهل ناز کشیدن نیست به هر حال اون شب شب شانسم بود چون هر غلطی میکردم ، به روش نمی آورد کا غذ و قلم و باحرص کوبید رو پام و گفت

بنویس بینم چه مرگته که داری با جونت بازی میکنی هههههههههه یه پوزخند نافرم اومد رو لبم اونقدر حرصی شد که تمام میز ارایشو خالی کرد بنویس تا خودم نکشتمت ... یاالله دستام میلرزید نمیتونستم قلم و تو دستام بگیرم

اخه دیوونه داری میمیرییییییییی از سرما . \_ باشه هر چی تو بخوای فقط راجع به محمد نباشه بزار یه لیوان شیر بیارم، باشه مریم؟؟؟ \_ باید یه چیز گرم بخوری وگرنه مریض میشی هر چی تو بخوای بزار برم بیارم اونقدر سردم بود که باسر تائید کردم . لیوان شیروداغ داغ به خوردم دادو تا تهشو تو حلقم فرو کرد ولی عجیب چسبید بااینکه نای وششو حلقم از گرما ذوب شد ولی بازم تن یخ کردم داغ شد بعدم به اجبار یه کاسه سوپ آماده داغ رو هم فرستاد کنارش . اخیش چقدر گرما خوبه اروم برسید ؛خوبی جوابشوندادم اصلا نمیفهمیدم دلیل اون همه محبت داریوش چیه شاید واقعا میت شده بودم که دست و دلش لرزیده بود آگه میدونستم بایه حرکت انتحاری اینجوری وا میده ومحبت به خر ج میده ..زودتر دست به یه کُن تاک درست وحسابی میزدم توجهام دراز کشیدم.. خیلی خسته بودم ....یه خواب اروم تو یه جای گرم واقعا میچسبید پتورو تا گردنم کشید وجامو مرتب کرد... انگار که اون بابامه وقراره بهم شب بخیر بگه از ترس اینکه بزنه زیر حرفش و قول هاش... مچ دستش و گرفتم یه نگاه به من کردو یه نگاه به مچ دستش دستشو کشیدم... ازاد نکردم باید دوباره بهم قول میداد وگرنه بازم ادامه میدادم چیه ؟ با نگرانی بهش نگاه کردم با فاصله نشست گوشهءتخت وگفت \_ نترس راحت بخواب از فردا ازادی هر جا میخوای بری ....البته باهمون شرایط قبلی.... ولی باراخرت باشه که اینکارو کردی ...چون دفعهءبعد جات دم در... فهمیدی؟؟ بازم از دلخ خبرداشت ...چه جوری حرف نگامو میخواند؟؟ اونقدر اروم وریلکس این حرفا رو زدکه مزهءارامش توتوموم تنم پیچید بازم خداروشکر که آگه تا دم مرگ رفتم به اون چیزی که میخواستم رسیدم . از لب تخت پاشدم... یه نگاهی کرد که معنی شو نمیتونستم یعنی اونقدر گیج بودم وتو هپروت که آگه با هر نگاه دیگه ای هم نگاه میکرد نمیفهمیدم . یه دست به پیشونیم کشید وبرق وخاموش کردو رفت

فصل ششم) کریسمس( نزدیک کریسمس بودوخیا بونا قل قله . همه خوشحال بودن ومن ازاون روحیه ءدرب وداعون

دراومده بودم. يه جورايي ياد عيد وايران خودمون و محمد مي افتادم .ولي ديگه عادت کرده بودم . براي خريد  
 ميخواستيم بريون و ماشينم خراب بود ...باتا کسي رفتيم. از اونهمه شلوغي گوگيجه گرفته بودم . موقع حراج بود  
 و مردم به همه چيز حمله ميکردن . چيز زيادي نميخواستيم .بيشتر نگاه ميکردم به مردم . تو يه غرفه دو تا زن باهم  
 سر يه جفت چکمه به همدیگه ميپريدن . محو دعوای اونا شده بودم . خدایا سره يه جفت چکمه؟؟ مگه چنده که اين  
 دارن اينجوري از همدیگه ميپاين؟؟؟ خنده ام گرفته بود به پشت سرم که داريوش و ايساده بودن نگاه کردم ميخواستيم  
 بهش نشونشون بدم.....!!!!!!، اين که داريوش نيست . اينورو نگاه کردم، اونور و نگاه کردم ، نبود .....  
 وای پس داريوش کجاست؟؟؟؟ نکنه رفته؟؟؟؟ خدایا نه!! هر طرفو نگاه ميکردم ... نبود . احساس يه بچه رو داشتم  
 که پدرشو گم کرده . نميدنستم کدوم ور برم ....مغزم هنگ کرده بود وترس از رونده شدن وبی پناه بودن مغزمو  
 قفل کرده بود . ، تو اون لحظه فقط به فکر داريوش بودم واينکه همیشه ميخواست از شرم خلاص شه حالا من به کجا  
 پناه ببرم؟؟ دستم به هيچ جا بند نبود . فکرم به هر طرفی ميرفت . يعني منواز قصد ول کرده ؟ يعني ميخواه گم بشم  
 ومن و از سر خودش واکنه ؟ مگه خودش چند بار نگفته بود که دوست داره يه جوری از شرم راحت بشه ؟ نامرد  
 اخر سر کار خودشو کرد...زهر خودشو ريخت من حتی يه دوزاری هم ته جييم نداشتم که باهاش برم خونه اگه  
 اينطوره... بايد چی کارکنم ؟ همهء اين فکرا ناتوانم کرده بود ضربه قوی ترازاون بود که طاقت بيارم اينور واونور  
 ميدوئيدم وبه مردم تنه ميزدم . کجاست؟ کجاست؟ آخه نمیشه که آب بشه بره تو زمين . داريوش آخه  
 کجایی؟ چرا منو ول کردی؟؟؟ کجا برم؟ خدایا کجا رو دارم برم؟؟؟ به سمت در ورودی رفتم که آدم فوج فوج  
 ميومد وميرفت . خدایا بين اين آدما با زبون بی زبونی چه طور دنبال داريوش بگردم ؟ کم کم ضعف و ناراحتی وترس  
 همه با هم بهم دست داد و کنار در ورودی نشستم رو زمين وشروع کردم به گريه . عين يه بچه زار ميزدم وتو دلم  
 اسم داريوش وميگفتم . مردم جمع شده بودند ودليل گريم و می پرسيدن . فقط چشمم توجمعيت دنبال داريوش بود  
 . کجایی تو؟ ميدونی که اينجا هيچ کس و ندارم... پس چرا ولم کردی؟ داريوش من تنهام ، کمکم کن؟ ++++++ يه  
 لحظه تو جمعيت اسمم به گوشم خورد . سر برگردوندم ... يه نفر از بين جمعيت مياومد . داريوش... داريوش....  
 خودشه ..... اونقدر با هول پریدم تو بغلش که يه قدم عقب گذاشت دستامو دور گردنش انداختم و بوی

داریوش تو ی ریه هام پر کردم . گونمو به شونش چسبوندم . خودمو تو اغوشش جا کردم تا حالا دقت نکرده بودم که اینقدر اغوشش با محبتته . تو اون لحظه احساس کردم داریوشم مثل من آروم شد ودستاش روی کمرم نشست .

نمیدونم چقدر گذشت که از تو حال خودم دراوادم وازش جداشدم. اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پائین خیلی خجالت میکشیدم عین یه بچه دوساله نشسته بودم یه گوشه وزار زده بودم واقعا ازم بعید بود هنوز که هنوزه دست وپام میلرزید . راه افتادو دستمو کشید . حتی بهم نگفت کجا بودم وچرا گم شدم؟ دوست داشتیم نگرانم باشه واینو نشون بده . ولی انگار که اصلا احساسی تو وجود سنگ این آدم نبود . بعد از اینکه از شلوغی در اومدیم دستم وول کرد . تنها چیزی که گفت این بود که ؛ \_حواستو جمع کن چون بار آخریه که دنبالت میگردم .دفعه بعد ولت میکنم به امان خدا. باز جای شکرش باقی بود که از قصد منو قال نذاشته . تاکسی گرفت ودست خالی برگشتیم خونه . اینم از خرید کریسمسون ..... این جریان باعث شد اولین کاری که اون شب انجام بدم چند دلارو لابه لابه لباسام قائم کنم که اگه یه جایی گم شدم حداقل اینجوری کپ نکنم . چند روزی بود که علی زنگ میزد وبا داریوش حرف میزد . ===== قسمت دوم کریسمس چند روزی بود که علی زنگ میزد وبا داریوش حرف میزد . نمی دونستم چی می گه.... ولی داریوش به شدت مخالف بود. یه شب که پای برنامه تلوزیون نشسته بودم وطبق معمول رفته بودم تو ی ایران وپیش محمد ،داریوش شروع کرد به صحبت ؛ \_علی چندروزه میخواود که کریسمسو باهم باشیم تعجب کردم !باهم باشیم دیگه چه صیغه ای بود؟ علی چه جوری از داریوش همچین تقاضایی کرده؟؟اونم داریوشی که وقت مهمونی حتی به دوستاشم منو معرفی نکرده بود. تعجب اصلیم از داریوش بود که چه جوری قبول کرده که مطرحش کنه؟؟ حتما خیلی اصرار کرده که قبول کرده وگرنه داریوش ..... عمرا قبول میکرد. بالبروهای بارفته زل زدم به داریوش . داریوش که انگار از قیافه من شرمنده تر شده بود گفت ؛ \_نتونستم از سرم بازش کنم ....وگرنه خودت میدونی اهل این برنامه هانیستم . سرمو به چپ خم کردمو تکون دادم باشه . تا موقع رسیدن کریسمس تو پوست خودم نمیگنجیدم . هفت هشت ماهی بود که از همه چی به دور بودم وحالا این مهمونی کلی واسم ارزش داشت . هرکسی که بود برام فرقی نمیکرد فقط فقط مهمونی برام مهم بود . داریوشم که متوجه شده بود منتظر کریسمس ...به طعنه میگفت ؛ \_اگه میدونستم اینقدر زوق زده ای زودتر برات برنامه میچیدم .



هیچی نمیگفتم... نمیخواستم آتو دستش بدم . تو این چند روز اونقدر اخلاقش بد شده بود که سمتش نمی رفتم اگه دستم بود که حتی خودمو تو اطاقم حبس میکردم که بهم گیر نده . اگه زیاد تنهاش میزاشتم ... گیر میداد چراچپیدی تو اطاعت ؟ طاقچه بالا میزاری . اگه زیاد میشستم پیشش ... میگفت همش نشستی ور دل من ، مگه تو کاروندگی نداری ؟ یه روزایی هم ساکت میشدو زل میزد به دیوار روبه روش یه وقتایی پیش خودم میگفتم نکنه افسردگی گرفته . ولی دوباره شروع میکرد به ایرادای بنی اسرائیلی . ای امان از این اخلاقش . دیوونه ام کرده بود شب کریسمس ساعت ده ونیم شب با داریوش وعلی که از سرزندگی منو هم سرحال آورده بود ، از خونه زدیم بیرون . وای شهر چه قدر قشنگ شده . همه جا غرق نورو روشنایی و رنگ بود هرطرفو که نگاه میکردی بابانوئل و درخت های درست شده ءکاج رو میدیدی . آدم خواه ناخواه سرحال میومد و روحیش عوض میشد . با هم به یکی از میدونا که درخت بزرگ کریسمسی رو توش درست کرده بودن رفتیم . وای چقدر ادم ..... انگار همه اومده بودن بیرون وداشتن خوش میگذروندن . ماشینو توی یکی از فرعیاپارک کردیم و بقیشو پیاده رفتیم . موقع عوض شدن سال

Ten ..nine ...eight ....seven ...six ..... منم تو دلم باهاشون تکرار میکردم  
 Happy new year ..... one.. two.. three...four.... five ....وآسمون غرق نورشدومن  
 هیجانزده ازاون همه نورو رنگ

وشادی شروع به بالا پائین پریدن ودست زدن کردم . اونقدر خوشحال بودم که چشم غره های داریوشم روم تاثیری نداشت . علی وداریوش دوطرفم وابستاده بودن و هرکدوم یه جوری مراقب...انگار که من یه ملکه ام واونام بادیکاردهای من . خنده ام گرفته بود... قیافهءداریوش بااون ابروهای گره کرده واقعا شبیه بادیکاردا شده بود . تو اون لحظه هیچ چیزی جز دیدن وسلامتی محمد و یه سال خوب وعالی از خدا نمیخواستم . صورتم از سرما وحرارت بدنم سرخ شده بود وتو اون سرما تنم خیس عرق بود اخرسرم با فشار بازوم ساکت شدم ولب ورچیدم . یعنی که چی؟؟همه دارن میزنن ومیخونن اقا گیرداده به من ..... برخلاف داریوش... علی بود که مدام میخندید وشوخی میکرد اصلا من موندم این دوتا بااین همه تفاوت چه جور یه باهم کنار می یان انگار که داریوش غرب بود وعلی شرق . داریوش عصبی وناراحت بود وعلی خوشحال وریلکس به جرات میگم جشن به اون قشنگی برای داریوش زهر شد . هرچند تقصیر خودشه میخواست این همه حرص نخوره به من چه . . بعد ازاینکه آتیش بازی تموم شدو مردم متفرق

شدن ، علی مارو به یه فنجون قهوهء داغ دعوت کرد که باخمای داریوش و تیکه های علی به داریوش.... واقعا بهمون چسبید. هرچند که گره ابروهای داریوش باز نشدنی بود ولی برای من که از صمیم قلب میخواستم بهم خوش بگذره ، اهمیتی نداشت. اونقدر بالا پائین پریده بودم که تا برسیم خونه تمام مسیرو چرت زدم و با رسیدن به خونه پریدم تو تختم . تا شیرینی این شب قشنگ باختم و تخم داریوش بهم زهر نکنه. تو چند روز بعد، که تعطیلات کریسمس بود علی به بهانه های مختلف مارو میبرد بیرون . من که از خدام بودولی داریوش اذیت میکردو عین یه بچه مدام غر میزد . حتی یه شب ، علی با پررویی تمام شام و اونجا خورد و چقدرم از دست پختم تعریف کرد . من مونده بودم با اخلاق سگی داریوش ، علی چه رویی داره که بازم فرداش زنگ میزنه و قرار یه برنامه دیگه رو میذاره. چند بارم مارو به خونس دعوت کرد که با رد کردن قاطع داریوش منتفی شد. واقعا اون کریسمس به من یکی که خیلی خوش گذشت . ===== قسمت سوم کریسمس روزای اخر تعطیلات بود و کم کم

زندگی روروال می افتاد. اخلاق داریوش هنوز از اردنده بود از هر طرفی میخواستم باهاش راه بیام ، راه روبه روم مییست . دیگه جونمو به لبم رسونده بود هرکاری که میکردم یه ایرادی ازش میگرفت و خون به جگرم میکرد دیگه واقعا کم آورده بودم..... یه روز که علی اونجا بود و داریوشم رفته بود حموم . با کلی دردسر دلیل رفتار داریوشو از علی پرسیدم میگفت ؛ \_ سرکارم از این هم بدتره. اصلا حواسش به کار نیست و مدام تو هپروت و دل به کار نمیده . همینکه داریوش از حموم اومد بیرون.... چنان باعصبانیت به من نگاه کرد که انگار جرم کردم . از ترسم پریدم تو اطاق خواب و حتی برای خدا حافظی هم بیرون نیومدم. بعد رفتن علی داریوش خون به پا کرد چنان عصبی و ناراحت بود که فکر میکردم هر لحظه ممکنه منو بکشه ..... مدام ازم میپرسید ؛ \_ چی به هم میگفتین؟؟؟ انگار که کار خلاف انجام داده باشم . هیچی نمیگفتم فقط گریه میکردم نمیدونستم چی کار کنم که اروم بشه باز هم همون نیشو کنایه های سابق . همون تهمت ها..... همون اهانت ها ..... میگفت ؛ \_ تا چشم منو دور دیدی داری با علی لاس میزنی ؟ \_ مگه هزار بار نگفته بودم حق نداری وقتی علی هست پاتو از اطاق بیرون بزاری \_ ایندفعه میخواستی به دوست منننن، نخ بدی؟؟؟؟ \_ همینت مونده بود که با دوست من بریزی رو هم و منو دور بزنی اومد جلو تا بزنه تو گوشم..... دستشو برد بالا، ولی تو همون وسط راه موند اشک توی چشمش برق میزد ..... چرا

باخودش ومن اینکار و میکرد؟؟؟ خوب میدونست من اهل این کارا نیستم . نمیفهمیدم این حرفا برای چیه ؟ هزاربار رفتار منو باعلی دیده بود . دیده بود که بافاصله ازش میشینم . پس این تهمتا بر ای چی بود؟؟؟ . دستشو انداخت وبادرد منو که مثل یه آهوی بی پناه داشتم میلرزیدم تو آغوشش گرفت . اولش باورم نمیشدکه تو بغل داریوشم// آخه داریوش ازبعدازاون شب خیلی مراقب بود که تماسی بینمون نباشه . ولی حالاخودش منو بغل کرده بود . گریه ام یادم رفته بود وداشتم توی آغوشش اروم میشدم . داریوش سرمو تو دستاش گرفت و به پیشونیم بوسه زد . همونجور مات و مبهوت به حرکات داریوش نگاه میکردم . بعد ازاینکه یه بوسه ءطولانی روی پیشونیم نشوند ،منو رها کرد واز خونه زد بیرون . همونجور به جای قدمهای داریوش تو اطاقم زل زده بودم ورفتارشو تجزیه وتحلیل میکردم . باخودم میگفتم یعنی چی ؟؟؟؟ منو بقل کردو پیشونیمو بوسید !!!! هنوزم جای بوسش روی پیشونیم میسوخت دست به جای بوسه زدم انگار که از گرما درحال ذوب شدنه . باورم نمیشداحساس میکردم خواب دیدم ولی الان که وقت خواب نبود.!!!!!! اون شب داریوش ساعت دو ی نصفه شب اومد خونه . وقتی که خیالم از بابت اومدنش راحت شد تازه خوابم برد . ++++++++ تو چند روز بعد داریوش توی خونه پیداش نمیشد . اگه تو پذیرایی بودم از اطاقش بیرون نمی اومد غذا رو تنها میخوردو خودشو ازمن قائلم میکرد . دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم . ولی کاری از دستم برنمیامد . مدام تو خودش بود وهر لحظه بیشتر تو پيله ء تنهائیش فرو میرفت دلم میخواست بهش بگم هرچی بینمون اتفاق افتاده رو فراموش کن واز غار تنهائیت بیرون بیا ولی دریغ از یه کلمه ..... کم کم داشتم نگرانش میشدم . اخه چرا هیچی نمیگه؟؟؟ خداوکیلی قبلا اخلاقش بهتر بود وبازمیشد دوکلمو باهش حرف زد ولی حالا ...اونقدر نجسب شده بودکه سمتشم نمیرفتم . بیشتر ازهمه غمی که تو چشماش بود زجرم میداد . ازنظر من اتفاق مهمی نبود چون تواون لحظه هیچ احساسی نداشتم . برام عجیب بود که اونطور منو تو آغوشش گرفت انگار که میخواست ازم حمایت کنه ، انگار که من دنيام ویه چیزی داره تهدیدم میکنه ، انگار که دلتنگ باشه . نمیدونم..... ولی دوست داشتم به خاطر هر چی که بود فراموش کنه اون بوسه بوسه ءهوس نبود..... بوسه ءنگرانی بود ..... تا حدی فکر میکردم منو تو اون لحظه مثل دنيا میدید البته این واز روی رفتارش حدس میزدم ===== فصل هشتم )خواستگاری( روزسه شنبه بود. دوساعت کلاس

و گذرونده بودم و بعدم مسیر خونه .....خستگی از سرو کولم میبارید .مثل همیشه داریوش خونه نبود. باخودم گفتم خوابیدن توی وان کلی حال میده و خستگی یه روز کسل کننده دیدیگه رودر میکنه پریدم توی وان و رفتم به یه خلسه شیرین . نمیدونم چقدر گذشت که خودمو شستم و لباس پوشیدم و اوادم بیرون. صدای زمزمه از پذیرایی میومد . رفتم دم در اطاقم و بازترش کردم . صدای علی بود. \_بین داریوش داری منو سرمیدوئونی .خودتم میدونی که خیلی وقته میخوامش . آخه حرف حساب تو چیه؟؟ اگه دوستش داری به من بگو ،اگرم نه که هزار باهاش حرف بزنم .به خدا از این وضع خسته شدم . خودتم میدونی که من قبل از دیدن مریم میخواستم ازدواج کنم . تو همش چند ماهه که داری اینجا زندگی میکنی نمیدونی که زندهای اینجا به درد زندگی باما مردای ایرانی نمیخورن غیرت ما مردای ایرانی قبول نمیکنه که زنمون بامردای دیگه راحت ماچ وبوسه کنه ودل بده وقلوه بگیره بعداز چند وقتم عاشق یه خر دیگه بشه وزندگیشو بایه بچه ول کنه به امان خدا. خواهرامم خیلی وقته رنگا وارنگ عکس دختر ایرانی برام میفرستن ولی از کجا بدونم که برای اقامت و پاسپورت امریکا زنم نمیشن وبعداز اینکه اومدن اینجا وراه وچاه وباد گرفتن دستمو نزارن تو پوست گردو. \_ازکجا میدونی مریم اینجوری نیست ؟ تا حالا اونقدر آزاد نبوده ولی معلوم نیست بعدا از ازدواجت چه جور میشه . \_خودتم خوب میدونی که مریم با بقیه فرق داره اینو من میگم که یه عمر با آدمای مختلف سروکله میزنم . مریم اصلش پاکه .هیچی تو دلش نیست . من خواسته زیاد از زنم ندارم.... همینکه یه زندگی خوب و آروم برام درست کنه کافیه . دوست دارم وقتی خسته وکوفته از سرکار میام خونه ،یه غذای گرم ویه خونه تمیز ودلنشین منتظرم باشه . اینایی که میگم فقط یه زن ایرانی خوب که ما مردای ایرانی بهشون عادت کردیم انجام میده . تو این چند وقته ومخصوصا اون اوایل که نمیدونستم رابطه تو ومریم چیه بهت حسودی میکردم . پیش خودم میگفتم خوشابه حال داریوش هر موقع که میره خونه ،یه خونه مرتب و تمیز با یه دختر خوب ونجیب ویه غذای گرم انتظارشو میکشه . اگه مریض بشه یکی هست که شب ونصفه شب به داریوش برسه ویه پیاله سوپ دستش بده . تونمیدونی که چقدر سخته آدم تنها زندگی کنه. اوایل دل مشغولیهام زیاد وسرم گرم بود ولی حالا فقط یه زندگی آروم وبدون دغدغه میخوام . میخوام ازدواج کنم وسروسامون بگیرم ولی نه باهر کسی . مریم ودوست دارم که میخوام باهاش ازدواج کنم . \_بارها بهت گفتم راجع به مریم هیچی نمیدونی! \_آره

اینو گفتم اینم شنفتی که منم تو گذشتم زیاد ادم درستی نبودم ولی خیلی وقته که عوض شدم و سرم تو کار خودمه . زندگی گذشتهء مریم برام مهم نیست . فقط یه چیز برام مهمه .... اونم اینه که قبلا ازدواج نکرده غیر از این چیزای دیگه برام مهم نیست . \_ آخه چرا مریم ؟ اینهمه دختر دیگه . مریم حتی نمیتونه حرف بزنه . چه جور میشه یه زن لال رو به دوست و آشناهات نشون بدی ؟ دلم شکست واقعا نظر داریوش این بود ؟ چرا که نه ؟ مگه تو مهمونیا منو از همه قائم نمیکرد . \_ میدونم که مریم از اول عمرش لال نبوده چون نه بلده لبهاشو تکون بده نه زبان اشاره رو بلده . مطمئنا یه شوک یا ترس ناگهانی باعث بند اومدن زبونش شده . که اونم با درمان درست میشه . \_ واگه درست نشد . میخوای مثل جنس دست دوم برش گردونی ؟ \_ وای داریوش یه وقتایی ادمو روانی میکنی . یه جور میباشی بامن حرف میزنی که احساس میکنم منو نمیشناسی من کدوم دفعه زیر حرفم زدم که این بار دوم باشه . اگه با مریم ازدواج کنم پای تمام حرفام میمونم . از اونورم وقتی که بله رو میگم و زندگیمو شروع میکنم ، مریم میشه زن من و مادر بچه هام . محاله به خاطر همچین چیز کوچیکی بخوام از ش جدا شم . حتی اگه تا آخرین لحظهء عمرشم نتونه صحبت بکنه خودم چاکرشم . داریوش برای بار آخر دارم واسطت میکنم چون اگه اینبار ببینم داری سر خود راجع به آیندهء مریم تصمیم میگیری خودم باهاش صحبت میکنم تا آخر دنیا که نمیتونی از من قائلش کنی //////////////// من برات ارزش زیادی قائلم که به عنوان بزرگتر مریم دارم باهات صحبت میکنم . ولی تورو به خدا قسمت میدم اینقدر منو سرکارنزار من دوستش دارم و دلم میخواد خانم خونه و قلبم بشه . پس ازت واقعا خواهش میکنم که منصفانه واز روی رفاقت باهاش حرف بزنی و چیزایی رو که گفتم بهش بگی . من هفتهء دیگه همین موقع برای گرفتن جواب از خودش میام . ازت ممنونم که به حرفام گوش کردی . باید برم دیگه اومد باهاش حرف بزنی باشه ! خدا حافظی کرد و رفت . هنوز توشک حرفای علی بودم ..... یعنی از من اون قدر خوشش میاد که بیاد خواستگاری من باورم همیشه آخه چطوریه؟؟؟ اون که بیشتر از چند جلسه منو ندیده ، آخه چطور میتونه یه دختر لال و به همسری قبول کنه ؟ واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟؟ نکنه فکر میکنه چون حرف نمیزنم هر بلایی که بخواد بتونه سرم بیاره ؟ نهههههههه باورم نمیشه ..... چه طور به خودش اجازه داده ؟ مطمئنا عاشق چشم و ابروی من نشده . من که همیشه با یه بلیز شلوار ساده جلوش میگشتم و عین این کلفتا بودم آخه چی منو پسندیده؟؟؟ دلیلش از این حرفا چیه ؟ صدای

داریوش که صدام میکرد منو به خودم آورد. از کجا فهمیده که من او مدم؟؟؟؟؟؟ اوه یادم رفته بود تله پاتی داره ... کمکم برام مسجل میشد داریوش یه حس ششم قوی یا یه نیروی مافوق بشری داره..... توی پذیرایی نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش. باخودم گفتم یعنی میخواد پیشنهاد علی رو بگه؟؟؟؟؟؟ اگه میخواست بگه چرا قبلا بهم نگفته؟؟؟؟؟؟ نشستم و نگاهمو به زمین دوختم . \_ میدونم که تموم حرفای علی روشنیدی . \_ از فردای روزی که باعلی منو بردید بیمارستان گرفتاری من شروع شد . مدام ازم میپرسید تو کی هستی و یامن چه نسبتی داری . سوالاش تموم نشدنی بود فردای اون روزیم که رفتم سرکار رسماً تو رو ازم خواستگاری کرد نمیدونم چرا یه حس بهم میگفت تغییر اخلاق داریوش یه ربطی به خواستگاری علی داره . چون از همون موقع هم اخلاق داریوش عوض شد \_ تو این مدت الکی از طرف تو جواب رد بهش دادم ولی نمیدونم چه اصراری داشت که حتماً باخودت حرف بزنه . قبل از هر چیزی چه این از دواج صورت بگیره چه نه بگم که دوست ندارم علی از رابطه من و تو سردریاره . حالا که میدونی قصد علی چیه جواب با خودته ، ولی قبل از جواب دادن باید دو تا چیزو بدونی اول اینکه علی نباید هیچ عنوان از محمد خبردار بشه و توام نباید به محمد حتی فکر کنی چون خودت بهتر میدونی که اخلاق دوباره برمیگرده و لازم نیست که یادت بیارم عواقب کارت چیه . و دوم اینکه بعد از عقد دیگه نمی خوام حتی اسمتو بشنوم . تو می مونی و علی، از این در که رفتی بیرون دیگه نمیخوام پشت سرتو ببینی . فرض میکنی داریوش نامی اصلاً وجود نداشته . علی رو هم تو این چند وقته شناختی دیگه دست خودته که چه جوابی بهش بدی. هفته دیگه همین موقع برای گرفتن جواب مییاد تا اون موقع خوب فکراتو کن همون جوری گیج و منگ نگاش میکردم . توایران خواستگارداشتم ، ولی شرایط الانم کجا و شرایط اون موقع ام کجا . کی فکر میکرد زندگی من به اینجا برسه؟؟؟؟؟؟ بلند شدم وزیر نگاه تیز داریوش برگشتم تو اطاقم . جوابم از اولشم معلوم بود . نه نمیتونستم ونه میخواستم زن علی بشم . هر چقدرم که خب بود با دونستن گذشتم که مطمئناً بعداز یه مدت میفهمید ، اونو چماغ میکرد و میکوبید تو سرم . من دیگه نمیتونستم به باردیگه این مراحل ورد کنم . از اونورم تنهایی داریوش مثل خوره روح و روانمو میخورد . نمیخواستم تنهات بزارم . با بودن من این ادم لجام گسیخته و تنها بود .... چه برسه که خونس خالی و سفرش تنها باشه اونوقت هیچی ازش نمیومند نمیتونستم رهات کنم ناخواسته احساس مسئولیت میکردم مثل یه مادر که میگه



بیگاری ولی برقی که تو چشمات بود ذهنمو منحرف میکرد . بعد از یه دوش ویه شام عالی ، شد همون داریوش قدیمی . بعد از شامم یه چمدون سوغاتی گذاشت جلوم ..... جالالان برام سوغاتی گرفته بود؟؟؟ باورم نمیشد . یه حسی بهم میگفت علی جوابمو بهش گفته . چون حتی از م نپرسید جواب علی روچی دادم انگار که هر دومیدونستیم علی وپیشنهادشو باید فراموش کنیم وچیزی به رومون نیاریم . چمدونو خالی کردم . چند دست لباس و عطر و گل سر.....حتی لوازم ارایشم گرفته بود . جل الخالقققققق . یعنی این داریوشه ؟؟؟ باورم نمیشد ..... بعد از سوغاتی نشست به تعریف که کجاها رفته وچی کارا کرده . نوشتم ؛ خوب ایندفعه تنها رفتی... ولی دفعه بعد... یا منو باخودت میبری یا خودم تنهایی میرم سفر و خوش میگذرونم . اخماش رفت تو هم . \_باشه توام میبرم . ولی دفعهء آخرت باشه میگی میخوای تنهایی بری سفر . یه مدت ولت کردم سر خود شدی با چشمای گشاد زل زده بودم بهش . من شوخی کردم ولی انگار از خداهش بود که من جدی بگم و سرمو بزار لب باقچه و گوش تا گوش ببره . دوباره خودش شده بود همون داریوش متعصب که رو همه چیز حساس بود حتی رد شدن پشه های نر ساختمانم نمیدونم چه جور از پس علی برنیومده بود . ++++++ زندگی روی روال افتاده بود و قضیهء علی زودتر از اون که باید یادمون رفت .. به نحوی حس میکردم تمام بدخلقی داریوش مال خواستگاری علی بود که نه میتونست سر کارش بزاره چون شریکش بود و خواه ناخواه تو روابط شغلیشون تاثیر میزارشت و نه میتونست من و دوستی تقدیمش کنه . به هر حال جزو مایملک اقا حساب میشدم و اقا تصمیم نداشتن از این کلفت مفت و بی جیره مواجب به راحتی بگذره . هرچی باشه بعد از تقریباً هشت ماه اونقدر عادت کرده بود که نمیتونست سرسری ازم بگذره . عادت کرده بود که همیشه یکی پیشش باشه و یکی همیشه تر و خشکش کنه هر چند که از پس کارای خودش برمی اومد ولی کلا ادمی بود که تنهایی تاب نمی آورد . فرقی هم براش نداشت مریم باشه یا دنيا ..... فقط یکی باشه یکی باشه که تنهایی شوپر کنه و یه غذای گرم جلوش بزاره . تمام توقع داریوش ازم این بود .....

فصل نهم تولد علی چهارشنبه بود و زندگی روی روال اخلاق داریوش یه وقتایی خوب بود و یه وقتایی فاجعه یه وقتایی به اندازهء تمام ذرات عالم دوستش داشتم و یه وقتایی میخواستم سر به تنش نباشه بعد از شام بدون مقدمه گفتم ؛ \_شنبه شب تولد علی و خوش دعوتیم . چشمات از این گشادتر نمیشد . دعوتیم ؟؟؟خونهء علی ؟؟؟مهمونی



؟؟؟ غیرممکنه.... بعد از جریان خواستگاری دیگه حرفی از علی نبود..... انگار که اصلا همچین کسی وجود خارجی نداره..... ولی حالا میگه به مهمونیش دعوتیم!!!!!! یه جورى گفت که انگار همین همسایه عقبلى که برای شب نشینی یه بفرما زده و داریوشم رو هوا گرفتتش . اینکه علی دعوت کنه جای تعجب نداشت ولی اینکه داریوش قبول کنه و حتی حاضرشه منم باهاش برم از عجایب بود بابدگمانی بهش زل زدم . \_چیه ، چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟؟ علی شریک کاریمه..... توام که بهش جواب رد دادی و صمنی باهاش نداری.... اگه بهش میگفتم نه... فکر میکرد به خاطر من بهش جواب رد دادی باز مشکوک بودم تازه من که لباس نداشتم.... به دهنم اومد که بگم من لباس ندارم که پشت لبای بستم نگهشون داشتم حتما خودش یه فکری میکنه به من چه؟؟ روز شنبه تو استرس و دلهره و کلافگی رسید . صبح پاشدم و یه سروسامونی به سیبیلای از بناگوش در رفتم دادم خداروشکر که به خاطر وضع مالیمون عادت داشتم خودم به سروصورتتم برسیم و خود کفا بودم . حموم کردم و سعی کردم باارامش موهامو خشک کنم . نه ماه بود که تو این خراب شده واز امیزاد به دور . انگار که به کره ماه دعوت شدم بودم . اعتماد به نفسم هم که صفرررررر مدام استرس داشتم که نکنه کار بدی انجام بدم یا داریوش چیزی ازم ببینه وشاکی بشه . ساعت نزدیکای پنج عصر بود که داریوش با چند تا بسته تودستش در وباز کرد. ازهمون جام میتونستم حدس بزنم توشون چیه!!!! بسته هار و گذاشت رومبل وگفت تا من برم یه دوش بگیرم واماده شم توهیم حاضرشو . چند قدمی نرفته بود که یه مکث کردو ادامه داد ؛ یه دست به سروصورتتم بکش . همون جورى مات موندم . یعنی چی که یه دست به سروصورتتم بکش .؟؟ یعنی ارایش کنم وبه خودم برسیم؟؟؟ آااا اره خنگه دیگه. معنی دیگه ای نداره که .ولی اخه از داریوش بعیده . چشمم افتاد رو بسته ها.... شیرجه رفتم روشن . یه لباس مشکی ماکسی استین کوتاه بود که رو کمرش به صورت کمر بند کار شده بود . بلند بلند با یقه هفت ساده . پوففففففففف تروخدا نگاه کن چی خریده .؟؟؟؟؟؟ بسته های بعهدی هم یه کیف کوچیک دستی ویه کفش پاشنه سه سانتی ساده بود کفش وکیف بد نبود ولی لباس..... ای خدا نخریدونخرید وقتی ام خریده ببین چی خریده؟؟؟ اخى کی تو همچین جایی همچین لباسی میپوشه؟؟؟ اصلا چرا خود منونبرد که انتخاب کنم؟؟؟ این از اون روزایی که طالب میشی یه مشت بکوبی تو چونه طرف. آاااا با این سلیقه از اقا رتشت... لباس ودر کمال بی میلی پوشیدم کاش اصلا نمیرفتم اخه این چیه که



و گذاشته خدا میدونه من حتی به این حدشم راضیم که باشی کنارم بمونی فقط واسه من فقط بودنت کافیه دیگه هیچی جز این نمیخوام ازت نفهمیدم که کی رسیدم من عاشق این اهنگم اونقدر که دوست داشتم مدام و مدام گوش بدم و بازم بزنم از اول ++++++ مهمونی شروع شده بود و تو اون حاگیر و واگیر که همه به کارخودشون میرسند با چشم دنبال علی میگشتم ===== قسمت دوم تولد علی مهمونی شروع شده بود و تو اون حاگیر و واگیر که همه به کارخودشون میرسند با چشم دنبال علی میگشتم ..... مهمونی همونی بود که حدس میزدم . یه جمع ایرانی و خودمونی . همه چی مثل ایران و یه جشن ایرانی بود . زنا مرتب و تمیز و آرایش کرده احساس کردم وای چقدر من ساده امممممممممم علی منو داریوشو اونقدر تحویل گرفت که انگار یکی از وزرای کشوریم . از خجالت اب شدم .... بابا دست بردار همه دارن نگاهمون میکنن . سرمو از شرم انداختم پائین ..... نه اینکه لباسم خیلی ناجور باشه، نه.... لباس بقیه خیلی مجلسی بود انگار که به Red carpet دعوت شدن داریوش مرتب و تمیز بود مثل همهء مردای دیگه ..... یه دست کت و شلوار که اصلا حالت نمیشد نو یا کهنه ست بایه کروات مرتب و یه جفت کفش چرمی براق ولی من خیلی ساده بودم.... انگار که اومدم به یه دورهمی من موندم اون موقعیکه علی ازم خواستگاری میکرد تیپ زاقارت منو ندیده بود . با وجود اینکه خود داریوش راضی به اومدن بود.... ولی اخم و تخمش میگفت که حاضره هر جایی باشه غیر از اینجا. بعد از یه مدتی هم چند تا از همکاراش دورش کردن مجبور شد بره . به جرات میگم اگه میتونست کلهء تک تکشونو میکند علی هم که دید کنارم خلوته اومد سراغم ..... و اااااااااا صحنه رو مجسم کن داریوش با لیزر تو چشماش زل زده بود به من علی هم فارق از عالم وادم منم این وسط مثل موش تو تله مونده داشتم مثل بید میلرزیدم یه وقت ابروریزی نشه ..... \_ احوال مریم خانم ؟؟؟؟ یه لبخند نیم بند زدم که نه سیخ بسوزه نه کباب .. حداقل داریوش اینجوری زیاد بهم گیر نمیداد \_ مریم خانم هنوز سر حرفتون هستین ؟؟؟؟ با نگاه گیج من ادامه داد ؛ \_ منظورم درخواستیه از دواجمه با سر تایید کردم \_ اخه چرا ؟؟؟؟ تو من عیب و ایرادی مبینید؟؟؟ شایدم شایدم به خاطر داریوشه ؟؟؟؟ نوشتم ؛ نه علی اقا، به شما و داریوش ربطی نداره . مشکل از منه . مطمئن باشید . وقتی خوند گفت ؛ اخه از کجا میگید مشکل از شماست . مینخشیدا ... ولی من فکر میکنم بخاطر صحبت نکردن تونه میگید نه ... درسته ؟؟؟؟ . سرمو انداختم پائین ... چی بهش میگفتم ؟؟ \_ ببینید مریم خانم، من میدونم که شما به خاطر یه شوک یا ترس ناگهانی حرف

نمیزیند ولی این دلیل همیشه در خواست ازدواج کسی رو رد کنید . شما خانم خوبی هستید من واقعا بهتون علاقه مندم واز صمیم قلب دوست دارم باهاتون ازدواج کنم . همیشه از تون بخوام یه بار دیگم به پیشنهادم فکر کنید نگاهم با نگاه کلافه وعصبانی داریوش گره خورد نوشتم ؛ متاسفم علی اقا ،ولی جواب من همونه امیدوارم خوشبخت بشید .

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم \_من هم همین طور .....امیدوارم با داریوش خوشبخت بشید ..... با

تعجب برگشتم که جوابشو بدم ولی زودتر ازاون بلند شده بود ترجیح دادم بزارم تو این فکر باشه.... این جورى براش راحت تر بود حداقل باخودش میگفت به خاطر یکی دیگه پسم زده داریوش مقل صاعقه روسرم فرود اومد \_چی میگفتید ؛ برگه رو از دستم قاپید بعد از خوندن برگه اخماشو تو هم کردو نشست کنارم براش نوشتم ؛ حرفی نزدیم فقط دوباره خواستشو تکرار کرد ومنم جواب رد دادم زیر لب غرید \_تو خونه راجع بهش صحبت میکنیم تا

اخرشب سگرمه های داریوش بازنشد . حتی وقتی کادوهای تولدوهم دادن و اسم داریوشو آوردن بازم همون طورساکت واخمالو نشسته بود خدارو شکر ادم خسیسی نبود ویه ست ساعت مارک داروخودکار آورده بود . واقعا ساعت قشنگی بود به هرحال شریک کاری ومالیش بود ویه جورایی رو کم کنی حساب میشد بعدم بکوب و برقص وعشق وحال هموطن هاشروع شد. یکی دونفری ازم تقاضا کردن ولی چشمای داریوش که مثل دوتا لیزر تا ته قلبم رفته بود چهارچشمی مواظبم بود احساس میکردم با یه حرکت اضافه منفجر میشم بعد ازشام گیلاسای شامپاین بود که بالا رفت چشمم به داریوش بود .....یه سر رفت بالا..... دست بلند کردو یکی دیگه خواست نکنه زیاده روی کنه ؟؟؟؟اگه حالش بد بشه چی ؟؟وای من باهاش چیکارکنم ؟؟؟ گیلاس بعدی چی بود، نمیدونم .ولی اونم رفت کنار قبلی . تا اخرشب دو سه تا زهر ماری دیگه که اصلا اسمشونم نمیدونستم بالا فرستاد. سراخری جلوشو گرفتم نمی تونستم ریسک کنم با چشمم التماس کردم خداروشکر بعدازخوردن اون همه بازم حالش به جا بود

وگیج ومنگ نبود دستمو که دور لیوان گذاشتم روشو برگردوند به سمتم و به چشمم نگاه کرد دستاش شل شدو گیلاس و ازش گرفتم ..... ته چشماش اونقدر غم بود که ناخواسته دستمو بردم سمت دستش انگار که داشتم تو غم چشماش اب میشدم . باصدای علی به خودمون اومدیم \_ بفرمائید کیک داریوش زود دستشو کشید انگار که از یه عالم دیگه برگشتیم بدون میل بشقاب کیک وگرفتم حاله خوب نبود هنوز تو فکر چشمای داریوش بودم .چرا



===== قسمت سوم تولد علی سرمو انداختم پائین و مثل یه  
 گربهءملوس داشتم میرفتم به اطاقم که صدای داریوش از پشت... سرجام میخکوبم کرد \_مریم ... صداش شل وول  
 بود...حتی جرات نداشتم برگردم پشت سرم ایستاد... یه حسی میگفت داریوش مست ترازاونیکه نشون میده  
 ..... برنگشتم ،یعنی جرات نداشتم ، ناچورتابلو بود حالش خوب نیست دستاش ورو بازوم احساس کردم  
 سرشو از پشت رو موهام گذاشت ویه نفس عمیق کشید . \_امروز چه قدر قشنگ شدی وای مستِ مسته ،حالا  
 چیکارکنم ..... \_خیلی وقت بود که یادم رفته بود تو هم یه دختری ومیتونی لوند وزیبا باشی \_چرا باهام نرقصیدی  
 ؟میخواستم باهات برقصم ولی نشد .عیب نداره حالا میرقصیم ضربان قلبم رفته بود روهزار چی داره میگه این  
 مشنگ ؟؟؟؟ برم گردوند ودست انداخت دور کمرمو اون یکی دستمو هم گرفت وای حالش خوش نیست  
 .....چت کرده .....داره بامن میرقصه .....نکنه کاردستم بده ..... خودمو ازش جدا کردم ولی اون مثل  
 چسب بهم چسبیده بود وول نمیکرد \_میدونی وقتی از اطاق دراومدی چه حالی شدم؟؟ دلم میخواست خودم ترتیب  
 اون لبای صورتی رویدم دلم میخواست مال خودم باشی ....این لباسو گرفتم که کسی نگاه چپ بهت نکنه ، که کسی  
 چشمش دنبالت نباشه ...ولی بی شرفا بازم دلشون پیش تو بود میدونی چقدرخوشم اومد که سرتو بالا نکردی...  
 دستش دور کمرم محکم تر شد ..... بادست ازادش گل سرمو باز کردو دست شو مثل شونه کرد توموهام \_عاشق  
 موهاتم مریم ...یه وقت کوتاهشون نکنی ...به دنیا هم اجازه نمیدادم موهاشو کوتاه کنه موهامو ناز میکرد ودستشو  
 بین موهام حرکت میداد ..کم کم داشتم شل میشدم منم یه دختر بودم با حسای مختلف جنسی .... دوست داشتم که  
 ازم تعریف بشه... که یه کسی مثل داریوش دراغوشم بگیره ونازمو بکشه من از صمیم قلب داریوشو دوست داشتم  
 ...این حسی بود که خیلی وقت بود راجع بهش میدونستم ولی به روی خودم نمی اوردم تودستای داریوش پیچ  
 میخوردم وبالا میرفتم حس شیرین خواستن توام با هوس دست وپامو بسته بود . \_وای مریم ...چی به خودت  
 زدی؟؟؟؟ تو چرا امشب اینقدر خواستنی شدی؟؟؟؟ علی حق داره! تو تکی دلم ...میخواه تو خودم حلت کنم . منو  
 بیشتر به خودش فشرده سرشو پائین آورد وزل زد به لبام \_میدونستی خیلی وقتا که سکوت میکنی ولبها ت تکون  
 نمیخوره دلم میخواست خودمو بکشم . مریم چراحرف نمیزنی؟؟ دلم برای صدات تنگ شده . چشماش



؟؟؟؟؟ با قلب و روح من ؟؟؟ چقدر نامرد بود و.....سکسکه.....نمیدونستم .....چقدر ازارم داده بود و هنوز  
 ..... ای لعنت به من ،ای لعنت به دل احمق من چرا هنوز دوستش داشتم؟؟؟؟؟ چرا میخواستم این حرفا  
 .....سکسکه..... دروغ بود و من الان کنارش پشت در اطاق بودم ؟؟؟ چرا ادم نمیشدم ؟؟ای نفرین به تو  
 داریوش ،،،،، ای بدبخت قلب من که ندونسته عاشق کی شده ؟؟؟ اونقدر گریه کردم که روبه موت شدم از حموم  
 دراومدم و همونطور باموهای خیس روتخت خوابیدم . مطمئن تا حالا از هوش رفته و فردا دوباره باید جنازشواز پشت  
 در اطاقم جمع کنم ++++++ فردای اون روز نه داریوش به روی خودش آورد که شب قبل چه اتفاقی  
 افتاده و نه من به روی خودم اوردم میدونم یا یادش مونده بود یا به نعمت دوربینای مدار بستش خوب لحظات اون  
 شب وبه یاد میآورد. انگار که تو یه پیمان نانوشته هردو چشمامونو روان شب بستیم داریوش برگشت به همون روال  
 سابقو منم برگشتم به همون شرایط قبل بایه تفاوت..... دلم ازدست داریوش بدجور گرفته بود دیگه دوست  
 نداشتم کنارش بشینم احساس میکردم یه عروسکم که هرطرفی بخواد منو میچرخونه خیلی از دستش ناراحت بودم  
 دیگه دوستش نداشتم یا شاید داشتم و خودمو به اون راه میزدم . احساسم به داریوش ریشه تو وجودم داشت  
 گسستی نبود باید باهش مدارامیکردم و کنارمی اومدم .....  
 =====

```
Normal 0 false false EN-US X-NONE FA /* /*]]>*/ /* Style Definitions */
table.MsoNormalTable {mso-style-name:"Table Normal"; mso-tstyle-rowband-size:0;
mso-tstyle-colband-size:0; mso-style-noshow:yes; mso-style-priority:99; mso-style-
qformat:yes; mso-style-parent:""; mso-padding-alt:0cm 5.4pt 0cm 5.4pt; mso-para-
margin-top:0cm; ms - - - -nso ;nc0:aarir nparam apap o
nso c%885:ifarir tamf ;nc0:tfer nparam apap nso arc8000:morrn nparam - - - - -
apap
ps;aa nso sfaae"c spms","ptamaa"":epnatf eomr arc8800:saif eomr oaaipmc - - - - -
wadow:aprampraom
ctpram namoa:eomr rifnf ps;aa nso "ptamaac:epnatf eomr mso-fareast-font- - - - -
family:"Times New Roman"; mso-fareast-theme-font:minor-fareast; mso-hansi-font-
family:Calibri; mso-hansi-theme-font:minor-latin; mso-bidi-font-family:Arial; mso-
bidi-theme-font:minor-bidi;}
از دیشب دل پیچه داشتم و نگران
```











عمرا لنگشو پیدا میکردی... انقدر قشنگ بود که ناخودآگاه منو هم به خنده انداخت \_ چه... چه... چه... چه طوری؟ داریوش به شوخی گفت \_ مثل اینکه حالا نوبت تو. مریم خوب شد تو رو باید درست کنیم. نگران نباش علی جان خودم یه دکتر خوب سراغ دارم. وهرهر زد زیر خنده \_ اِخه چه طوری. تادپروز که نمیتونست حرف بزنه \_ ظهری حالش بد شد و نزدیک بود تصادف کنه فکر کنم ترس از تصادف باعث شده بهش شوک وارد شه و زبونش راه بیفته. علی لبخندی زدوشکر خدا گفت=====قسمت دوم روزهای خوشعلی لبخندی زدوشکر خدا گفت \_ پس شیرینیش کو اقا داریوش. اصلا شیرینی چیه... یه شام توپ بدهکاری فقط بگو کی قراره بدی که من از یه هفته قبلش چیزی نخورم. دکتر و پرستار تو چارچوب در حاضر شدن. یکم معاینم کردو گفت: \_ حالت چه طوره؟؟؟؟ داریوش به جای من گفت: \_ دوباره حالش بد شد... حتی ابم نمیتونم بهش بدم. \_ باشه داروهایی که گفتم بزنین تو سرمش. خوب میشی نگران نباش..... دیگه نمیخواد فکر وصیت نامه باشی مطمئن باش فعلا زنده میمونی. علی که داشت با داریوش صحبت میکرد گوشاش تیز شدو گفت: \_ وصیت؟؟؟ چه وصیتی؟؟ داریوش گفت: \_ اون قدر حالش بد بود که فکر میکرد داره میمیره..... مدام حلالیت میخواست..... علی خندید وگفت: \_ از اون جکای دست اول بودا..... اِخه کی از یه ویروس جزغله میمیره که شما دومی باشی. درضمن من ویادت رفته باید از منم حلالیت بگیریداریوش با خوش خلقی گفت: \_ ببند دهننتو علی. حالا مگه دور از جونش داره میمیره که از توام حلالیت بخوادوای منو میگه؟؟؟ وای دارم غش میکنم از خوشیمنو این همه خوشبختی محاله. \_ تازه مگه چه بدی در حقت کرده؟؟؟؟ \_ بگو چی کار نکرده... چهارساعته علافِ شما شدیم از کاروندگی افتادیم دلارهاومشتریای خوشگلمونو منتظر گذاشتیم به هوای خانم.. حالا نباید از من حلالیت بخواد بابا روتونو برم. هنوز حالم بد بود ولی لذت صحبت کردن و حرفای علی لبخند وروی لبام آوردواقعا جای شکر داشت اینکه نتونی حرف بزنی بدترین تجربه ای بود که تا حالا داشتم واقعا نمیدونم این چند وقتو چه جوری گذروندم ++++++سه هفته ای از اون روز گذشته بودوتازه داشتم

معنی زندگی رومیفهمیدم می پرسی چه جوری؟؟؟؟؟بامعجزه جونم با معجزه ههههههبعده برگشت تازه متوجه اخلاق داریوش شده بودم اخلاقش از این رو به اون روشده بود بیشتر هوامو داشت و خوش اخلاق تر شده بود ته چشماش از اینکه صحبت میکردم ومثل سابق ساکت نبودم خوشحال بودوعلنا نشون میداد انگار که سد مقاومت اون داریوش



اومدنش دست و دلم نمیلرزید واروم ترشده بودم دوست داشتم زودتر برگرده ومنو از تنهایی در بیاره داریوش واقعا هم صحبت خوبی بود یه چیزایی بود که باید رعایت میکردم تا عصبانی نشه ولی غیرازاون داریوش یه پارچه اقا بودنم اون داریوشی که من دیده بودم کی بودولی این داریوش ....عالی بود.... بی نظیر بود ...مهربون بود دیگه سرهر چیز کوچیکی داد وقال راه میانداخت و اعصابمو بهم نمیریخت داریوش یه مرد واقعی شده بود و کمکم احساس میکردم که واقعا از مصاحبتش لذت میبرم ودوست دارم که در کنارش باشم تا اینکه یه شب

..... فصل دوازدهم دلشورهتازه شام خورده بودیم

داشتیم fridy night show رو میدیدیم که صدای زنگ موبایل داریوش بلند شد. ناخوداگاه حس دلشوره وجودمو گرفت یعنی کیه این وقت شب؟؟؟؟ساعت از ده شب هم گذشته بود داریوش سلانه سلانه به سمت موبایلش میرفت ونمیدونست که تو دل من چه طوفانی به پاشده \_سلام جاوید جان \_مرسی توخوبی \_آره ممنون \_چییییییییی نگاه زیر چشمی به من کردو رفت به سمت اطاقش یه اتفاقی افتاده... دلم ناجورشور میزد انگار به هم وحی شده بود هر خبری هست از ایران ومحمده دوست داشتم برم پشت در اطاقش و گوش وایسم.... ولی میترسدم بفهمه وشاکی شه داریوش اومد ونشست سر جاش سرشو پائین انداخت بودو وباموبایلش ور میرفت زل زده بودم به دهنش ومنظر بودم .....ولی دریغ از یک کلمه .انگار باخودش درگیر بود اونقدر توی نگام التماس بود که وقتی سرشو بلند کرد نتونست طاقت بیاره ورفت تو اطاقش یه خبر بدی بود دلم اینو میگفت میدونستم .....ولی از ترس برگشت حالتهای قبلی داریوش به خودم اجازه نمیدادم ازش پیرسم تازه نرمال شده بود مگه مخم و خرگاز گرفته بود که دوباره به پروپاش بیچم دلواپسی یه لحظه ولم نمیکرد شوی تلویزیونی تموم شده بودو من تو عالم مادی نبودم برقا رو خاموش کردم ورفتم تو اطاقم ولی مگه دلشوره میزاشت سرمو راحت رو بالش بزارم طول وعرض اطاق وطی میکردم وناخونامو میجوئیدم وحرص میخوردمباخودم گفتم اخه الاغ شاید اصلا چیزی نباشه اخه دخترهءخنک داریوش تو خواب پادشاه سومه وتو اینجا داری اطاقتو متر میکنی ووجب میگیری ولی نمیشد.... دلم بهم ندا میداد یه خبری هستیه شعری تو سرم میچرخیدشور میزنم تلخ میشی و زجر میکشم کاری نمیکنی نگام به ساعت افتادساعت 505 شب بود =====قسمت دوم دلشورهساعت 505 نصفه شب بودبه هوای

یه لیوان اب که اروم کنه از طاق زدم بیرون میخواستم برق اشپزخونه رو روشن کنم که یه چیزی رو میز اشپزخونه حرکت کرد یه جیغ کشیدم ودستمو گذاشتم روقلبم \_جیغ نزن منم \_وای داریوش تویی؟؟ سنگ کوپ کردم دست بردم که برق وروشن کنم که صداش گفت \_بزار خاموش بمونه دستمو کشیدم وبانگاه ریز شده پرسیدم \_چرا نخوایدی؟؟ \_خوابم نمیاد ..... \_چرا؟؟ چی شده.... جوابم فقط سکوت بود \_داریوش بگو چی شده؟؟؟؟ تو امشب یه چیزیت هست ...جریان ...جریان چیه .....سکوتش واقعا ازار دهنده بودنفسم کم کم تنگ میشد باصدایی که شاید خودمم به زور میشنیدم گفتم \_داریوش،،،،، اتفاقی برای محمد افتاده؟؟؟؟ خودمم نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم ولی تنها چیزی که برام مهم بود همین بود.... محمد سالمه؟؟ فقط همین غیرازاین .....گوربابای هر چیزی غیر از محمدپراز التماس بودم ... ددددددددبناال حرف بزن لعنتی ....جونمو آوردی تو حلقم \_محمد وتو بیمارستان بستری کردن مثل اینکه کلیش مشکل داره تکیه دادم به درگاهی اشپزخونهمیدونستم اوضاع از اونیه که میگه بدتره... چون اگه چیزیش نبود ساعت دوی نصفه شب نمیشست تو اشپزخونه وزل بزنه به تاریکیمیدونستم دلشوره ام بیخود نیست لعنتی .....میدونستم داریوش زیر بازومو گرفت ومنوشوند روی میل کنار اشپزخونه یه لیوان اب داد دستم توان لحظه چهرهءمحمد وگریه هایی که سردنیا میکرد تو ذهنم میچرخیدهنوز تو بهت بودم مشکل داره؟؟؟ مگه چیکار کرده باخودش؟؟؟؟ چرا مشکل پیدا کرده؟؟اون که سالم بود حالا چی کار کنم؟؟؟؟ محمد چی کارکنم؟؟؟با صدای داریوش به خودم اومدم \_مریم اروم باش... چیزی نیست جاوید حواسش بهش هست گرگرفتم جاوید.....یه لحظه رفتم به یازده ماه پیش جاوید میخواست سر به تن محمد نباشه حالا حواسش بهش هست اونقدر یه هویی وبا عجله از جام پریدم که داریوش هم که رومبل روبه رویم بود تو جاش پرید \_چیه چرا اینجوری میکنی؟ \_من باید برم داریوش .....م ، من باید برم وارفت انتظارشو اصلا نداشت لیوان ابو گذاشتم رو میز ورفتم سمت داریوشنگاه داریوش تو سیاهی برق میزد \_داریوش محمد تنهاست... اون هیچ کسی رو نداره.... باید برم جلوی پاهاش روی زمین نشستم ودستاشو که تو هم گره زده بود وتودستام گرفتم \_داریوش یه عمر کنیزیتو میکنم ...یه عمر میشم بندهءزر خریدت ...بزار برم .داداشم تنهاست اگه بلایی سرش بیاد (هق هق م بلندشد \_اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشمت فقط بزاربینمش یه نظر...یه نگاه ...بزار برم (سرشو بالا آوردو زل زد



تو چشمم زمزمه کرد \_ پس من چی ؟؟؟ اونقدر محو دریای خاکستری چشماش که تونور کمرنگ مهتاب میدرخشید بودم که اصلا جملش رونشیدم یا شاید شیندم و ترجیح دادم به روی خودم نیارم اونقدر چشماش خاکستری و پر موجای تیره ابی بود که توشون غرق شده بودم . اونقدر غم تو چشماش لونه کرده بود که دل منم گرفت پلک که زد از اون همه رنگ تیره اومدم بیرون و چشم از چشماش برداشتم دستاش رو به ارومی از دستام کشیدو با سنگینی بلند شد و به سمت اطاقش رفت نالیدم \_ داریوش \_ فردا میرم دنبال بلیط.... شب و بخواب که فردا باید تمام وسائلتو جمع کنی فکر نکنم دیگه برگردی تو این خونه در که پشت سرش بسته شده خودم اومدم اونقدر گیج بودم که تا چند لحظه فقط جمله های داریوش تو مغزم پیچ میخورد و سایلمو جمع کنم؟؟؟؟ دیگه به این خونه بر نمیگردم؟؟؟؟ دارم میرم ایران.. دارم میرم پیش محمد محمد محمد از زوق پریدم هوا آخون محمد ایران اردیبهشت دارم میام فصل سیزده ( بازگشت ) تا صبح نفهمیدم چه جوری خوابیدم از ذوق زیادم ده دفعه از خواب پریدم صبح با صدای بسته شدن در چشمامو باز کردم داریوش رفته بود و من حتی صبحونه شو هم نداده بودم عذاب وجدان گرفتم از حالا زده بودم زیر همه چی از به طرف ذوق دیدن محمد قلبمو به تپش می انداخت و از طرف دیگه خبر مریضی محمد قلبمو از تپش میانداخت محمد، محمد، دارم می یام... فقط صبر کن وزنده بمون سوال داریوش تو دالون های ذهنم رنگ باخته بود نمیخواستم به روی خودم بیارم پس اون چی ؟؟؟ نمیخواستم فکرم و مشغول کنم الان وقت فکر کردن به داریوش نبود باید میرفتم ..... داداشم ، تنها کسم، رو تخت بیمارستان بود و من حتی نمیدونستم که یه بار دیگه هم میتونم ببینمش یا نه؟؟؟ برای شب همهء کارا رو کردم /// یه خونه تکونی اساسی // حالا که دارم میرم وجدانم قبول نمیکرد که خونه زندگیشو بزارم به امان خدا حداقل میتونستم تا لحظهء آخر کارامو انجام بدم و زندگی رو مرتب کنم که تا چند وقت ترو تمیز باشه یه خورشت کرفس توپم درست کردم و میز و قشنگ چیدم واقعا که ذات خبیثی داشتم /// حالا که اجازه داده بود برم ، خونه رو براش مرتب میکردم و براش خورشت کرفسی رو که میدونستم عاشقش و تا حالا یه بار درست کرده بودم و میزاشتم از وقتی که فهمیده بودم کرفس دوست داره با اینکه خودمم عاشق این غذا بودم ولی سمتش نمیرفتم با خودم میگفتم به من چه ؟؟؟؟؟ وقتی ادم کلفت بی جیره مواجب میگیره باید فکر اینجاهام باشه ++++++ کلید که تو در چرخید جلو دوئیدم و بانگرانی پرسیدم \_ سلام

داریوش بلیط پیدا کردی؟؟؟ نگاهش برام عجیب بود فقط به معنی اره سرتکون داد و به سمت اطاقش راه افتاد \_ بیا غذا امدست .....شام یخ میکنه .....خوشت کرفس درست کردم . همون جور که پشتش بهم بود گفت \_ نمیخورم میخوام بخوابم فردا ساعت 88 صبح بلیط داری وسایلتو آماده کن راس 9میزنیم بیرون ( دست توی جیبش کردو یه مکث کرد برگشت به سمتم دستشو از جیبش دراورد ..... یه پلاک زنجیر بود به اسم ایرانی مریم \_ اینو خیلی وقته که گرفتم میخواستم ..... یه مکث کرد وادامه داد نشد...میخواستم روز تولدت بدم که نشد ...حالا بهت میدم زیر لب زمزمه کردم \_ داریوش \_ میدونم که بری دیگه نمیبینمت.....حلالم کن مریم، فقط حلالم کن..... خیلی در حقت ظلم کردم ولی قبول کن که طول میکشیداروم شم توان برهه هم ازار تو ارومم میکرد حالا که اروم شدم ومیتونم اون چیزی رو که می خوامی برات مهیا کنم تو داری میری شرمندتم یازده ماه از عمرتو تلف کردم منو ببخش دست خودم نبود .( دستشو جلو آوردوگفت ؛ \_ بگیرش مریم... که بدونم بخشیدیم دستمو جلو اوردم ولی بعد برگردوندم \_ خودت برام بندازش موهامو از پشت سرم جمع کردم بالا .گردنبند و انداخت بغض تو گلمون نشسته بود کم چیزی نبود ...یازده ماه کنارهم بودیم شب وروز...وروز وشب یازده ماه باهم کلنجار رفتیم وباهم بحث کردیم وخاطره ساختیم چه خوب ...چه بد چه زشت وچه زیبا جدایی به این اسونی نبود حالامعنی حرفش تو ذهنم بود پس من چی؟؟؟؟ داریوش تنها چی؟؟؟؟ برگشتم وخیره شدم به چشماش برق اشک چشماش و دریایی کرده بود یه حسی باعث شد دست روی گونش بزارم ورو پنجهءپا بلندشم و گونهءچپشو ببوسم عطر تن داریوش توی تنم پیچید وقد کشید خودمو ازش جدا کردم نمیتونستم بیشترازاین بهش نزدیک بشم وجلوی خودمو بگیرم که دست نندازم گردنش داریوش چشماشو بست وعقب گرد کرد دراطاقش بسته شد تو لحظه اخر دلم اتیش گرفت چشماش میبارید بغضم شکست وتو خودم جمع شدم صدای اهنگ من به جای تو از رضا شیری تو کل خونه پیچید شکستم ولی تکیه گاه توام بین بیکس اما پناه توام یه عمره که از غصه وغم پریم به جای تو باز شکست میخورم صدای هقهقم تو صدای نالهءرضاشیری گم شده بود همون وقت که از زندگی خستهام م برات باز نشد هردرستههای میخوام توی نقش تو بازی کنم به هرسختی تقدیر روراضی کنم تمام صحنه های این چند وقت مثل یه فیلم جلوی چشمام حرکت میکرد زمان برام وایستاده بودو باهر خوشی میخندیدم وبا هر سختی ای گریه میکردم اگه خاطراته

تورودوشمه به جای توغصه تو اغوشمه یه حسی منو سمت تو میکشه میگه این عذاب عین آرامشه یاد اولین بار که تواین خونه چشم باز کردم یادلجباری ها وغیرتی شدن های بیخود داریوش یاد روزایی که باتنهایی شبشون می کردم یاد شنبه شبها یاد کتکایی که میخوردم همه برام زجرآور بود ولی نمیدونم چرا دوست داشتم مرورشون کنم توهیچ وقت کنارت ندیدی من و جلوترازت رفتم این جاده رو مبادا که غم راهت و سد کنه به جای تو دنیا به من بد کنه با گریه میزشامو جمع کردم و همه رو گذاشتم تو یخچال برقرار وخاموش کردم ودراطاقم وبستم رضاشیری هنوز میخوند همه خنده و شادیم مال تو تورفتی وقلبم به دنبال تو هوای تورو دارم هر جا بری بازم پیشتم حتی تنهابری اون شب طولانی ترین شب اون مدت شد ===== قسمت دوم برگشت صبح فردا که چشمامو باز کردم غم عالم ریخت تودلم صدای در مانع فکرم شد \_مریم پاشو ....ساعت هشته باید یه ساعته دیگه راه بیفتیم بدون اینکه نایی برای بلندشدن داشته باشم بیرمق وبی جون پاشدم تموم طول شبو زار زده بودم وبه خودم دلداری میدادم که همیشه ازخدا میخواستم تا برم گردونه پیش محمد دست وصورتم وشستم وصبحونه ای رو که داریوش تو این مدت دومین بارش بود که درست کرده بودو باغض فرستادم پائین تو فرودگاه وقتی که شماره پروازمو اعلام کرد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم واشکام رو گونم سرازیر شد داریوش هم بهترازمن نبود \_برات غذا درست کردم تو فریزر... گرم کن بخور فست فود نخوری ها معده درد میگیری یخچال احتیاج به سرویس داره یادت نره ها اگه مریض شدی به علی بگو هواتو داشته باشه داریوش به فکر خودتم باش تنها نمون اگه تونستی بیا ایران اونجا میتونی بری سرخاک دنيا داریوش قول میدی مواظب خودت باشی؟؟؟؟ اخه تنهایی میخوای چیکار کنی؟؟؟ میمونم وباهم برمیگردیم باشه؟؟؟؟ داریوش تو تنهایی دق میکنی ....نمیتونی دووم بیاری .....

(اروم منو بقل کردوچونه شو گذاشت رو سرم دستامو دورش حلقه کردم دلم براش تنگ میشد یعنی اگه غیرازاین بود تعجب داشت خودمو تو بقلش جمع کردم وبرای آخرین بارصدای ضربان قلبشو گوش دادم گرمی اغوشش وحس کردم دلم نمی اومدازش جدا شم اشکام به هق هق تبدیل شده بود \_برو به امید خدا ...مواظب خودتو محمد باش همین ..... تنها چیزی که ازبزنش شنیدم همین بود ..... بی انصاف حتی نگفت دلش برام تنگ میشه پروازشمارهء 165 ..... اه چرا انقدر زود حالا همیشه پروازا تاخیر دارنا یه امروز همه چی طبق روال

داره انجام ميشه يه نگاه به چشماي قمرزش كه مثل يه غروب خورشيد بود انداختم يه بوسه روگونش گذاشتم  
 ودسته چمدونمو كشيديم وباگفتن يه خداحافظي ، بدون نگاه كردن بهش راه افتادم اگه نگاهش ميكردم ديگه  
 نميتونستم جلوي خودمو بگيرم نامرد حتي ازم خداحافظي هم نكرد دلم براش تنگ ميشه براي همهءاخلاقاي گذش  
 براي اخماي بازنشده و سگرمه هاي هميشه توهمش براي غيرتي شدنهاي بيخودو گيردادناي راه وبيراهش  
 .....براي اغوش گرمش كه هميشه گرم ميكرده اروم خداحافظ داريوش قلبم پيشت موند مراقبش  
 باش ===== فصل چهارده)بيمارستان ( پامو كه رواولين پله گذاشتم هوا رو تو ريه هام پر كردم انگار به اندازه  
 ءسالها از ايران دور بودم محمد دارم مي يام... فقط صبر داشته باش از سالن كه خارج شدم هيكل درشت و قد بلند  
 جاويدتوچشمم زد خودشه .....دست وپام لرزيد هنوز همون فكر راجع بهش توسرم بود..... همون كسي كه  
 منو دزديد همون كه باداريوش دستش تو يه كاسه بود همون كه باعث مرگ دنيا شد اومد به سمتم و تويه قدميم  
 ايستاد يه قدم عقب گذاشتم \_ سلام مريم خانم خيلي وقته نديدمتون اين چرا اينقدر مودب شده؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه  
 همين نبود كه سرم داد وقال ميكره حالا ميگه خيلي وقته نديدمتوننننننن نكنه داداش جاويده؟؟ اخه اوني كه من  
 ميشناختم اينقدر درست وحسابي حرف نميزد اها اون موقع من زنداني شون بودم خوب معلومه كه باكلاس باهام  
 حرف نميزنه \_ بدين من چمدونتونو دستمو كشيديم عقب \_ نه خودم مييارم \_ بفرمائيد ماشين از اين وره حتي تو زبونم  
 نميچرخيد سلام كنم وبگم ممنون دو به شك دنبالش راه افتادم اگه صحبتهاي داريوش راجع به اينكه دقيقا از وضع  
 محمد خبرداره وميتونه كمكم كنه نبود اصلا ادم حسابش نميكردم تو ماشين پارسيد \_ داريوش چطوره؟؟ اي كور  
 بشه اون دو تا چشما من كه ميدونم مدام باهم رابطه دارين اونموقع داره ازمن حالشو ميپرسه به روي خودم  
 نياوردم كه اصلا چي پرسيدي ولي خودشو زد به اون راهو ادامه داد؛ \_ شنيدم دم ودستگاي بهم زده با برندگي گفتم  
 \_والله ما كه چيزي ندديديم... تا بود تو يه خونهءنود متری زندگي ميكرده يه هيوندای لکنتم زير پاش بود حتما دم  
 ودستگاهش و ول خرچياش براي دوست جون جونياش بوده بدون اينكه از حرفي كه زده بودم ذره اي ناراحت باشم  
 پرسيدم ؛ \_ حال محمد چطوره؟؟؟ مكثي كرد ...انگار كه داره حرفشو مز مزه ميكنه از تو ائينه يه نگاهی به من كرد  
 كه بند دلم پاره شد ...چرا اينجوري نگاه ميكنه؟؟؟ \_ حالش بد نيست ولي چند روزه بيمارستان بستري شده ايشالله

زودتر خوب می شه \_ مريضيش چييه؟؟؟ اسمش به زبونم نمی اومد هنوز اسم جاويد برام عذاب اور بود \_ بهتره برين با دكترش صحبت كنيد من زياد تو جريان نيستم \_ داريوش كه ميگفت شما تو جريان همه چيز هستيد چه طور ميگيد نميدونيد ترو خدا بگيد چشه ؟؟؟؟ نه شما، نه داريوش، درست به من حرف نميزنيد نكنه بلایي سرش اورديد ومن و گذاشتين سر كار ..... حتى از فكر شم موهاي تنم سيخ شد \_ ترو خدا بگيد فقط زندست ؟؟ \_ مريم خانم اروم باشيد معلومه كه زندست درسته كه داروش ومن حرف زياد زدويم ولي خدا شاهده همش قوپي بوده خداروبه سر شاهده من و داريوش تو اين مدت سمت محمدم نرفتم داريوش به حساب قولي كه به شما داده بود ومنم خوب..... زندگي خودم و داشتم بعد از يه مدت م محمد وفراموش كردم نه اينكه فكر كنيد از فكر دنيا دراومدم نه ..... دنيا همه چيز من بود ولي حالا ديگه به نبودش عادت كردم باخودم ميگفتم حتما قسمت منم اين بوده ديگه مثل اينكه من و محمد تقدير امون شبيه همه و تنهائي وبی کسی تو پيشوني نوشتمونه من نميدونم تو اين مدت چی سر محمد اومده دور اور حواسم بهش بود ولي ديگه از تو خونس خبر نداشتم چند روز پيش هم تصادفي فهميدم كه تو بيمارستان بستريه مثل اينكه يكي از كلييه هاشو از دست داده واون يكي هم عفونت كرده بايد با دكترش صحبت كنيد باز زياد در جريان نيستم ( يا امام زمان جفت كلييه هاش داغون شده اخه چرا ؟؟؟؟؟؟ باخودت چي كار كردي داداش من؟؟؟ صدای زخم بلند شد ... محمد بميرم الهی... اين چه بدبختي ای بود كه گريباتو گرفت ؟؟؟ الهی بگردم داداشم تنهائي چي كشيدي ؟؟؟ يه دفعه ای به جاويد تو پيدم \_ همش تقصير شما و داروش... ببينيد با زندگي ما چيكار كرديد؟؟؟ اخه مرگ دنيا چه ربطی به من و داداشم داشت اخه مگه ما ميخواستيم همچين اتفاقي بيفته اين از من كه چند ماه آزار صم ون بكم و لال شده بودم و كلفتي خونه داريوش خان وميكردم هيچ ميدونيد تا حالا چند بار كتك خوردم ؟؟؟؟ ميدونيد چند بار تا پای مرگ رفتم؟؟؟ اونم از داداش نازنينم كه بعد از يه سال افتاده گوشه بيمارستان ..... خدا ازتون نگذره ( هيچي نميفهميدم دهنم وباز كرده بودم وعقده هاي اين چند وقته رو ميربختم بيرون حالا ديگه برام مهم نبود كه داريوش كيه ومن چند ماه تمام باهاش کنار اومده بودم وساخته بودم الان برام مهمترين چيز زندگي داداشم بود... تنها كسم بود مخصوصا كه محمد قبل از رفتن من سالم بود وحالا جفت كلييه هاشو از دست داده بود همش باخودم ميگفتم معلومه ديگه وقتي ادم هم تنها خواهرشو هم عشقشو باهم از دست

بده و عذاب وجدان داشته باشه که بخاطر اون خواهرشم کشته شده دیگه حتی به سلامتی خودشم فکر نمیکنه شاید اصلا اونقدر به محمد فشار اومده بود که دیگه براش مهم نبوده زنده باشه و زندگی کنه منم بودم همین گزینه رو انتخاب میکردم \_ مریم خانم.. ترو خدا نفرینمون نکنید ...به نظر شما من و داریوش داریم زندگی میکنیم؟؟؟؟؟؟

نه..... به خداوندی خدا که نه ..... من زندگییم یه جور و داریوش یه جور من یه پدر و مادر علیل موندن رو دستم و دارم عقوبت پس میدم داروش هم که تک و تنها مونده اون سردنیا و حتی نمیتونه یه سر... سرخاک خواهرش بره حالا خودتون بگید این انصاف من و داریوش تو اون برهه زمانی اونقدر عصبانی و ناراحت بودیم که دیواری کوتاهتر از شما پیدا نکردیم خدا شاهد... بعد از دوماه مثل سگ پشمون شدم ولی پشیمونی دیگه سودی نداشت داریوش یه ذره هم کوتاه نمی اومد میگفت الا و بلا نمیزام مریم برگرد و باید همینجا بمونه فکر کنم به نحوی بهتون عادت کرده بود خوب خواهرشو از دست داده بود و بعد از چند وقت شما همون کارای دنیا رو با یکم تغییر انجام میدادید خوب مسلمه که بهتون وابسته میشه هر چی میگفتم داریوش آه مریم خانم اخر سر دامنمونو میگیره قبول نمیکرد میفهمیدم وابستتون شده خدا و کیلی کلی باهش حرف زدم با اون ناراحتی که داریوش داشت میدونستم زندگی راحتی ندارید ولی چی کار کنم دست و پام بسته بود شما اون سر دنیا بودید و من این سر دنیا اخر سر هم که دیدم راه به جایی ندارم قضیه رو ول کردم همون موقع هم مادرو پدرم یه تصادف بد کردن و زمین گیر شدن . ازان وقت یه جورایی احساس شرمندگی به شما و محمد رو شونه هام سنگینی میکنه نمیخواستم اینجوری بشه... باور کنید ...حالام فقط برای جبران مافات در خدمتتون هستم و گرنه میدونم دل خوشی ازم ندارید که بخواید جلوی چشمتون باشم ( گریم به حق تبدیل شد دلم براش سوخت راست میگفت هرچهار نفر مابه نحوی حق داشت و خودشو محق میدونست ===== قسمت دوم بیمارستان راست میگفت هرچهار نفر مابه نحوی حق داشت و خودشو محق میدونست ای دنیا ..... ای دنیا به بیمارستان که رسیدم حتی صبر نکردم ماشین وایسه..... پریدم بیرون صدای جاوید از پشت سر می اومد \_ مریم خانم بخش مراقبتهای ویژه ..... من اینجا منتظر میمونم تا برگردید مراقبتهای ویژه؟؟ خدایا دیگه چی رو باید تحمل کنم؟؟؟؟ ++++++++ از پشت شیشه زل زدم به صورتش حالش اونقدر وخیم بود که بادرستگاه زنده بود دکترش میگفت باید زودتر عمل پیوند

انجام بگیره اونقدر حال ندار بود که وقتایی هم که بهوش میاومد حتی نمیتونست چشماشو باز کنه تا من ببینه وضعش واقعا وخیم بود آزمایش هارودادم ودنبال پول بیمارستان سگ دو میزدم ده ملیون پول کمی نبود اخه از کجا میاوردم؟؟ به هر دری بود زده بودم پیش خاله هام تنها عموم رفته بودم ولی ..... خاله های نامردم اول از همه یه دور کامل سین جین میکردن که کجا بودی کی دزدیدت؟؟؟ چطوری دزدیدت؟؟؟ کی ازادت کرد؟؟؟ باهات چی کارمی کرد؟؟؟ از قبلت پولم در میاورد؟؟ کارت اونجا چی بود؟؟؟ با اینکه همه رو راست وحسینی جواب دادم ولی نگاهشون میگفت که عمرا باور کنن ..... وای بعضی از حرفاشون اونقدر فجیع وغیر قابل تحمل بود که عرق شرم رو تنم میشست واز اینکه پامو تو خونشون گذاشته بودم از خودم حالم بهم میخورد جلوی پسرخاله هام که با چشمای ریزو لبخندای موزیانشون نگام میکردن اب شدم انگار که من هرزه هستمو وحالا خیالشون راحت شده که میتونن اونام یه دلی از عزا در بیارن شوهر خاله هام چنان با تحقیر بهم زل زده بودن که انگار همین الان وجلوی روشن دارم تن فروشی میکنم ای خدا...داداشم داره میمیره اینا داره ازمن اصول دین میپرسن بعدم که قشنگ تخلیه اطلاعاتی کردن اب پاکی رو ریختن رو دستامو ودست خالی بیرونم کردن شوهر خاله کوچیکم که اونقدر شاکمی بود که اگه میتونست همون اول خفم میکرد عمومو که دیگه نگووووووو اول قشنگ چپ وراستم کردو از حیثیت وابروش داد سخن گفت بعدم منو با کمال فصاحت از خونش پرت کرد بیرون و گفت که اصلا همچین برادر زاده هایی نداره اخه یکی نیست بهشون بگه بی انصافا سرگذشت من ..... زندگی من ..... ابروی من ..... چه ربطی به داداش مریضم که رو تخت بیمارستان افتاده داره آخه اون چه گناهی کرده؟؟؟؟ اینم از فامیل ... آخه همچین فامیلی رو اصلا ادم نداشته باشه راحت تر نیست؟؟؟ بی وجدان ها غریبه پرست ها بی شرف ها دلم میخواست همشونو دونه دونه خفه کنم خدا هیچ کس ومحتاج خلق الله نکنه که همه تو ظاهر خوبن وازپشت به ادم خنجرمیزن برام قابل تحمل نبود خاله وعمویی که یه عمر به چشم فامیل میدیدمشون وفکر میکردم اگه خدای نکرده بلایی سرهرکدوم ازمایباد زودی خودشونو میرسونن حالا با این سنگدلی ما دوتا رو ول کنن به امون خدا ومارو ازخودشون برونن بیشرفها نامردا کثافتها باخودم فحش میدادم وراه میرفتم اخه چه طوری میتونستن به خدا اگه داداشم نبود حتی پامو تو خونشون نمیزاشتم ولی چی کار کنم؟؟تنها کسم رو تخت بیمارستان افتاده بود وهر لحظه به مرگ





دوساعت تموم زار زدم اونهاهم تنها شده بودن...دیگه دختری پسری نموند ه بود که شب جمعه ای براشون خیرات کنه ویه آبی روسنگشون بریزه نصفه شب بود که بابدبختی خودمو رسوندم بیمارستان... حاله خیلی خراب بود پرستار تا منو دید گفت \_از صبح تا حالا کجایی؟؟؟؟ با حالی نزار گفتم \_ رفته بودم دنبال پول ...نیست ،نداریم، دستم خالیه چهارمیلیونووهفتصد هزارتومنشو ندارم ( \_پولت جور شده ...یه نفرهمه رو ریخته به حساب... دکتربهنامی میگفت زودتر آزمایشها رو تجدید کنیم که بری برای عمل ...بروامشبو استراحت کن چشمم گشاد شد... ریخته به حساب؟؟؟؟؟؟؟ اخه کی؟؟؟؟؟ ما که کسی رو نداریم؟؟؟؟؟ \_ کی پرداخت کرده؟؟ \_ نمیدونم باید از حسابداری پرسی که اونم این وقت شب کسی جوابتو درست نمیده برو بخواب وصبح اول وقت ناشتا بیا... یادت نره ها باید ازدوازده ساعت قبلش چیزی نخوری فردا منتظرم خداحافظ اونقدر خوشحال بودم که دلم میخواست گونه های لاغر مردنی خانم رحمتی رو بوسه بارون کنم \_ممنونم خانم رحمتی ایشالله همیشه خوش خبر باشی خانم رحمتی یه خندهءخسته واز ته دل زد دستی تکون دادو رفت خدایا جور شد دمت گرم قسمت سوم بیمارستانقبل از اینکه چشم باز کنم فکر محمد ذهنم رو پر کرد خیز برداشتم که برم بینمش ولی بخیه های پشتم و جای عملم چنان تیر کشید که سر جام میخکوب شدم \_ آی خانم!! چی کار میکنی با خودت؟ صدای پرستار بود که ندیده بودمش \_خوبی؟؟؟؟ارهءضعیفی گفتم وولو شدم \_همه چیت نرماله عمل خوبی داشتی\_ داداشم خانم کریمی؟؟داداشم چه طوره؟؟؟؟ \_اونم خوبه... تو بخش مراقبتهای ویژه ست ولی دکتربهنامی میگفت عمل خوبی داشته مراقب بینی هات باش یه موقع پاره میشه وشرش دامن خودتو میگیره یه باشهء زیر لب گفتم ودوباره پرسیدم \_ کی میبینمش؟؟؟؟ فعلا که تو تازه بهوش اومدی... بزاریکم بهترشی وداداشتم منتقل بشه به بخش اونوقت می برمت \_ولی من دلم طاقت نمی یاره... تر وخدا یه کاری کنید بینمش \_همین که گفتم فعلا هر دوتاتون نیاز به استراحت دارید تو که گفتی چند ماهه ازش دوری این چند روزم روش ++++++دوروز گذشت ومن مثل مرغ پرکنده این ور واونور میرفتم هنوز به بخش منتقلش نکرده بودن مرخص شده بودم ولی محمد هنوزحال نداربود اون لحظه ای که محمد ودیدم برام باور نکردنی بود آورده بودنش تو بخش و خواب بوددستم وگذاشتم رو گوش و با پشت دست شروع کردم به نوازش صورتش هنوزم که هنوزه باورم نمیشد بعد از اون همه در به دری ومشکلات بتونم محمدمو

بینم چشماشو باز کردو با همون چشمایی مشکی ومهربون که من عاشقشون بودم بهم زل زد زیر لب اسممو  
 برد\_مریم\_جان مریم\_ کجا بودی تا حالا\_اون سر دنيا .....محمدم.\_ تنهام گذاشتی\_ نمیخواستم..... به زور  
 بردنم چشماش گشاد شد انگار که تازه به هوش اومده باشه\_توتوتو این جا .....تو که مرده بودی؟؟؟ یه لیخندی  
 زدم وگفتم\_ نه من زنده ام از اون دنيا برگشتم\_ولی من خودم ....خودم عکسا تو دیدم دسشو آورد جلو وگونمو  
 لمس کرددستاشو تو دستم گرفتمانگار منتظر بود که یه جوری براش واقعیت پیدا کنم دستامو سفت تو دستاش  
 گرفت\_اره خودتی .....مریمی..... ابجی کوچیکه .....تنها کس محمد.....ولی اخه چطوری؟؟؟؟توهمون حالت  
 دستاشو دراز کردو منو تو اغوشش گرفت عمل کرده بود وتا الان جلوی خودمو گرفته بودم که نپریم تو اغوششولی  
 دیگه نمیتونستم.... دلم اغوش گرمشو میخواست خودمو تو بقلش جاکردم ولپاشو ماچ بارونهر دو هم گریه میکردیم  
 وهم میخندیدیم\_ کجا بودی مریم ؟؟؟؟؟خانم .....عزیزم.....دلم برات تنگ شده بود ....دنيا که رفت دلم به تو  
 خوش بوداون نامرد چی کار که بامن نکرد؟؟میدونی چندماهه که فکر میکنم مردی ؟؟؟؟؟میدونی چقدر زار زدم  
 والتماس اون نامردو کردم که حداقل بزار جنازشو بینم ولی نامرد از سنگ ساخته شده بودپیش پلیس رفتم  
 وشکایت کردم ولی دستم به جایی بند نبود همه چی رو فروخته بود وخونه رو هم رها کرده بود به امان خدا هیچ  
 مدرکی جز عکسا نداشتم که اونم توش قیافت خون خالی بوود وهیچ ردی رو نشون نمیداد حتی تمام پروازا رو چک  
 کردن اسمت بینشون نبود من موندم و خونهءخالی از عطر تو تواین چندماه چی کشیدممممم)\_میدونم میدونم الهی  
 دورت بگردم گریه نکن تازه عمل کردی\_بدون تو .....بدون دنيا .....دق کردم خونه بی تو صفا نداشت هر جا  
 رو میدیدم تو بودی وخاطره هات اخ مریم چی کشیدمفکر میکردم من باعث مرگت شدم فکر میکردم اگه من عاشق  
 دنيا نشده بودم وتو هم واسطهءبین مانبودی هنج وقت این بلا سرت نمی اومد\_تروخدا گریه نکن حالت بدیمشه  
 هااونقدرگریه کردو گلایه کرد که صدای پرستارادراومد بهش حق میدادم اینکه فکر کنی خواهرت مرده وبه خاطر  
 اعمال توهم کشته شده خیلی سخته بیچاره محمد .....بیچاره من..... بیچاره داریو ش .....بیچاره جاوید  
 .....تو این مدت چه به روزمون اومدمنو بیرون کردن ولی مگه محمد گذاشت!!!!!!میخواست دنبالم راه بیفته  
 بیاد بیرون اونقدر چشمش ترسیده بود که حتی حاضر نبود یه لحظه هم ازم جدابشهآخرسرم برنده شد وباکلی شرطو

شروط از طرف پرستار قرار شد بمونم ===== فصل پانزدهم (جاوید) سه هفته ای بود که محمد مرخص شد ه بود و تو خونه استراحت میکردی لحظه برامون عزیز بود و کنار هم بودن برامون لذت بخش از همون لحظه ای که خوب شد با سوالاش کلافم کردم منم هر چی رو که بود به استثناء کتاووز جرایبی که کشیدم و برایش گفتم مدام برای داریوش خط و نشون میکشید و پشت سرش فحش میداد از یه طرف ... بهش حق میدادم که هر چی دلش میخواست بگه از طرف دیگه قلبم به درد میامد و ناراحت میشدم خاک تو سرم کنن که ادم بشو نبودم اون همه اذیتم کرد بازم خاطرش برام عزیز بود بعد از سه هفته هنوز نفهمیده بودم اون کسی که پول و ریخته بود به حساب کی بود جاویدم که اب شده بود و رفته بود تو زمین..... هر چند اینجوری بهتر بودا که محمد میدیدش خون به پا میکرد جرات نکرده بودم بهش بگم جاوید حواسش بهش بوده و تو این مدت مراقبش بوده می ترسیدم که حالش بدشه و دوباره راهی بیمارستان بشه چون پای پلیس و کلانتری واگاهی تو محل باز شده بود همه از سر تا ته کوچه میدونستن که دزدیدنم نگاه ها شماتت کننده و متاسف و رنج اور بود و زخم زبونا سنگ وهم اب میکرد با اینکه محمد پشتم بود باز هم..... نیش و کنایه های زنا که مدام میگفتن یه دختر دست خورده بی ابروام و تقصیر کار خودم بودم که دزدیدنم.. امونمو بریده بود از دست همشون شاکی بودم تمام مدتی که محمد بیمارستان بود حتی یکیشون یه سر نیومد دم خونه که مردید یا زنده اید بی وجدانه ادم واقعا تو سختیها همه رو میشناسه همون جور که جاوید و شناختم.... فامیلو شناختم همسایه هایی که تا سرشون درد میگرفت برای کمک همیشه حاضر بودیم رو شناختم وای چه روزایی بود... یه وقتایی هم کم میاوردم و جوابشونو میدادم و دونه دونه پرشون میدادم طول و تفسیر نمیدم اوضاع داشت کم کم اروم میشد که یه روز.....+++++++ تقریبا یه ماه ونیم از برگشت من و چهار هفته ای از عمل محمد میگذشت محمد دو سه روزی بود که برگشته بود سر کار و منم روزا رو بدون انجام دادن هیچ کار مفیدی سر میکردم تصمیم گرفته بودم برم سراغ درس و دانشگاه و هر جور شده ادامه بدم یکسال تموم عقب افتاده بودم و این برام خیلی سخت بود صدای زنگ بل بلی حیاط بلند شد \_ بله اومدم درو که باز کردم جاوید وبا یه دسته گل تو دستش پشت در دیدم \_ سلام مریم خانم \_ سلام از ماست احوال شما؟؟؟؟ بفرمائید تو دم در بده جاوید با کمکهایی که تو این چند وقته برام انجام داده بود به نحوی منو نمک گیر کرد.. دیگه اون جوری ازش

نمیترسیدم و بدم نمیومد دسته گل و گرفت سمت منو گفت \_ قابل شما رو نداره بفرمائید \_ ممنون چرا زحمت کشیدید ..... بفرمائید چای تازه دمه رو کاناپه زهوار دررفته خوننه نشست و منم رفتم سراغ چایی و گلدون گل پیش دستی میوه رو جلوش گذاشتم و قندون رو هم کنار دستش \_ پدرومادر چطورن؟؟ بهتر شدن الحمدالله غبار غم صورتشو پوشوند... ریه هاشو پراز هوا کردو گفت \_ شکرخدا... نه همون طورین، بدتر میشن که بهتر نمی شن خود شما چه طورید میبینم که سر پا شدید شنیدم محمدم برگشته سر کارش (\_بله یه چند روزی هست که برگشته دوستاش تا الان جورشو میکشیدن حالا هم سرحال اومده وهم بهتر شده... برگشته سر کارش ..خدا خیرشون بده کلی این چند وقته کمک دست محمد بودن (چاییم و به لب بردمو سوالم و مزمزه کردم وگفتم \_ راستی اقا جاوید ..... شما میدونید کی پول بیمارستان وواریز کرده؟؟؟؟ هنوز که هنوزه نمیدونم کی تمام پولو ریخته به حساب ..... لیوان نیمه خوردشو گذاشت رومیز ومکتی کرد \_ هرچند گفته به شما نگم ولی..... داریوش داده \_ داریوش؟؟ اون از کجام میدونست؟؟ \_ بعد از اومدن شما مدام باهام تماس داشتمنم تا حدودی که زیاد نگران نشه جریانو گفته بودم میدونست دنبال جور کردن پولی هستید تا اینکه دوروز قبل از عملتون کله صبح زنگ خوننه ماروزد من تازه بیدار شده بودم کل پولو داد دست من و گفت که همون اول وقت همه رو واریز کنم (داریوش کل پولو داده؟؟؟؟؟ اچه چرا؟؟ اون که چشم نداشت محمد وببینه پس ..... اصلا چرا برگشته؟؟ مگه نگفته بود که دیگه برنمیگرده ... پس اینجا چیکار میکرد؟؟ یعنی به خاطر عمل محمد اومده؟؟ \_ چرا به من نگفتین اقا جاوید ... حقم بود بدونم ... میدونید اگه محمد بفهمه شر به پا میکنه \_ میدونم به خاطر همین هم این چند وقته اصلا افتابی نشدم با شک پرسیدم \_ الان ایرانه \_ اره... از اون موقع تو خوننه پدريشه \_ پس شرکت چی شد؟؟ اونهمه سرمایه خوابونده بود اونجا! \_ علی مراقب... من وداریوش بهش اطمینان داریم ... الانم به خاطر اصرار داریوش اومدم به حالی از تون بیرسم \_ تو غلط میکنی مرتیکه بی شرفتم ++++++ قسمت دوم جاوید \_ تو غلط میکنی مرتیکه بی شرفتم میدونم محمد از کجا وکی پیداش شد که مثل اوار رو سر جاوید خراب شد جاوید که شوکه شده بود با مشت محمد به خودش اومد \_ محمد چی کار میکنی؟؟ ولش کن .. \_ تو به اجازه ءکی پاتو تو این خوننه گذاشتی اشغال جاوید با اون هیبت وقدوقواره فقط ضربه های محمد ودفع میکردمنتظر بود تا یکم ارومتر بشه ولی مگه محمد اروم



دستاشو مهار کنم ... ولی دیوونه شده بود \_ نکن باخودت... اینجوری نکن دیوونه \_اره دیوونم... نمیخوام .....من چیزی رو که با پول اون نارفیق باشه رو نمیخوام بسه... بسه ..... بسه فقط اروم باش توروبه جون دنيا ،توروبه خاک مامان وبابا ،بس کن ،بس کن..... از دردتاشدم روزمین اون همه دوندگی .....اون همه حرص..... حالا که باید استراحت میکردم وفکرمو ازاد میزاشتمبازم داشتم تاوان پس میدادم نالیدم ؛ \_نمیدونستم .....به خدای احد وواحدقسم که نمیدونستم اون پولو داده ولی حتی اگه هم میدونستم بازم قبول میکردم حتی اگه با این پول زندگی مو میخریدهم قبول میکردم داشتی از دستم میرفتی ....داشتم پرپرشدنت وبا چشمام میدیدم هیچ کس نبود که به کمکم بیاد... هیچ کس ...دکتر میگفت اگه زودتر عمل نشی مرگت حتمیه خودتو بزار جای من..... چیکار میکردی؟؟میزاشتی بمیرم؟؟ یا حاضر بودی برای سلامتیم حتی از جونت مایه بزاری برادرمی..... نمیتونستم نبودت وببینمهم نبود کی این پولو داده ..مهم زندگی وزنده موندن تو بود نشست رومبل وسرشو تو دستاش گرفت \_فرداپولو جور میکنم .....هر جور که شده جور میکنم ومیبرم مثل سگ میندازم جلوش بلند شد همون جور که به زمین زل زده بودم گفتم \_پاتو سمت خونهءداریوش نمیزاری برگشت... انگار یه لحظه بهش شوک دادنچشماشو ریز کردو پرسید \_تو چی گفتنی؟؟اونقدر اروم بودم که خودمم تعجب میکردنزهر حرفای محمد برنده ترازاون بود که بشه تحمل کرد خودموزدم به بی غیرتی ...اینجوری حداقل پذیرشش برام راحت تر بود \_همون که شنیدی... پولو بیار خودم بهش برمیگردونم شورید.....؟؟؟تو غلط میکنی دیگه بس بود ...هر چقدر شنیده بودم بس بود باصدای ارومی که خودمم فکر نمیکردم تا این اندازه ملایم باشه گفتم \_دهنتو ببند وگوش بده برخلاف توکه مثلا داداشمی وباید پشتم باشی وحالا تو روم داری بهم تهمت میزنی همین اشغال یکسال تمام کنارم زندگی کرد ودست از پا خطا نکرد پس حواست وجمع کن ....با داریوش در بیفتی بامن در افتادی( \_به به چیزای جدید میشنوم =====ادامو دراورد..... \_با داریوش دربیفتی بامن درافتادی دیگه چی؟؟نه بگو ،خوشم اومد همینم مونده بود که تو یه نفر جلوی من از داریوش دفاع کنی نه خوشم اومد خواهر خودم از پشت داره بهم خنجرمیزنه( \_ساکت شو ...فقط ساکت شو داریوش مردتراز اونیه که تو وبقیه راجع بهش میگی دارم بهت اخطار میدم محمد برادر بزرگمی احترامت سر جاش..... ولی پاتو از تو کفش داریوش در بیار( \_پس حدسم درست بود یه چیزایی بین شما ها بوده آآآآآآره

دردبنال سرمو نزدیکش بردم واز لای دندونای بهم فشرده شده غریدم \_\_ هر چی که میخوای فکر کن مثل کوه پشت سرشم نیزارم انگشتت بهش بخوره محمد اینو بدون اگه یه روزی بفهمم بالای سرش اوردی همون روز بارو بندیلیم و جمع میکنم واز این خونه میرم... برامم مهم نیست چی پشت سرم میگن ...اب از سرم گذشته دیگه به چیزی اهمیت نمیدم فراموش نکن که تو این دنیا جز من هیچ کسی رو نداری واین من بودم که تو رو ازاون دنیا برگردوندم من و تو تنهای تنهایییم... فامیلو دیدی؟؟ دوست ورفیق و همسایه رودیدی؟؟؟؟ فقط منو داریس کاری نکن برم و پشت سرم نگاه نکنم .....اخطا رمو جدی بگیر محمد تو چشمای عصبانیم نگاهی کرد وبدون هیچ حرفی راشو کشید و رفتواقعا مونده بودم اون حرفا چیه که گفتم.... اگه واقعا بیرونم میکرد چی؟؟؟ مرد بود وغرور داشت... اگه میگفت هرجهنم دره ای که میخوای بری برو ...چی کارمیکردم؟؟؟ من واقعا با چه قدرتی اون حرفا رو زدم؟؟؟شکر خدا که حرفی نزد .....یعنی حرفامو جدی گرفت؟؟؟ خداکنه اونشب محمد اصلا پاشو تو خونه نداشت... دیگه برام مهم نبود مهم این بود که به داریوش نزدیک نشه صبح فردا یه چک ده ملیونی روی کابینت بودتهدیدم

عمل کرد

فصل شانزدهم (اعتراف ) پشت در خونه دنيا وایساده بودم ودستم به سمت زنگ دراز هنوز جرات زنگ زدن رو نداشتم داریوش وبعد از تقریبا دوماه .....یه باره دیگه میدیدم نمیدونستم عکس العملش چیه و باهام چه جورى برخورد میکنه تصمیمو گرفتم وزنگ زدم \_بله \_منم مریم در با مکث باز شد وحیاط خونه جلوی چشمم پیدا شد وایییییی... شده بود عین قبرستون پس کوش اون درختههای سر به فلک کشیده و گلهای بنفشه ورزهای رنگارنگی که دنيا عاشقشون بود تموم حیاط پر علفهای هرز شده بود وادم رغبت نمیکرد بهشون نگاه کنه \_سلام صدای داریوش منو به خودم آورد \_سلام داریوش \_ بیا تو پشت سرش وارد شدم عوض نشده بود همون مجسمه ءسنگی بود که هیچ وقت نمیدونستم تو دلش چه خبره ومتاسفانه اون همیشه از ته نگاهم خبر داشت خونه همون بود ووسائل همون انگار همین دیروز بود.....چه روزای که با دنيا اینجا سرنکردیم بوی دنيا..... یاددنیا وخاطراتش ذهنمو به خودش مشغول کرده بود \_بشین چرا سر پایی؟؟؟؟ سینی چایی رو جلوم گرفت حالا دیگه نه داریوش ....داریوش دوماه پیش بود نه من ....مریم ساکت وافسرده ءدوماه پیش حالا شده بودیم دوتا ادم نرمال.... البته در ظاهر داریوش

پرسید؛ \_ حالت چطوره \_ ممنون \_ از جاوید راجع بهت می پرسیدم گفت که خدا روشکر هم تو ... هم محمد حالتون خوبه \_ اره به لطف تو هر دو مون خوبیم ... چند وقته اومدی؟؟ \_ یه هفته بعد از تو راهی شدم \_ چرا نیومدی بیمارستان؟؟ \_ نه تو... نه محمد نمیخواستید منو ببینید ... دلیلی نداشت بهت بگم که اومدم ( بازم داشتیم تو گذشته سیاحت میکردم ویاد خرابکاریهای دیگه تو خونه دنيا \_ توام مثل من نمیتونی یادش نباشی؟؟ صداس از یه کره ءدیگه می اومدم... من اصلا اینجا نبودم \_ روز اولی که اومدم داشتیم دیوونه میشدم ... تمام خاطراتش به سمتم هجوم آورده بود سر خاکش رفتم... شاید یکم اروم بشم ... اروم که نشدم هیچ..... نفس عمیقی کشیدو ادامه داد ؛ دلتنگ تر م شدم..... همین که بعد از خاک پامو توخونه گذاشتم احساس میکردم مثل همیشه میادو با همون خندهءقشنگش میگه )سلام داداش... چی برام آوردی؟؟( یادم بود .....دنیا همیشه تو دستهای داریوش دنبال یه چیزی میگشت انگار که یه نی نی کوچولو حالا اون چیز خوردنی بود یا پوشیدنی فرقی نمیکرد..... دنیا همیشه طلبکار بود همیشه داریوش دست پر بود وهمیشه هم دنيا مثل بچه ها ذوق اون دوتا دونه لواشک الو یا البالو خوشکه های خوشمزه رو داشت برای منم عادت شده بود روزایی که اون جا بودم بینم امروز داریوش برای دنيا چی خریده داریوش همین جور ادامه میداد ..... یه دفعه ای بی ربط پریدم تو حرفش \_ داریوش اینجا رو بفروش ... دیوونه میشی توش \_ اینجا رو؟؟؟ بادست به دور اطاق اشاره کرد ... انگار که من دارم از یه جزیرهءدیگه حرف میزنم \_ جایی که یادگار مادروپدر و تنها خواهرمه .. بفروش؟؟ بهش برخوردی بود \_ خودت که میدونی محاله دلم طاقت بیاره ... این چند ماه گذشته هم چون تنها نبودم طاقت اوردم وگرنه زودتر برمیکشتم \_ اخه اینجا همش یاد گذشته ها میافتی \_ بس کن مریم دیگه راجع بهش حرف نزن چایی ت سرد نشه... یه جورایی محترمانه بهم گفت خفه شو البته خیلی خیلی مودبانه \_ حالا چی شد که رات اینوری افتاد ===== قسمت دوم اعتراف \_ حالا چی شد که راحت اینوری افتاد؟؟ چک و از تو کیفم دراوردم و روی میز جلوش گذاشتم \_ شرمنده که یکم دیر شد ... دیشب محمد همشوجور کرد نمیدونستم که تو پولو دادی وگرنه زودتر بدهیم رو داده بودم... اصلا نمیدونستم که ایرانی... جاویدم که این چند وقت یه قطره اب شده بود ورفته بود تو زمین( تکیشو به میل دادو دستاشو به سینه زد وبادی تو غبغب انداخت \_ پس بالاخره طاقت نیاورد وبهت گفت که من اون پولو دادم \_ که چی؟؟بالاخره که میفهمیدم نفسی



تازه کردم وادامه دادم \_ به هر حال ازت ممنونم... واقعا ازت ممنونم ... چون محمد ومدیون توام \_ مطمئنم این حرف دل محمد نیست \_ خوب نباشه .....حرف دل من که هست .....اره قبول دارم که محمد شاکیه دیشب که فهمید اونقدر عصبانی شد که بامشت میکویید به کلیه ش ولی این در اصل موضوع تاثیری نداره اگه این پول نبود ...محمدم نبود ( صورتشو گردوند وبا نگاه دور تا دور سالن رو کاوید دوباره رفته بود تو گذشته چشماش گرم شده بود \_یادته میخواستین با دنیا اطاقها رو جابه جا کنید یه لبخند محو اومد رولب هردومون \_کیه که یادش نباشه!! \_یادته سر جفتون داد زدم که به چه حقی دست به وسائل من زدید سر تکون دادم ...مگه میشد فراموشش کرد \_ دنیا از اولم ازم حساب نمیبرد وحرفمو گوش نمیداد اون همه اون روز داد زدم ککشم نگزید ...ولی بجاش تو ..... اشک تو چشمات جمع شده بود ومنتظر به اشاره بودی تابزنی زیر گریه چشمای گریون اون روزت هنوز که هنوزه تو خاطر م هست همون روز بود که اولین ریسمان محبت وبه دور قلبم انداختی ..... مغزم فرمان ونمیگرفت ..... چی داشت میگفت؟؟؟؟؟؟ ریسمان محبت دیگه چه صیغه ایه؟؟?) \_ بعد از اون هر بار که می اومدی بیشتر ازت خوشم می اومد دوست داشتم مدام بینمت .....دوست داشتم وقتی میایی هوارو بو بکشم وعطر تنت و تو ریه هام پرکنم نمیدونم کی به خودم اومدم که دیدم شدی نفسم وبدون تو هوا برای نفس کشیدن ندارم با بهت گفتم \_اصلا میفهمی چی داری میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کیفمو چنگ زدمو بلند شدم بامن قیام کرد \_ بشین ....تا حرفامو نشنوی نمیزارم بری ...امروز روز اعترافه ....روز محاکمه باید....باید....باشی و بشنوی .....خسته شدم ... از بس تو دلم ریختم و دم نزدم.....خسته شدم..... بفرم خسته شدم)\_ نمیخوام بشنوم... نمیخوام چیزی بدونم \_گفتم بشین ..... با تحکمش نشستم فراموش کرده بودم فراموش کرده بودم که اون داریوش وهمیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ===== قسمت سوم اعتراف فراموش کرده بودم که اون داریوش وهمیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ذهنم تو رویاهای گذشته بودو چیزهایی که داریوش میگفت وحتى رو حمم ازشون خبرنداشت بلند شدو پشت صندلی ش وایستاد ودستهاشو دو طرف پشتی صندلی قائم کردو زل زد به من \_ حدس بز برای چی با محمد دوست شدم؟؟ برای تو ،برای اینکه میخواستم بیش تر بینمت وعادتت بدم به خودم میدونستم اصلا تو این خطا نیستی....اصلا منو نمیدیدی( نمیخواستم

بشنوم .....نمیخواستم ذهنیتم از داریوش به هم بخوره .....نمیخواستم..... اونقدر تو دنیای بچه گانه خودت غرق بودی که حتی تصور نمیکردی یه مردی به فاصله چند متری در کنارت ایستاده و حسرت اینو داره که یکی از خنده هات مال اون باشه با محمد دوست شدم اونم چه دوستایی رفیق گرمابه و گلستان که ای کاش!!!!!!!!!!!!!!ش نمیخداستم .....محمد زرنگتر از من بود وزبل تر روزی که بهم گفت چشمش دنبال دنیاست روزم شب شد جاوید چندسال بود که شریکم وخواستگار پا به جفت دنیا بود تو اون چند سال.... همه کاری کرده بود و امتحانشو عالی پس داده بود عاشق و شیدای دنیا بود از هر پنج تا حرفش شیش تاش اسم دنیا بود و هرروز به هوای دیدنش به خونمون سر میزد ولی دنیا ..... دنیا از همون اول ازش بدش میاومد جاوید و که میدید خودشو تو هفت تا سوراخ قائم میکرد برای جاوید طاقچه بالا میزاشت و اخماشو تو هم می کرد ولی نمیدونم چه سری بود که جاوید این چیزا رو نیمیدید یا میدید بروی خودش نمی آورد واله و شیدای دنیا بود.....هر چی میخواست.....هر چی اراده میکرد جاوید شده از قله قافم براش مهیا میکرد تمام اون چیزایی که می اوردم کار جاوید بود دیوونه ئ دنیا بود و دنیا سنگ تر از اون بود که حتی بهش یه روی خوش نشون بده منم کاری به کارشون نداشتم و میخواستم خود جاوید دل دنیا رو نرم کنه پس واقعا بدور از انصاف بود که جاوید با اون همه احساس و با اون وضع مالی عالی و اون همه خاطر خواهی روبرارم کنارو دنیارو به محمد ی که تنها چند ماه بود میشناختمشو یه مغازه اجاره ای لباس بچه گونه داشت میدادم به محمد گفتم نه وبا نه گفتن بهش ...دور توام یه خط قرمز کشیدم دیگه محال بود که محمد راضی به از دواج ما بشه همون جور که من محال بود محمدو به دامادی قبول کنم دنیا هم این وسط ساز مخالف میزدو مدام از جاوید بد میگفت و پشت محمد در می اومد حتی پررو پرو تو روی جاوید و ایسادو بهش گفت که از ش متنفره و می خواد زن محمد شه یه نفس عمیق کشید \_بادته زندانیش کردم .....بادته همه چیزو حتی تلفن خونه رو قطع کرم ولی دل و اموندم قبول نمیکرد ندارم تو باهش رابطه داشته باشی قلب عاشقم بابوی نفس تو که بعداز چند ساعت و تو فضای خونه می موند اروم میشد ( \_بس کن داریوش بس کن قسمت چهارم اعتراف \_بس کن داریوش بس کن \_چرا؟؟؟فکر میکنی دروغه یا اونقدر تلخ که ترجیح میدی دروغ باشه؟؟ سرمو تو دستام گرفتم و نالیدم \_اخه چه نفعی برای تو داره؟؟چه نفعی؟؟؟نمیخوام بشنوم....نمیخوام بدونم که تو ذهن بیمار تو چی میگذشته... نمی خوام ( \_اره

شاید راست بگی ...ذهنم بیمار بود...قلبم بیمار بود... قلبم عاشق بود و تو حتی خبرنداشتی که من دارم از دوریت میسوزم و اب میشم ای کاش اون موقع ها جلوی دل مواموندمو میگرفتم و اجازه ءادامه ءرابطه تو بادنیا نمیدادم کاش تو دهن دلم میزدم و جلوی دوستیتونو میگرفتم میدونستم واسطه ءدنیا ومحمدی ...میدونستم داری پیغامهای عاشقونشونو ردوبدل میکنی ولی چیکار میکردم؟؟عقلم به هیچ جا قد نمیداد شرط عقل بود که رابطتون تموم می شد ولی دل قوی تر بود و اخر سرم همین دل و احساس بدبختم کردن..( ساکت شد صورتش از تاثیر چیزی که به یاد آورد تو هم جمع شده بود \_چه روزی بود روز مرگ دنيا .....تاشب زار زدم سر خاک کردنش طاقت نمی اوردم دلم نمیزاشت ببرنش ...جاوید با اون حال خرابش منو جمع میکرد یادته از سرخاک یه سره اومدم سراغ محمد ...چه شری راه افتاد ...توکه اومدی دم در اتیش گرفتم دوست دنيا بودی ...مثل خواهر نداشتش بودی ...همدمش بودی...از همه مهمتر عشق من بودی گرفتم و بردنم کلانتری اونقدر عصبانی بودم که فقط با قبول اینکه داغدارم و جگرسوخته ولم کردن یادته حتی نذاشتم پاتونو تو مراسمش بزارین یادته با محمد گلاویز شدم یادته گریه میکردی ومیگفتی دنيا مثل خواهرم بود تر و خدا بزارید تو مراسمش باشم گریه هات دلمو میسوزوند... ولی داغ خواهرم دردناک تر از عشق به تو بود خواهرم... یه دونه خواهرم ..... جوون بود ..... حیف بود .....عین یه گل نشکفته بود که زود پرپر شدنشو دیدم شب هفتم دنيا بود که از غصه نشستم به نقشه کشیدن فکر میکردم چه جوری دمار از روزگار محمد دربیارم وانتقام خون دنيا رو از ش بگیرم انتقام از محمد ودوری از تو چنان تو مغزم جولان میداد که همه چی رو تحت الشعاع قرار داده بود...حتی نبود دنيا رو چه جوری میتونستم هم تورو داشته باشم هم انتقاممو بگیرم با این اتفاقی که افتاده بود محال بود که محمد بزاره با تو ازدواج کنم از اون ورم میخواستم محمدمو اون جوری بجزونم که تا عمر داره یادش نره به فکر دزدیدنت افتادم ..... به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلوم بود .....

تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا =============== قسمت پنجم

اعتراف به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلومه تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا -

میخواستم بدزدمت وچند سالی نگهت دارم وکاری کنم بهم عادت کنی بعد از اونم با شرایطی که تو ایران برای دخترا وجود داره قبول میکردی که باهام ازدواج کنی یعنی راه دیگه ای برات وجود نداشت هیچ مرد دیگه ای حاضر

نبود با دختری که چند سال تو خونه‌یه مرد غریبه زندگی کرده ازدواج کنه هر چقدرم که اون دختر نجیب و دست نخورده باشه بازم هیچ کس قبول نمیکرد دروغ نمیگم جسمتو نمیخواستم ... خودتو میخواستم همون مریم شیرین ،همون که موقع اب بازی با دنيا صدای خندش ادمو از ته دل شاد میکرد انگارهمین دیروز بود که دزدیدمت چنان حرف جاویدوباور کردی که بدون پرس وجو نشستی تو ماشین تو اون چندسال به هوای دنيا که چشم دیدن جاوید ونداشت ندیده بودیش ونمیشناختیش ..وگرنه نقشه م به کل خراب میشد وقتی از هوش رفتی تاخود خونه به عاقبت کارمون فکر کردم حوص خوردم حوص خوردم که چرا دنيا با ید بین این همه ادم عاشق محمد بشه و آخر سرم اون بلا روسرخودش بیاره زندگی منو تو رو به اینجا بکشونه وهمه رو داغون کنه جاوید میدونست دوستت دارم...

نیزاشت زیاد بهت نزدیک بشم میترسید اشک توی چشمت باعث بشه فراریت بدم دفعهءاولی که میخواستم پیام سراغت دلم به طپش افتاده بود ولی وقتی یاد پیکر خونی دنيا افتادم واینکه محمد برادرته و باعث این اتفاق شده.... خون جوی چشمامو گرفت ومثل سگ به جونت افتادم بعدم که از اطاق بیرون اومدم با یادآوری تو دهنی که بهت زده بودم هزاران هزار بار خودمو تویخ کردم وشکنجه دادم کم چیزی نبود ..... هم میخواستم زجرت بدم .....هم میخواستم تو بقلم بگیرمت وازت حمایت کنم شبی که قرار بود بهت تجاوز کنم چه شبی بود..... دوست داشتم.....خاطر خواست بودم....تو رو باهام تو رو مادر بچه هام میدیدم نمیتونستم همچین کاری رو باهات انجام بدم..... دلم طاقت زجر تو رو نداشت همون یه باری هم که دست روت بلند کرده بودم .....ازخودم..... از عشقبه تو... از عشق دنيا به محمد متنفرشده بودم جاوید که دید دست وپام جلو نمیره به بطری گذاشت جلوم راه حل خوبی بود شاید تو مستی میتونستم این کارو راحت تر انجام بدم حداقلش این بود که فکر بعد رو نمیکردم مهم اون لحظه بود که تا خرخره خورده بودم تا مست شم عجیب بود که تو اون لحظه هم دلم طاقت نداشت اشکاتو ببینم ولی جسمم .....غریزم.....دیگه دست من نبود چیز زیادی یادم نیست ،،،،،وقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی

===== قسمت ششم اعتراف وقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی

جاوید پیشنهادانداختن عکسا روداد...گرفتیم و فرستادیم برای محمد چقدر محمد گریه کردو التماس کرد ...حتی چند بار تا پشت دندونام اومد که بگم نمردی ....ولی فکر انتقام نیزاشت از یه طرف خوشحال بودم که هنوز پاکی

و خداروشکر هیچ اتفاقی نیافتاده ... از اون ورم وضعت خیلی وخیم بود خدایی بود که جاوید تا به حدی با پزشکی سرو کار داشت و تونست سر پات کنه نمیدونی چه روزایی سختی بهمون گذشت زندگی تو ..... عزیز من ..... قلب و روحم ..... تو دستام بود و من تصمیم داشتم با خودم بیرمت قبل از رفتنم ... سفارش نصب دوربینا رو داده بودم جاوید موندو منو تو راهی شدیم روز اولی که بهوش اومدی و خوب یادم هست حتی هنوز حرفم نمیزدی ..... نمیتونستی فکر شوهم کنی تا چه حد دارم اذیت میشم و ..... به روی خودم نمی یارم یادته مسخرت کردم ..... بهت خندیدم فقط میخواستم اگه این یه بازی بزاریش کنار ... که مثل همیشه حدسم اشتباه داومد میترسیدم بری ... میترسیدم ترکم کنی ..... بالاخره فرار میکردی و دستم بهت نمیرسید به خاطر همین اون شرایط و جلوی پات گذاشتم اونقدر ترسوندمت که مثل یه گنجشک بی پناه زل زده بودی به من بهت گفتم اگه میخوای بری برو ..... ولی ته دلم از رفتنت وحشت داشتم اگه واقعا میرفتی .... من چیکار میکردم؟؟ همه چیز و موکول کردم به بعد از تصمیم تو اگه میخواستی بری که بازم به زور نگهت میداشتم ولی اگه خودت میخواستی بمونی ..... اون وقت بود که خیالم راحت میشد و میتونستم به راحتی تنهات بزارم ..... یادته مهمونی گرفتم و تروبه کسی نشون ندادم دوست نداشتم کسی ببینت ..... دوست نداشتم دیدن تو رو با کسی شریک شم دلم مدام پیش تو بود ولی به روی خودم نمیآوردم و از قصد صدامو بالاتر میبردم که قه قه های اون شبم رو راحت تر بشنوی شب نوشیدنی خوردم و مست شدم .. ولی نه اونقدر که نتونم خودمو کنترل کنم ... اون حس انتقام وجودمو گرفته بود احساسم به تو اونقدر متغییر بود که یه وقتی از هیولا ی توی وجودم وحشت میکردم اینکه دنیا الان باید اینجا بود ... کنار من و ..... همپای من ..... تا از مهمونا پذیرایی کنه و با اون لبخند قشنگش گل سر سبد مجلس شه ..... حس تنفرمو افزایش میداد من الان باید کنار دنیا میبودم ..... ولی حالا شدم یه مرد روانی که عشقمو تو خونه حبس کردم برای فریض مهمونی میگیرم اومدم دم اطاقت ..... از اون موقع ها بود که غول انتقام تو وجودم سر برداشته بود و ..... میخواستم تا اونجا که میتونم تو رو ازار بدم داد میزدم ..... فحش میدادم ..... ولی تو دلم خون گریه میکردم تو مقصر نبودی ... اینو همیشه میدونستم ... ولی جز تو کسی رو برای شکنجه دادن نداشتم نفهمیدم چه جور ی پشت در اطاقت خوابم بود ... ولی فهمیدم که داری جابه جام میکنی و کفشو جورابمو از پام در میاری اون موقع واقعا به دستهای حمایت گرت احتیاج داشتم مثل یه پسر

بچه شیطون بودم که مادرشو گم کرده و دنبال یه پناه میگرده تو اون لحظه تنها کسی که این حس ارامشو بهم میداد تو بودی فرداش که بیدار شدم تو نبودى و یه نامه کوتاه گذاشته بودى که قبل تاریكى برمىگردى خونه

===== قسمت هفتم اعتراف فرداش که بیدار شدم تو نبودى

و یه نامه کوتاه گذاشته بودى که قبل تاریكى برمىگردى خونه نمیدونى ذهنم کجاها رفت؟؟ هزار تا فکر تو سرم جولان میداد اینکه ممکنه.. اصلا منصرف شى وبرى اینکه ممکنه.. گم شى و توام که زبون نداشتى که بخوای از کسی کمک بخوای خودمو لعنت میکردم که چرا باید بخوابم و توتنها برى... تاظهر همه اطرافو گشتم جایی نمونده بود بگردم... که چشمم به پارک افتاد یه نیرویى باعث شد پاروى ترمز بزارم و تو پارک دنبالت بگردم با همون لباس ساده نشسته بودى رو نیمکت و نگات به مردم بود دلم از اون همه تنهات بدرد اومد ( ++++++++ سرم درد میکرد... چی داشت میگفت؟ چرا این حرفا رو میزد؟ مگه الان وقت گفتن این حرفاست؟ اصلا چرا باید میفهمیدم؟ چه تاثیری داشت؟ مگه من بازیچش بودم؟ تمام اون مدت... تمام اون مدت... خدایا تمام اون مدت منو ازار داده بود و و به قول خودش عاشقم بود تمام اون مدت... حسش باحسى که من داشتم فرق داشته بود و به روی خودش نمیآورد صدای داریوش همچنان می اومد و سردرد من از تاثیر فکرای مختلف بیشتر میشد \_ وقتی برگشتى خونه خیالم راحت شد که جلد خونه شدى و موندنى هستى حالامیتونستم یه نفس راحت بکشم که فرار نمیکنى و برم پی کار و زندگیم ( یاد مزاحما افتادم \_ پس به خاطرهمین اونروز که مزاحما بهم .... نداشت ادامه بدم..... دندوناشو رو هم فشردوبا چشمای ریز و فک منقبض شده غرید \_ اره فهمیدم که میخوان چه غلطی بکنن... فقط یکم دیر دسیدم... آگه میتونستم وزورم می چربید جفتشونو به درک واصل میکردم اشغالای خیابونى... هنوز که هنوزه بابت حرفای اون شبم شرمندم..... تقصیر از تو نبود ولی من اونقدرعصبانى بودم که دیواری کوتاهتر از تو پیدا نمیکردم ولت کردم ورفتم با ماشین یه چرخ زدم تا اروم شم لب تاپو که روشن کردم... خونه درهم ورهم ووسائلاى شکسته تو چشمم زد توى اطاعت پر اینه شکسته بود وهرجا چشم میگردوندم... نبودى نمیدونم دلم چرا یهو شورزد... در تراس باز بود و خونه خالی... یه لحظه از فکر اینکه ممکنه دست به خودکشی زده باشى اعصابم بهم ریخت انگار یه نفر بهم میگفت یه اتفاقی داره برات میافته قسمت هشتم اعتراف انگار یه نفر بهم میگفت یه اتفاقی داره برات میافته بدون اینکه

بفهمم دارم چی کار میکنم وسط خیابون دور زدم و برگشتم مثل دیوونه ها می روندم و به خودم امیدواری میدادم که شاید مثل همیشه محوم رفتی در اپارتمانو که باز کردم .....خونه ریخت و پاش بود و روزمین جا برای راه رفتن نبود هنوز در باز تراس به وحشتم میانداخت ....انگار که میدونستم اونجایی ..... توی اون حالت که دیدمت داشتم سخته میکردم همچین راحت وریلکس اویزون نرده ها بودی که اگه یه لحظه دستت در میرفت ...نمیتونستی مانع افتادنت بشی حتی فکرشم ازارم میداد ...اون حرفا وچرت وپرتا رو گفتم که فکر تو منحرف کنم که ذهنت و به سمت خودم بکشونم واز اون حالت درت بیارم اگه دست وپامو گم میکردم وازت میخواستم که برگردی نقطه ضعفم دستت می اومد و اونوقت سرهرچیز کوچیکی متوسل به این کار میشدی وقتی تو چشمام زل زدی..... وقتی چشمات اشکی شد..... دلم لرزید دوستت داشتم به اندازه ذره ذره وجودم کنار لبمو که بوسیدی از عالم مادی جداشدم( صداش دورگه شد سرمو تو دستام گرفتم من اونموقع تو فکر چی بودم واون تو فکر چی ..... \_تومنو بوسیده بودی..... هنوز تو شک بودم.... برام مثل یکی از رویاهایی بودکه همیشه با فکرت به سراغم میاومد یه عمر به دنبال وجودت .....تنت..... بوی نفسات بودم حالا خودت با کمال میل منو بوسیده بودی تمام ذرات وجودم تورو میخواست.....عشق.. هوس... علاقه هر چیزی که میخوای اسمشو بزار...همه چیز توهم قاطی شده بود ومنوبه سمتت میکشوند ازم که جدا شدی دیگه این من بودم که نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم میخواستم مال من باشی... مال خود خودمن رویاهای هر شب و روزم داشت تحقق پیدا میکرد تمام ذرات وجودم میخواست که اون شب مال من باشی که .... نفسی تازه کرد .....انگار واقعا توانون لحظه است \_صدای زنگ علی تورو ازم جدا کرد..... زل زده بودی توچشمام انگار که اصلا اونجا نبودی ..... منم نبودم قبل از اینکه به خودم پیام رفته بودی ...دیگه نمیتونستم تحمل کنم اون شب تمام وجودم تو رو فریاد میزد ...کجا میزاشتم بری ؟ اون حرفارونا خواسته زدم .....تمام اون چرت وپرت هادست اویزی بود برای بدست آوردن تو وقتی برگشتی وتوی دهنم زدی،دیگه نفهمیدم چی شد ....روانی شدم . من یه مردم... نمیتونم قبول کنم یه دختر جزقلی تو دهنم بکوبه اونم تویی که میپرستیدمت دیگه نفهمیدم .....دیگه نخواستم بفهمم .....دیگه نخواستم ببینم ..... دست که بردم به دکمه هام، رنگت شد مثل گچ بوضوح دیدم که لرز گرفتم و بعدم که شروع کردی به جیغ کشیدن اروم نمیشدی.....داد میزدی.... مشت میزدی

هر جوری که میتونستی.. سعی داشتی ازم فرار کنی اونقدر عصبی بودی که باهیچ حرفی ساکت نمیشدی از درماندگی خودم..... از جیغ های تو..... از گریه هات رنج میکشیدم مدام خودمو سرزنش میکردم (که اخه این چه کاری بود کرده کردم ) از اون حس قبلی دراومده بودم فقط فقط میخواستم اروم شی به گوه خوردن افتاده بودم توی دستام از حال رفتی وندیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی ++++++ قسمت نهم اعتراف توی دستام از حال رفتی وندیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی بدن بی جونتو گذاشتم روتختت و دست وپاهاتو شستم وپانسمان کردم خونه رو مرتب کردم وخرده های ائینه رو جمع کردم وتمام مدت خودمو سرزنش کردم همش فکر میکردم.....چرا؟ چه جوری؟به چه حقی؟به خودم اجازه دادم که بهت نزدیک بشم چطور تونستم خودم وراضی به این کار کنم؟ تا خودصبح تو اطاقت راه رفتم وبه صورت رنگ پریدت خیره شدموو خودمولعنت کردم نباید این کارومیکردم ....از دست خودم شاکی بودم شاکی بودم که چرا نتونستم جلوی وسوسهءبودن با تو روبگیرم که چطور تونستم تو رو بایه زن هرزه یکی بدونم ؟ دروغ نمیگم ...تو مثل یه اهنربا میموندی که منو تو هر حالتی که بودی به سمت خودت جذب میکردی اینکه به سمت کشیده میشدم ..دست خودم نبود که بتونم کنترلش کنم ذات وشرشتم منو به سمت تو میکشوند فردا ظهر مثل مجنونان بودم ....دللم طاقت نم یاورد..... باید بهت سر میزدم ودلمواروم میکردم...میدیدم درد داری اخر سرم همونو بهونه کردم وبه هوای دادن قرصا اومدم خونه میخواستم فقط مطمئن شم که میمونی..... که ترکم نمیکنی همهءاون چیزایی که گفتم .....تمام اون حرفا رو از روی قصد زدم... من ازروم این بود که تورو داشته باشم ...ولی چیکار باید میکردم ؟ بهت میگفتم که یا ترکم کنی یا اخلاقت برگرده وسوءاستفاده کنی وبخواهی برگردی محال بود بزارم ...حاضر بودم تا عمر دارم جلوی چشمات یه ادم منحوس باشم ...ولی تو رو همیشه داشته باشم بهت وابسته شده بودم ...نمیشد ...نمیتونستم بزارم بری با تو نفس میکشیدم وبدون تو زندگی امکان نداشت سرعلی خودمو کشتم که همدیگه رونبیدولی.....علی تورودید میبینی بخت وشانس منو ... دوست من تو رو ببینه واینجا ....تو کشوری به این بزرگی ....وبین این همه ادم تورو بپسنده و عاشقت بشه عاشق دختر من ...عشق من.....( \_ نگو عشق تو بگو زندانی تو .....نگودخترتو بگو کلفت تو ..... کتک خوردهءتو ) میگفتم تا اروم شم ....ولی داریبوش اصلااینجا نبود ....تو یه دنیای دیگه بود \_ علی که ازت خواستگاری کرد موندم این



همه تورو زجر داده بودم ومطمئنا اگه علی دستشو به سمت دراز میکرد تو نه نمیگفتی خلاصی از زندان من برات ارزو بود باهمهءسنگدلیم فهمیدم نمیتونم... نمیتونم تورواینجوری داشته باشم...به خاطر همین بهت ازادی دادم.... کلاس زبان و هزار جور چیز دیگه .... میخواستم کم کم راه رو باز کنم ودلت وبدست بیارم ولی علی .... نفس عمیقی کشید وادامه داد علی دست ازت نمیکشید ..تااینکه اومد وتو همهءحرفاشوشنیدی دیگه کار از کار گذشته بود با خودم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار ....بزار بترسونمت شاید موندنی شدی دوباره ترسوندمت... دوباره کاری کردم که ترس از بی پناهی تو چشمت دادمیزد خودمو با این حرف اروم کردم که اگه بخوای بری دیگه کاری نمیتونم انجام بدم حتما قسمت من نبودم وعلی مرد زندگیت بوده یه هفتهءتموم خودمو توخونهءیکی ازبچه ها که نزدیک یه پارک جنگلی بود حبس کردمواتظار کشیدم قرار بود علی بهم خبرشو بده..... منتظر بودم.....ثانیه ها رومیشمردم.... ساعتهارو واقعا کم مونده بود دیوونه بشم و بزخم بیرون وبیام سراغت همه چیزو واگذار کردم به خدا واینکه شاید ته دلت به خاطر ترس... نگرانی...دلسوزی...باهام بمونی علی که زنگ زد نفهمیدم چی میگه فقط یه چیز ومیخواستم جواب تورو جوابت رد بود...اونقدر خوشحال شدم که حتی علی هم فهمید شرمندش شدم... اون دوست صمیمیم بود ولی خوب..... انتخاب خودت بود من تقصیری نداشتم...خدایی تو این یه مورد کاری به کارت نداشتم.....

===== قسمت دهم اعتراف اون دوست صمیمیم بود ولی خوب انتخاب خودت بود من تقصیری نداشتم خدایی تو این یه مورد کاری به کارت نداشتم مکث کردو نگاهشو به تلفن بیسیمی دوخت.... سرقضیهءتلفن دیوونه شدم..... داشتم با علی حرف میزدم که تورو توباجهء تلفن دید بهم گفت (مریم داره به کی زنگ میزنه؟ مگه میتونه حرف بزنه؟) اونقدر شوکه ومتعجب بودم که نفهمیدم چه جوری خودمو به خونه رسیدم نبودى ....واقعا نبودى... خونه نبودى... تمام مدت حرص میخوردم که علی ممکنه اشتباه کرده باشه ولی راست بود....اومدى وبا دیدن من رنگت پرید تا اون موقع به خودم میگفتم حتما جایی گیر کرده ولى...ترس تو چشمت داد میزد که حرفای علی درسته خون جلوی چشممو گرفت دیگه خودم نبودم غول خشم وعصبانیت تموم وجودمو گرفته بود میخواستم اونقدر بزخم که دیگه از جا ت بلند نشی ....بهم خیانت کرده بودى ..... نه ازاون نوع ...ولی اینکارهم یه نوع خیانت بود ....من بهت اعتماد کرده بودم احساس اینو داشتم که تو بحرانی ترین لحظه از پشت بهم

خنجرزدي تمام احساسم به تو تغيير کرده بود تو تمام اون مدت دست از پا خطا نکرده بودم....وبه محمد کاري نداشتم دورادور جاويد خبر راروميرسوندم....ولي محمد ديگه برام مهم نبود تو مهم بودی... قلب من مهم بود....عشقم به تو مهم بود.... که تو خیلی راحت زیر پا لهش کردی اعتمادمو از بين بردی.... شخصيتمو خورد کردی....منو شکستی اصلا ازت انتظار نداشتم.... بعد از اون همه کاري که برات کردم....بعد از اون همه ازادی.....تو بهم ناروزدی کتکت زد....پهلوتو شکافتم....ازارت دادم...ککم هم نگزید مهم اين بود که خشممو خالی کنم از اين ميترسيدم که محمد پيدات کنه وديگه دستم بهت نرسه همه چی رو ازت گرفتم شدم يه ادم اهني که قلبی تو سينه نداره....خودمم از اون همه سنگدلی تعجب کرده بودم برزخ بودم وعين خيالم نبود چه بلایي داره سرت ميباد...توجيح بودم که خودت مقصری و اين بلاهاتاون گناهته ولی از روز سوم کم کم دلم شور افتاد... صبح تا شب ميشستی يه گوشه وزل ميزدی به روبه روت همهءامکاناتم که ازت گرفته بودم وکاري نداشتی انجام بدی غذا نميخوردی....حتی ديگه به کارای خونه هم نميرسیدی روز چهارم بدتر از روز قبل بود...تاروز هشتم که... ازصبح حالم خراب بود....وته دلم ناجور شور ميزد اخلاقت از اين رو به اونرو شده بود ديگه مريم نبودی... ديگه چشمت باهام حرف نمیزد...ديگه اصلا زنده نبودی نگاهم بهت بود که دم غروبی رفتی توتراس.... هوا تاريک شده بود ودوربينايي رانشون نميداد...نديدم که برگردی تو خونه بار اخري که روی تراس بودی...ترس رو دوباره تو وجودم نشوند ديگه نميتونستم سر کار بمونم برگشتم خونه همه جا رو گشتم نبودی....يعنی واقعا هنوز تو ی تراس بودی؟؟انگار بهم الهام شده بود همون جایی... در وبازکردم تاريک تاريک بود چراغ وکه زدم يه لحظه کوپ کردم....تو توی اون سرما مثل يه مجسمه يخی خوابيده بودی بدنت سردسردبود... مثل يه تیکه يخ..لبهات کبود کبود بود يه لحظه فکر کردم از دستت دادم...خودمو لعنت کردم...که چرا زودتر تمومش نکردم هميشه همين طور بودم.... اول ازارت ميدادم وبعدم خودمو لعنت ميکردم که چرا باهات اون رفتار وداشتم تو صورتت زد...شکر خدا چشمتو به زور باز کردی ولی.... يادته ازم روبرگردوندى..... از من،،از منی که هميشه می پرستيدمت ( نييم نگاهی به من انداخت... سرمای اون شب هنوز تو ذهنم بود با فکر به اون روز تو خودم جمع شدم وبازوهامو تو بغلم گرفتم اشک از چشمم سرازير شده بود....تمام لحظات مثل يه فيلم از جلوی چشمم رد ميشد... ازارها واذيت ها....منو شکنجه

کرده بود و زجر داده بود و حالاً میگفت دوستم داشته باضعفو صدایی که به زور میشنیدم نالیدم \_ تر و خدایس داریوش  
 ، تر و خدا بس کن، ادامه نده، بیشتر از این ادامه نده از صدلش جدا شد وزیر پاهام رو زانو نشست و دستای سردم و  
 تو دستای سرد خودش گرفت ... هر دو سرد ... هر دو یخ خودمو جمع کردم و دستمو کشیدم \_ داری چیکار میکنی؟؟  
 \_ بزار برات بگم چشمات نمناک بود \_ بزار برات بگم ... برات بگم تا اروم شم ... دیگه بسمه .. بزار اعتراف کنم تا  
 راحت شم سرد بودی مثل الان ... میلرزیدی بدتر از الان بغلت کردم یه تیکه یخ بودی ... داشتی میرفتی شیر و گرم  
 کردم ... مجبورت کردم بخوری ... لب نمیزدی ... نمیخوردی ... و تو برمیگردوندی هیچ کاری نمیکردی .. فقط خیره  
 بودی بهم .. داشتی منوبه جنون میرسوندی نمیخوردی و میلرزیدی ... یادته ... یادته چقدر اصرار کردم ... به هیچ کس  
 مثل تو التماس نمیکردم ولی تو ... تمام دارایم بودی ، ، ، تو بعد دنیا ... همه کسم بودی ، ، ، نمیخوردی ... زدی زیر  
 شیر هر کس دیگه ای بود خونس مباح بود ول تو ..... میدونستم مقصر م انسان بودی نباید اینکار و باتو میکردم  
 ... نباید .... بهت گفتم بنویس دستات حتی جون نداشت قلمو بگیرن یادته بهم پوزخند زدی دیوونه شدم .. میز ارایشو  
 خالی کردم ولی هنوز از دستت عصبانی بودم اخ که چه شبی بود .. تا حالا اونقدر ذلت نکشیده بودم

===== قسمت یازدهم آخرین قسمت اعتراف \_ اخ که چه شبی بود ... تا حالا اونقدر ذلت

نکشیده بودم اخر سر راضی شدی ... راضیت کردم ... شیرو سوپو که خوردی ، گونه هات رنگ گرفت لبات شد همون  
 لبای صورتی دستشو به سمت لبام آورد .. دستشو پس زدم \_ چیکار میکنی؟؟ بلندشدم ... اونم باها م قیام کرد دستمو  
 گرفت \_ باید بهت بگم ... شده تا صبح نگهت میدارم دستمو کشیدم ... ولی ولم نکرد \_ چی رومیخوای بگی؟ میخوای  
 بگی تمام این مدت دوستم داشتی ولی زجرم دادی؟ فکر کردی اونقدر احمقم که این اراجیفو قبول کنم؟ فکر کردی  
 من چقدر خرم؟ چقدر سادم که این حرفا رو بارور کنم؟ چی رومیخوای ثابت کنی؟ به چی میخوای برسی؟ ( تو  
 چشمم زل زد و به ارومی گفت \_ به تو ... فقط به تو ... بسمه ... تو این چند وقته دیوونه شدم ... دیگه نمیتونم ... بدون  
 تو نمیتونم ... بدون دنیا شد ... بدون دنیا سخت بود ولی شد ... بدون تو همیشه نمیتونم ... بفهم ... زندگی به اخر  
 رسیده ... به اخر خط رسیدم ... من ترومیخوام ... ( فکر کردی بچم ... بچه؟؟ دست راستمو مشت کردم و کوبیدم به  
 سینش دستمو کشیدم ولی بازم ول نمیکرد \_ باید گوش بدی \_ ولم کن ... این اراجیفو برو به کسی تحویل بده که

براش مهم باشه دیگه نه تو .... نه زندگیت ... نه حتی دنيا برام مهم نیست .... دست از سرم بردار نفس نفس میزدم و میلرزیدم و باهاش کلنجار میرفتم مچ اون یکی دستمو گرفت و تابشش کرد و گذاشت رو قلبش \_ میخوام بدونی و درکم کنی..... میخوام بفهمی نمیتونم دیگه بدون تو زندگی کنم میخوام.... میخوام.... دستمو کشیدم .... منو کشوند سمت خودش .... تقریباً تو بغلش بودم زل زد تو چشمام منتظر بودم تموم کنه تا برم... دیگه نمیخواستم اونجا باشم یه نفس عمیق کشیدو چشماشو بست و گفت \_ میخوام باهام ازدواج کنی... دستام شل شد چی میگفت ازدواج ..... باهاش از دواج کنم..... من ..... با داریوش ..... از دواج ..... یعنی بشه شوهرم؟ یعنی بشه اقا بالاسرم؟ یعنی ... یعنی ... تو چشمات دنبال حقیقت میگشتم ..... دنبال یه جرقه که بهم بگه همش دروغه دستامو ول کرد... نگام از چشمات جدا شد گیج و گنگ زل زدم به دکمه بالایی پیرهنش چی داشت میگفت؟ یعنی مسخرم میکرد؟ داشت دستم میان دخت؟ میخواست دوباره سرم کلاه بزاره؟ من واقعا دوستش داشتم از ته قلبم ... ولی اینکه همیشه عاشقم بود و ..... نه ..... قبول نداشتم مگه میشه ادم کسی رو دوست داشته باشه و زجرش بده؟؟ مگه میشه ادم کسی رو دوست داشته باشه و از عزیزانش جداش کنه و ازش بیگاری بکشه ... اونو زندانش کنه و ازارش بده؟؟ نه قبول نداشتم... اون چیزی که داریوش میگفت حس دوست داشتن نبود ... حس علاقه به کسی نبود... اون فقط یه نفرو میخواست که پیشش باشه مهم نبود کی باشه... چطور باشه... فقط یه نفر باشه... حالا هم به من عادت کرده .... خوب معلومه که میباید سراغ من خندم گرفت هههههههههه اولش اروم ولی بعد به یه خنده عصبی تبدیل شد میون خنده گفتم \_ ای وای خدا ... داریوش خیلی خنده دار بود واقعا بامزه بود با صدای عصبی گفت \_ نخند ... به احساسم نخند \_ اخه خوب خنده داره ... بازم ادامه دادم کم کم اشک از چشمام سرازیر میشد ..... داریوش و من .... مسخره تر از این چیزی نبود \_ مریم بسه . یه دفعه ساکت شدم و برآق شدم بهش انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و با تهدید گفتم \_ دفعه آخرت باشه .... دارم میگم دفعه آخرت باشه که بامن از این شوخیهای مسخره میکنی کیفمو چنگ انداختم و راه افتادم که مچ دستمو گرفت منو گرفت تو اغوششو لبهاشو گذاشت رو لبهام و شروع کرد به بوسیدن ولی نه اروم ... اونقدر محکم و عمیق که یه لحظه میخکوب شدم با دست پشش زدم ... ولی اون قوی تر بود هولش دادم ... نفس کم آورده بودم ... سینم سنگین شده بود عقب رفت و وووووو خوابوندم تو گوشش اشکام گوله گوله میریخت



داریوشم قشنگ زده بود تو حال ما انگار که منو میبینی و داره برای من میخونه راننده تاکسی که خدا سایشو رو سرزن و بچش نگه داره .. بدون اینکه نگاهی به من بندازه ضبط قدیمیشو بلندتر کردو چشماشو دوخت به پیچ جاده تو این دنیای بیحاصل بودن با همه شکستگیهای دل من با همه تلخی قصه تو و من من که حیفم میاد از گلایه کردن تا خود خونه یه سرگریه کردم و خودمو از اردادام ... که چرا داریوش باید یه همچین حرفی بهم بزنه؟؟ من بازیچش نبودم من عروسک کوکیش نبودم من ادم بودم احساس داشتم شعور داشتم چطور تونست ... واقعا چطور تونست این بلا رو به سرم بیاره ؟ رسیدم خونه..... پیرمرد راننده تاکسی حتی یه ریالم ازم نگرفت به چشمم نگاهی انداخت و گفت \_ دختر جون همیشه یادت باشه این نیز بگذرد برو به امان خدا همون جور مات به اسفالت خیابون خیره شده بودم و حرف اون مردوازنظر میگذروندم ... ===== قسمت دوم

روزهای سیاه در حیاطو باز کردم و یه سره رفتم تو اطاقم حوصلهءهیچی رونداشتم حتی شامم درست نکردم به جهنم .. یه شیم محمد حاضری بخوره ... قران خدا غلط نمیشه که البته اگه مثل دیشب نره سراغ یللی تللی مدام خودموسرزنش میکردم و اطاقمو متر میکردم فحش میدادم..... اروم نمیدشتم.... نه کاش دوتا چک دیگه هم زده بودم تا الان این جوری مثل اسفندِ رواتیش بالا پائین نمیپریدم ای تف تورو ت داریوش من که داشتم زندگیمو میکردم این به قول خودت اعتراف دیگه چی بود ؟ یه بخش کوچیک از ذهنم فریاد میزد دادوقال میکرد همه جارو بهم میریخت که اگه حقیقتو بگه چی ؟.....اگه واقعا دوستت داشته باشه؟ ولی بخش عظیمی از ذهنم نفی میکرد همه چیرو نفی میکرد عشق داریوشو محبتش همه وجود داریوشو داریوش ، داریوش، چه اصراری داشتی که اسایشمو دوباره بگیر ی ؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که میخواستی سرمو راحت رو بالش نزارم ؟

+++++ محمد شب اومد ولی چه اومدن... ساعت نزدیک سهءنصفه شب بو د از همون اول قیافش دادمیزد که مستِ مسته \_ این چه وضعیه؟ تو که اهل اینکارا نبودی محمد خودشو انداخت و رومبل و نالید \_ چیه؟؟ بده رفتم عشقو حال \_ اَخه تو خجالت نمیکنشی؟؟ مثلا داداش بزرگه ءمنی \_ چه داداشی؟ هان؟ چه داداشی که دوزار ازش حساب نمیبری .... رفتی تو جبههءدشمن بعد میگی داداش بزرگتم صداس ملایم ملایم تر میشد انگار که داشت خوابش میبرد ای خدا من چه گناهی کردم به درگاهت که این وضع وحالم باشه اون از داریوش که شنبه به شنبه باید

جنازشو از پشت در اطاق جمع میکردم اینم از داداشم که مستِ مستِ اومده خونه بلندش کردم ولباساشوبه زور دراوردم و خوابوندمش آبرویی دیگه برامون تو محل نمونده بود همه به چشم یه خونادهء لااوبالی نگاهمون میکردن بارها خودم شنیدم که میگفتن دختری پسره معلوم نیست چه جورى زندگیشونو میگذرونن حاضر بودم قسم بخورم که اگه پدر مادر مارو ندیده بودن میگفتن اصلا ما مشروع نیستیم روزها میگذاشت وبه این واقعیت پی میبردم که زندگی تو اون محل هر روزو هر روز سخت تر میشه و گذشته ای که باداریوش داشتم مثل یه بختک روزندگیمون سنگینی میکنه محمد باهام حرف نمیزد و سرسنگین بود خداروشکر بعد اون شب دیگه سراغ این جور برنامه ها نرفت وفکرمو کمی اروم کرده بود روزها میگذاشت ومن بیشتر توروزمرگی زندگی غرق میشدم و احساس میکردم که هرروز حفرهء خالی قلبم سیاه تر وسیاه تر میشه با اعتراف داریوش زندگیم عوض شده بود یه وقتایی اونقدر دلنگ اغوشش میشدم که شبونه تو خونه راه میافتادم و سر باغچه ء کوچیکه خونه میشستم وتا صبح زل میزدم به گلهای زیبای باغچه که از روبیکاری کاشته بودم یه روزایی هم از رنجهاو شکنجه های قدیم میشکستم وگریه هام خونه رو پرمیکرد تو این جور وقتا محمد تنها کسی بود که ارومم میکرد بغلم میکرد وبا من اه میکشید وخودشو سرزنش میکرد میدونست یه چیزی این وسط هست که بهش نگفتم ولی نمی پرسید ذاتش فضولی نبود نه از جاوید دیگه خبری بود ...نه از داریوش یه وقتهایی میخواستم برم سراغش قلبم از تنهایی و بی کسبش میسوخت پا میشدم وماتومو تنم میکردم ولی بازهم گذشته با تمام قوا منو میکوبید وپاهام سست میشد

+++++

بودمش برام سخت بود ...یه قسمت از وجودم عشق داریوشو باور کرده بود و میخواستم یه بار دیگه هم شده خواسته شو تکرار کنه ولی قسمت اعظم وجودم این عشق ونهی میکردو منو از داریوش دورترودورتر میکرد نمیتونستم .....کسی که به این راحتی با به قول خودش عشقش بر خورد میکرد ورنجش میداد به درد من نمیخورد نمیخواستمش ... دلم بدجور شکسته بود کاش نمیگفت که همیشه دوستم داشته... کاش میگفت بعد از رفتنم عاشقم شده... ولی اینجوری؟ با این روش؟ نه نمیتونستم قبول کنم اون منو دوست داشته وشکنجم میداد؟؟ دید دارم زجر میکشم ولی بازم از ارم داد؟؟ یک سال تموم منو از محمد جدا کرد این عشق نبود علاقه نبود خواستن هم نبود

بیماری بود نمیتوانستم با یه ادم بیمار سر کنم کسی که حتی یه درصد هم به فکر من نبود تو تمام اون مدت من براش مهم نبودم فکرم..... روحم..... براش مهم نبود مهم جسمم بود که تو قفسش زندانی بود وراه به حایی نداشت داریوش بیمار بود بعد از رهایی از قفسش تازه معنی راحتی و آسایش و آزادی رو درک می کردم تازه فهمیده بودم که میتونم بدون ترس ولرز ازخونه خارج بشم و نخواه م به کسی جواب پس بدم میتونستم باجنس مذکر صحبت کنم و نترسم از اینکه ممکنه کسی منو ببینه.... ذهن داریوش ذهن یه ادم بیمار بود این ادم هیچ وقت نمیتونست تکیه گاه خوبی برای من وبچه های من باشه ترم جدید دانشگاهو با کلی پله پائین بالا کردن و رفتو اومدن شروع کردم و دعا کردم هیچ چیز دیگه ای مانع ادامه تحصیل نشه ===== فصل

هیجدهم (برادر عظیمی) از همون روزای اول که دوباره پامو تو دانشگاه گذاشتم امیر عظیمی مثل یه سایه همه جا دنبالم بود میپرسی امیر عظیمی دیگه کیه ؟ بزار برات بگم .... امیر عظیمی چهارسال از ما بزرگتر بود ولی تودانشگاه هم کلاس بودیم دوسالی ر و سربازی رفته بودو دوسالم به خاطرمریضی مادرش درس و عقب انداخته بود پسر محبوب و سربه زیری بود ازاونایی که وقتی باهاشون حرف میزنی سرش پائین بود ومعذب نبودی که داره باسکتر هیکت و از بالا تا پائین دید میزنه باهاش واقعا راحت بودم ازاون پسرای نیک روزگار بود که تو هر کارخیری دست داشت وبه همه میرسید هرکارخیری بود اولین قدمو امیر عظیمی برمیداشت پسرا بهش میگفتن برادر عظیمی نه اینکه ریش بلند کنه ودکمه بالای یقشو تا ته ببنده ومدام تسبیح بچرخونه ....نه .... اصلا تو این فازا نبود ولی چون همه جا تو کارخیر شرکت داشت پسرادستش می انداختن مخصوصا که باهمهءدخترآخوب ومودب برخورد میکردو به نحوی محبوب دخترآهم محسوب میشد من که برگشتم، امیر عظیمی دوترم بالاتر بود ولی ازهمون وقتی که منو دید وبا چشمای براقش بهم زل زد فهمیدم یه چیزی این وسط درست نیست ..... اخه اصلا پیش خانما سرشو بلند نمیکرد چه برسه تو صورت کسی زل بزنه نگاهش یه جور بود .....براق وخیره مثل نگاه یه گربه بعد اون بود که همیشه میدیدمش بوفه..... حیاط.....راه برگشت..... تعجب کرده بودم..... اخه چه خبر شده ؟ باخودم فکر کردم شاید اشتباه کردم اصلا امیر عظیمی رو چه به این کارا...که دنبال دختر مردم بیفته اصلا توخط این حرفا نبود و بهش نمیخورد اینکاره باشه ولی حس شیشم زنونم یه چیز دیگه میگفت این همه برخورد عادی نبود شاخکهام تکون



میخورد و پالسهای مختلفی میفرستاد چرا همه جا مثل سایه بامنه؟ چرا دیگه موقع حرف زدن سرشو پائین نمیاندازه؟ چرا وقتی تو حیاط دانشگاه چشمات مثل عقاب منو رصد میکنه؟؟ و متاسفانه اونقدر این کارو تابلو انجام میداد که هر ننه قمری اینو میفهمید یه وقتی بیخیال میشدم ولی یه وقتی تا مرز جنون میرفتم یه چیزی بهم میگفت که درگیرم شده ومن اصلا اینو نمیخواستم تا اینکه یه روز..... قسمت دوم (برادر عظیمی) یه روز بود مثل روزای چهارشنبه قبل کلاس تازه تموم شده بود و داشتیم سالانه و باحوصله از افتاب زیبای زمستونی لذت میبردیم و نفس تازه میکردم مثل همیشه تکرار بود و تکرار روزای چهارشنبه قبل تو خودم بودم که یکی صدام کرد \_ خانم امینی..... خانم امینی..... برگشتم..... امیر عظیمی بود خیلی وقت بود که منتظرش بودم تا قدم جلو بزاره با اون رفتار تابلوش هر لحظه منتظرش بودم صبر کردم تا برسه..... نفس نفس میزد \_ سلام خانم امینی لبخندی به قیافه سرخش که همیشه آرام بخش بودم \_ سلام از ماست احوال شما؟؟؟ \_ ممنون خوب هستید؟ \_ به مرحمت شما..... این پا و اون پا کرد دجون بکن... بگو دیگه نگاشو دوخت به کفشامو گفت \_ خانم امینی میشه وقتتونو بگیرم؟ یه عرض واجب داشتم که باید خدمتون بگم وای این لفظ قلم حرف زدنش منو کشته \_ بفرمائید گوش میدم \_ خوب... خوب... اگه اجازه بدید بریم یه جایی که راحتتر بشه حرف زد \_ ولی اخه آقای عظیمی... \_ خواهش میکنم... خیلی وقته میخوام باهاتون صحبت کنم التماس و خواهش از چشمات میبارید \_ باشه فقط من باید زودتر برم خونه \_ زیاد طول نمیکشه قول میدم اگه اجازه بدید من یه کافی شاپ این نزدیکیا میشناسم بریم همون جا (||||||| اه بابا کافی شاپ دیگه چیه؟ برادر امیر من میخوام برم خونهمه حوصله پیشنهاده و جواب ردو هزارتا چیز دیگه رو ندارم از یه طرف تجربه داریوش همیشه مثل یه کابوس همراه بود نمیخواستم ولی نگران بودم و دلهم شور میزد انگار از نگاهم خوند خدایا چرا فکر من برای همه اینقدر واضحه؟ \_ به من اطمینان ندارین خانم امینی؟؟ \_ نه نه این چه حرفیه \_ پس بفرمائید خواهش میکنم به خودم اومدم اش کشک خاله بود تا کی میخواستم فرار کنم ازش بالاخره که چی؟؟ باید این کارو تموم میکردم یانه؟؟ به سمت جهتی که میگفت راه افتادم اوه اوه برادر عظیمی..... چه جنتلمن واقا..... در ماشین وباز کرد..... وای حالا اگه یکی مادو تا رو ببینه چی؟؟ فردا همیشه تو دانشگاه سربلند کرد پروپرو نشستم و سرمونداختم پائین تا کسی ندیدتمون خداروشکر که ماشین جای خلوتی پارک بود مثل اینکه امیرم

نگران همین بود چون تا ماشینو روشن کرد پاشو گذاشت رو گاز و بیوووووووووووووووووووووووووووووو که رفتیم کافی شاپ درمیّت برادر عظیمی ===== قسمت سوم برادر عظیمی چشمم بهش بود که حرف بزنه فنجون نسکافه روبه پایان بود و هنوز داشت شرورو مییافت ددجون بکن... شب شد بابا... کار وزندگی دارم \_ آقای عظیمی نمیخواید مطلب اصلی رو بگید من دیرم شده \_ البته البته میگم خدمتتون اما .... خوب .نمیدونم چه طور بگم ؟ اوه هزار رنگ شد... الهی..... پسر مردم الان سخته میکنه میمونه رو دستم معلوم بود که داره جون میکنه حرف بزنه نگامو از روش برداشتم وبه گوشه امیز که طرح یه گل لاله بود دوختم \_ هر جور که راحتید بفرمائید. من باید برم برادرم نگرانم میشه \_ راستش... راستش... انگار که تو یه لحظه تصمیم گرفت خیال خودشو منو راحت کنه \_ خانم امینی.... من... من... بهتون علاقه مندم حتی به انداره عیه اسیلون هم از جام تکون نخوردم چیز عجیبی نبود که ادم تابلو یه نفس عمیق کشید وادامه داد \_ من خیلی وقته دوستتون دارم یعنی از همون روز اول که باهاتون هم کلاس بودم ولی خوب دیر به این نتیجه رسیدم وبعدم خوب... خوب... خانم دیبا فوت کرد وشما هم ناپدید شدید هیچ جوری هم نمیتونستم سراغتونو بگیرم این دوترم خیلی اذیت شدم همش جای خالیتون جلوی چشمم بود )

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اووووووووه طرف یه دفعه ای چه بلبل شد \_ میخواستم اگه اجازه بدید با خونواده برای امر خیر مزاحمتون بشیم سرم همچنان پائین بود دستامو تو هم گره کردم و با یه نفس عمیق شروع کردم \_ آقای عظیمی در اینکه شما یه مرد اقا ومحجوب و عالی هستید شکی نیست ومن احترام زیادی برای خودتون و شخصیتتون قائلم ولی متأسفانه جواب من به شما منفییه دلیل نخواید.... پرسشم نکنید.... این جواب اول و آخر منه ( یه نفس عمیق دیگه \_ به خاطر نسکافه ممنون .... موفق باشید کیفمو انداختم رو کولم و بدون نگاه دیگری از جام پاشدم انگار که به خودش اومد \_ ولی.... بدون اینکه برگردم جواب دادم \_ خواهش میکنم به نظرم احترام بذارید ودیگه راجع بهش صحبت نکنید از کافی شاپ زدم بیرون ته قلبم از اینکه همچین پسر خوبی رواز دست دادم معذب بودم ولی وجدانم قبول نمیکرد که تو زندگی پراز اشوبم راهش بدم درست بود که جسما یه دختر بود ولی روحم چی؟؟ هنوز شیرینی اون بوسه ها برام تازگی داشت هنوز هم یاد اون روزهایی که داریوش تو اغوشش میگرفتم منو گرم میکرد یاد داریوش توی وجودم ریشه دوونده بود نه.... انصاف نبود.... امیر عظیمی پسر محبوب و مهربون دانشگاه و وارد زندگی داغونم کنم

حقیقت بود که یه دختر نجیب و خونواده دارو انتخاب کنه و یه زندگی ارومو از سر بگیره وجود من تو زندگیش فقط یه بار اضافه وسنگین بود قسمت چهارم برادر عظیمی از فردای اون روز کارمن درست و حسابی دراومد امیر عظیمی ول کن معامله نبود چپ و راست جلوم سبز میشد دست ورنمیداشت... هرروز یه کار جدید رو میکرد...یه مدل جدید جون به لبم کرده بود کاراش اونقدر تابلو بود که تقریباً همه دانشگاه خبردار شده بودن انگشت نمای خاص و عام شده بودیم همه گوشه و کنایه میزدن یه سری از دخترکه به خونم تشنه شده بودن وهرجا میرفتم کلفت بارم میکردن پسرارو که دیگه نمیشد جمع کرد برام گل میگرفت و بیرون دانشگاه بهم میداد نمیگرفتم میزاشت رو کیفم میگرفتم و مینداختم سطل اشغال اووووووووووفففففففف فرداش با یه گل دیگه منتظرم بود هرروز یه فرقه جدید رومیکرد متلکها کلافم کرده بود... از هر طرفی میرفتم راه و بروم میبست به خیال خودش میخواست با محبت رامن کنه ذله ام کرده بود یه بار تنها گیرش اوردم و گفتم دارم ازدواج میکنم و بهتره فکر منو از ذهنش بیرون کنه باورش نشد قسمم داد سکوت کر دم... نمیشد... قسم دروغ... عمرا به خاطر همچین چیزی قسم دروغ بخورم اصلاً به اون چه بچه پرور... ول نمیکنه...!!!!!! همین جریان باعث شد که اون چیزی که نباید بشه شد دم عید بود و باغچه رو تازه زیرورو کرده بودیم داشتیم حیاطو جار میکردم که زنگ وزدن فکر کردم محمده که امروز زود اومده \_ کیه \_ باز کنید صدای یه زن غریبه بود چادرم و همین جوری یلخی انداختم سرمودرو باز کردم دوتازن و پشت بندشون دوتا مرد که اصلاً دیده نمیشدن بایه دسته گل و یه جعبه شیرینی و ایستاده بودن \_ بله بفرمائید \_ سلام مریم جون... خوبی خانم؟ \_ مرسی همین جور مثل ادم ندیده ها بهشون زل زده بودم اخه جعبه شیرینی و دسته گل یه معنا بیشتر نداشت \_ مریم جان برای امر خیر مزاحم شدیم نمیخواهی تعارفمون کنی؟ به خودم اومدم... یعنی ضایع بازی بیشتر از این ندیده بودم \_ بفرمائید... بیخشید من حواسم نبود... خوش امید همون خانم مسنه که مهربونی از سروروش میباید اومد تو و گونه هامو بوسید شدیددددددد بوی مامانمو میداد خانم بعدیه که فتوکپی جوونتر خانم مسنه هم بود باهام روبروسی کرد و رفت تو اصلاً به حال خودم نبودم یعنی چی؟؟؟ اینا دیگه کین؟؟؟؟ مطمئناً از محل نبودن..... چون مارو اصلاً ادم نمیدیدن ابلیس میدیدن که قصد کردیم محله رو فاسد کنیم و جوناشونو از راه بدر کنیم همه از سر تا ته کوچه برامون گارد گرفته بودن که مبادا دست از پا خطا کنیم یه جوری برخورد میکردن



پدرامير چنان خوش صحبت و متين بود که ناخواسته ادم جذب حرفاش ميشد و دوست داشتنی مدام نگاهش کنی معلوم بود ديگه..... از همچين پدری همچين پسری بعید نبود همهء نکته های قشنگ اخلاقی تو وجودشو به پسرش داده بود کاش بابای منم زنده بود اگه بود از هم صحبتی با پدر امير واقعا خوشحال ميشد چشم به دهن پدر امير دوخته بودم که گفت \_ خوب اين دختر و پسر که قبلا خودشون صحبتاشونو کردنو سنگاشونم واکردن بی اراده يه چشم غره به امير رفتم \_ ميمونه ما بزرگترا..... با اجازه ء شما ما اين جلسهء اول رو برای اشنایی گذاشتيم که هم همدیگه رو بشناسيم هم يه شناخت کلی روهم پیدا کنيم بالاخره صحبت يه عمر زندگی اين دوتا جوونه ( بعد از کلی توضيح و تفسير و اين ورو اون ور کردن قرار شد ما فکرا مونو کنيم و جوابو اخر هفته به مادر امير بديم کارد میزدی خونم در نمی یومد اصلا دلم نمیخواست کار به اين جا بکشه چشمم افتاد به امير که نگاهش مثل يه خنجر تو قلبم فرو ميرفت از دستش شاکی بودم اساسی پسرء جلب سرخود و رداشته ننه باباش واورده که چی بشه ؟ از يه طرف میخواستم تا جون دارم بزمنش از طرف ديگه هم دلم براش میسوخت به خدا امير حيف بود میدونستم بعداز شنیدن حقيقت ميشکته و دلخور ميشه صدای محمد می اومد \_ بله بله حتما... من در خدمتتون هستم خيره الله خير هرچی خدا صلاح بدونه) تادم در مشايعت شون کرديم حتی موقع خداحافظی هم رومو از امير گرفتم نبايد اين کاروبامن میکرد منو توی عمل انجام شده قراردادده بود که چی؟؟ جواب بعله رو بگيره؟؟ اخه الاغ... مگه مرض دارم الکی بگم نه حتما يه چیزی هست ديگه ... به خيال خودش میخواست قدم پيش بزازه که يه موقع مرغ از قفس نپره ههههه... فکرشو هم نمیکرد.. کسی منو ادم حساب نمیکنه که بخواد باهاش ازدواج کنم کی از يه دختر دست دوم خوشش می اومد که اون دوميش باشه احمق.... هيچ وقت فکر نمیکردم حرفمو جدی بگيره وبا خونوادش بياد خواستگاری ديوونه.... پسرء استين سرخود اصلا جدای از همه چیز من و امير بهم نمیخوردیم.... خونوادهء امير مایه دار بودو ما يه خونوادهء ضعيف که همیشهء خدا هشتمون گرو نهم بود چه طور میتونست منو به عنوان همسر خودش ببينه؟؟

خجالت نمیکشيد یکی مثل من که نه کس و کار درست و حسابی دارم ونه پشتوانهء مالی خوبی ونه قیافهء درست و درمون به همسری قبول کنه نمیدونم ولی هر چی که بود اند نامردی بود که بخوام امير وهم وارد اين بازی مسخره کنم ===== قسمت اخر برادر عظیمی در که بسته شد چادرمو

8.....5.....3.....4.....5.....6.....7.....1.....9..... از سر برداشتم چند تا نفس عمیق کشیدم 80

نه درست نشد... نمیتونم ..... باید گردن یه نفر خورد کنم اینجوری همیشه تحمل کرد نفرتم و ریختم تو صدام و خروشیدم \_ هر چی خدا صلاح بدونه؟؟؟ در خدمتشون هستی؟؟؟ خجالت نمیکشی؟؟ شرم نمیکنی؟؟؟ محمد تو واقعا چی فکر کردی؟؟؟ چطور به خودت اجازه میدی بامردم بازی کنی؟؟ فکر میکنی مردم بازیچه ماهستن؟؟؟ از خدانمیترسی؟؟؟ محمد که دهنش از تعجب دومتر باز مونده بود دستشو گرفت سمت دهنم و گفت \_ چی داری میگی؟؟؟ چیه همین جور داری پشت سر هم قطار میکنی... من از چی باید شرم کنم؟؟؟ چرا باید جواب خدا رو بدم؟؟؟ دستشو با حرص کنار زدم و گفتم \_ یعنی تو نمیدونی؟؟؟ نمیفهمی؟؟؟ یا خودتو به نفهمی میزنی؟؟؟ چرا بهشون جواب رد ندادی؟؟؟ چرا مردم و سرکار گذاشتی؟؟؟ حالت نیست خونواده امیر عظیمی حتی خبرنگاران که من یه سال تموم پیش یه مرد غریبه زندگی کردم فکر کردی اگه بفهمن چی کار میکنن؟؟؟ واقعا فکر اینجاشو کردی؟؟؟ نمیگن سرمون کلاه گذاشتین؟؟؟ نمیگن میخواستین دخترتونو دولا پهنا بهمون بندازین؟؟؟ اخه از روی بابای امیر خجالت نکشیدی؟؟؟ خودت دوست داری کسی این بلا رو سرت بیاره؟؟؟ ( \_ اخه چرا شوور میگی؟؟؟ چه بلایی؟؟؟ درسته که یه سال با داریوش بودی.... ولی مگه خودت نگفتی پاکی ... مگه نگفتی رابطه ای بین شما نبوده ... پس چی داری میگی؟؟؟ \_ فکر میکنی مردمم باور میکنن؟؟؟ دوروزه دیگه که برای تحقیق رفتن دم خونه دروهمسایه و هزار جور حرف ربط و بی ربط شنیدن میتونن قبول کنن که فقط برای کلفتی رفته بودم امیر عظیمی هم دانشکده ایمه میدونی اگه یه درصد از این حرفا به گوشش برسه ابرو حیثیت برام نیمونه؟؟؟) اونقدر عصبانی بودم که اشکام همین جور میریخت دست و پام میلرزید ... داشتم از زور حرص کی بود میشدم \_ اخه فردا پس فردا من چه جور تو دانشگاه سرمو بلند کنم اصلا فکر کردی؟؟؟ اهمیت دادی؟؟؟ یا فقط فکر دک کردن من بودی؟؟؟ فکر اینکه دختررو بدم و از شرش خلاص شم اخه چه جور میتونی اینقدر بی انصاف باشی؟؟؟ یعنی تا حالا نفهمیدی که مردم به چشم یه هرزه بهم نگاه میکنن؟؟؟ یعنی تا حالا نگاههای متاسف مردمو ندیدی؟؟؟ من دارم زیر این بار خم میشم و از کسی جز برادرم توقع کمک ندارم اون وقت تو اینقدر راحت نشستی و میگی هرچی خدا صلاح بدونه یعنی تا حالا نفهمیدی که دیگه هیچ مرد درست و حسابی حاضر نیست بامن زندگی کنه؟؟؟ نفهمیدی



ولی صبح که چشم باز کردم یه روز افتابی زمستونی دیگه به روم لبخند زد  
اونقدر دل مرده بودم که حتی دیگه نمیتونستم به خورشید سلام کنم  
محمد سوار شدو راه افتاد

حتی به خودم زحمت ندادم که بپرسم چی گفتین  
هر چی که گفته باشه مهم نیست فقط دیگه دوروورم پیداش نشه  
سکوت محمد اجازه داد اروم شم و از ناشکریایی که کردم شرمنده  
خدایا غلط کردم عصبانی بودم یه چیزایی گفتم شما که بزرگتری به خودت نگیر  
دو روز گذشته بود وامیر برخلاف داشتن کلاس پیداش نبود  
دلم شور میزدناچور

یعنی چی شده؟؟

نکنه به خاطر جواب من نمییاد؟؟

نمیدونم چرا دلم اروم نمیگرفت

هرچی که بود مال بعداز جواب محمد بود

خدایا حالا چیکارکنم ?? نزده باشه خودشو بکشه ??

وای دارم از دلشوره میمیرم .....پس کجایی امیر ??

روز چهارم بود.....تا پامو تو حیاط دانشگاه گذاشتم قامت امیرو ازدور شناختم

خوب خداروشکر که زندهست وبلایی سرش نیومده

پشتش به من بود وداشت بایکی ازدوستاش حرف میزد

چشمم بهش بود که نمی دونم دوستش چی بهش گفت که برگشت

وووووووووایییییییییی

این چرا این جوری شده ??





داریوش امیرو زده؟؟ بردنشون کلاتری؟؟

بدون اینکه بفهمم چی کار میکنم برگشتم وراه افتادم سمت خونه داریوش

این بار دیگه کوتاه نمی اومدم

شده خودم ادمش میکردم ولی این قضیه رو رها نمیکردم

دستم روزنگ گذاشتمو برنداختم

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

صدای جاوید پیچید

\_ کیه

\_ باز کنیداقا جاوید مریمم

در با تقه باز شد

برخلاف دفعه قبلی بدون اینکه به جایی نگاه بندازم پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم

جاوید تو درگاهی در منتظر بود

\_ سلام مریم خانم

زیر لبی یه سلام گفتم و پرسیدم

\_ داریوش خونست؟؟

بادست به اطاق اشاره کرد

ازهمون جا داد زدم

چیه داریوش؟ رفتی خودتو قائم کردی؟

نکنه مثل نی نی کوچولوها که ازدست مادرشون فرار میکنن ترسیدی؟( خودمم نمیدونم به چه پشتوانه ای داشتم این

جوری حرف میزدم

قاطی کرده بودم حسابی





ديگه از جاويد ناراحت نبودم حالانظرم عوض شده بود  
 کاش دنيا باخودشو ما لچ نمیکردو با جاويد ازدواج میکرد  
 جاويد مردخوبی بود میتونست راحت خوشبختش کنه  
 با شقاوت تموم رو به جاويد گفتم  
 \_ای کاش اقا جاويد هيچ وقت ازادش نمیکرديد... اگه تو زندون میموند حداقل مردم اسایش داشتن  
 اينجوری فقط برای خودتون لعنت میخرید  
 نیش کلامم به قدری زهر آگین بود که چشمای جاويد نم دار شد  
 \_مریم خانم بگذريد ازش.... دست خودش نيست  
 \_کاش يه ذره از معرفت شما روداريوش داشت  
 ولی مثل اینکه تو مرامش جز نامردی چیزی وجود نداره (ديگه واینستادم تا جواب داريوش يا جاويدو بشنوم  
 هق هقم تموم نشدنی بود نفس کم آورده بودم  
 نمیدونم چه سرّيه که اين دوبار اخرهربارباگریه ازخونش راهی میشم  
 ای لعنت به تو وعشقت داريوش ..... که دودمانمو به باد داد  
 قسمت دوم تنفر  
 دوباره صدای بوقها ونالهءترمزا اعصابمو خط خطی کرد  
 خون جلوی چشمامو گرفته بود وحرفایی که بار داريوش کرده بودم هم نتونسته بود ارومم کنه  
 میخواستم تا اونجایی که جون دارم يه نفرو به باد کتک بگیرم  
 يه 506 مشکی که دوپس دوپس ضبیطش بلند بود کنارم ترمز کرد  
 اونقدر ناجور ترمز کرد که بی اراده چهار متر پریدم  
 نههههههه... مثل اینکه نمیشه...نمیخوان دست از سرم بردارن  
 کولمو با ضرب کوبیدم روماشینو دادزدم

\_ هوی یارو ....داری چه غلطی میکنی؟؟

کوری نمیبینی ادم وایساده؟؟

پسره ازلحن حرف زدتم شاکی شد

انگار اونم تنش میخارید درماشینو باز کردو پیاده شد

\_ چیه چرا پاچه میگیری؟؟

مردم به فاصله چند ثانیه دورمون جمع شدن

\_ پاچه خودتو هفت پشت خودت میگیرن

\_ اصلا کدوم نفهمی به تو اشغال گواهینامه داده

دوست پسره دستشو کشید عقب

\_ بیابریم بابا طرف روانیه قاطی داره ...یه چیزیش میشه خوش یخمو نو میگیره

جنون گرفته بودم

\_ روانی خودتی واون ددوست بدتر ازخودت ...خانما میخواستن ارومم کنن ومدام جلوی پیشرویمو میگرفتن ولی

دیوونه شده بودم

شده بودم یه ادم لجام گسیخته که هیچ کس نمیتونست مهارش کنه

دست یه خانم چادری رو پس زدم وپریدم سمت پسره

\_ اشغال عوضی.... مردی وایسا خودم به حسابت برسم

مردا پسرا رو به زور داشتن سواری کردن که از زیر دست زنا دراومدم وبا کولم دوباره کوبیدم روی کاپوت

\_ ای تف تورو ی هر چی مرده کثافتا!!!!!! ...اشغال!!!!!! عوضیا!!!!!!

\_ مریم خانم؟؟

کولم کشیده شد عقب

جاوید بود

\_ مريم خانم چي كار ميكنيد؟؟

يه خودم اومدم ...داشتم چي كار ميكردم؟؟؟خدايا واقعا داشتم چيكار ميكردم؟؟؟

تو يه لحظه خشم و عصيانم جاشو به نااميديو ياس داد

خدايا من كي ام؟؟

چرا اون مريم مظلوم شده يه پاچه ورماليددهءدريده؟؟

داريوش تو با من چي كار كردي؟؟

جاويد لبهءاستينمو كشيدومنو دنبال خودش كشوند

گيج بودم ...اصلا فكر نميكردم من همچين ادمي باشم ...واقعا داشتم چيكار ميكردم

دهن به دهن يه پسر هرزه ميزاشتم كه ممكن بود هر چيزي به دهندش بياد وخارم كنه

واقعا خشم تمام فكر ادمو زائل ميكنه... وبعضي وقتها فاجعه ميسازه

اگه جاويد نبود ...اگه به موقع نميرسيد... واي بر من.... دونه هاي عرق از کنار شقيه هام جاري شد

خدايا ممنونم كه جاويدو وسيلهءنجاتم قراردادي ...ممنون...دم يه تيوتا كمري سفيد خوشگل وايستاد وسوارم كرد

عذاب وجدان وشرم وناراحتي باعث ميشد مخم كاركنه

وسط راه نگه داشت واز ماشين پياده شد

شايد حدود نيم ساعت بعد برگشت ولي همون هم باعث شد تا حدي اروم بشم وبه اعصابم مسلط شم

موقع برگشت دوتا ليوان يه بار مصرف نسكافه دستش بود

\_بفرمائيد مريم خانم گرمتون ميكنه

از خجالت نميتونستم حتي حرف بزنم

زل زدم به بخاري كه از ليوان بلند ميشد

\_ اقا جاويد

برگشت و نگاه منتظرشو به من دوخت

\_ نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم... برادری رو درحقم تموم کردید..چشماش بازم شرمنده شد

\_ نه مریم خانم این حرفاچیه؟؟من هنوز که هنوزه خودمو باعث وبانی این اتفاقا میدونم

اگه به داریوش کمک نکرده بودم تا شمارو بدزده هیچ وقت این کارو نمیکرد وحالام وضعیت شما اینطور نبود

\_ نه اینو نگید اگه شما نبودید....بغض گلومو گرفت

فکرنبودن جاوید واحتمال اتفاقای بعدی اشکایه پرشده پشت سد چشمامو سرازیر کرد

\_ نمیدونم چرا دیوونه شده بودم.... نمیدونم چرا دلم میخواست تا میتونم بزمنشون ..وای اقا جاوید اگه نبودید چه بلایی سر من میومد؟؟

\_ مریم خانم اروم باشید...همه چی تموم شد....بینید سالمید واتفاقی نیفتاده ودارید برمیگردید خونه ....گریه نکنید

جعبهءدستمال کاغذی رو گرفت جلوم ...صورتمو پاک کردم...

\_ به هر حال تا عمردارم مدیونتون هستم

یه نگاه مردد بهم کرد ازاونایی که میدونی حتما پشت سرشون یه چیزی نهفته ست

\_ مریم خانم ،،اگه یه سوالی بپرسم جوابمو میدید؟؟

\_ البته بفرمائید ...اگه بتونم حتما...

\_ شما امیر عظیمی رو دوست دارید؟؟

\_ خداروشاهد میگیرم که نه...خودش از همون اول جلو اومد بارهاوبارها بهش جواب رد دادم ودست رد به سینش

زدم

ولی گوش نمیداد اصلا نمیشنید

الانم به خاطر دخالت بی جای داریوش وکتک کاریش شاکی بودم

وگرنه همون چهار روز پیش محمد اومد وقانعش کرد که دست از سرم برداره

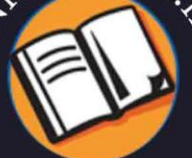
اونم قبول کرده بود... دیگه اصلا لازم نبود که داریوش به جونش بیفته....

\_ یعنی خیالم راحت باشه؟؟اگه ...اگه بخواین من باهش حرف میزنم وهمهءجریانو براش میگم



از دلش در میارم تاراضی بشه  
 شما فقط بهم بگید دوستش دارید  
 قول میدم که نزارم داریوش یه قدمم بهش نزدیک بشه  
 اگر چند روز پیشم کاری نکردم به خاطر این بود که اصلا در جریان نبودم  
 سه روز پیش از کلانتری زنگ زدن که داریوش دیا افتاده زندان  
 براش سند بیارید... شما نمیدونید من چقدر باهاش دعوا کردم ... بحث کردم ... ولی انگار که میخ آهنین تو سنگ  
 میکوبیدم ... عین خیالش نبود... (چقدر این مرد نازنین بود و من نمیدونستم  
 تازه داشتم حرفای داریوشو درمورد جاوید قبول میکردم  
 جاوید یه مرد واقعی بود  
 \_ نه اقا جاوید به همون خدایی که میپرستم و چند لحظه پیش شماره برام فرستاد قسم... من اصلا به امیر عظیمی  
 فکر نمیکنم  
 خودم میدونم که چه چیزهایی راجع بهم میگن و  
 چه انگایی بهم میچسبونن  
 نه اقا جاوید تحملشو ندارم تا عمر دارم سرکوفت بشنوم قبول کنید که هیچ مردی ... بغض گلومو گرفت ...  
 \_ هیچ مردی حاضر نیست به چشم یه دختر نجیب به من نگاه کنه  
 کسایی هم که میان سراغ من احوالاتشون معلومه  
 میدونید خالم چند وقت پیش چی میگفت  
 میگفت مریم یه کیس مناسب برات سراغ دارم مرده 43 سالشه و زنش مرده... یه دخترم داره که ازدواج کرده رفته  
 بی زندگیش  
 حالا مرده میخواد تنها نمونه دنبال یه زن خوب میگرده ... میبینید اقا جاوید... حتی خاله خودم که توی دامنش منو  
 بزرگ کرده به من به چشم یه زن نگاه میکنه





## دنیا پس از دنیا | نویسنده: moon shine

کردم و راه افتادم سمت ماشین به هر حال بهتر از این بود که زیر ذره بین نگاه مردم که داشت سوراخمون میکرد صحبت کنیم ماشین و راه انداخت و از کوچه مون زد بیرون نگاه زنا روهنوز احساس میکردم و بازم زجر میکشیدم چند تا کوچه رو که رد کرد و خیالم راحت شد کسی مارو نمیشناسه گفتم \_ اقا جاوید میشه بگید چی شده؟؟ به خدادارم از اضطراب خفه میشم ماشین و پارک کردو نگاهشو دوخت به ماشینیای روبه روش هواکم کم داشت تاریک میشدو دوست نداشتم دیر برسم و حرف و حدیثها رو پشت سرم بشنوم با صدای جاوید به خودم اومدم \_ مریم خانم..... داریوش داره برمیگرده امریکا مغزم شروع به پردازش کرد داریوش داره برمیگرده؟؟ هنوز نگاهم رو جاوید بود منتظر بقیش بودم \_ به نامه هم به من داده تا به شما بدم خم شد واز صندلی پشت یه پاکت نامه رو داد دستم اینو فرستادو گفت به شما بگم تا فردا منتظر جوابتون میمونه وگرنه با پرواز ساعت دوازده ظهر راهی میشه اگه بخواید جوابشو بدید باید قبل از ساعت ده پیشش باشید (چه جوابی؟؟ منظور تون چیه؟؟ \_ خودتون نامه رو بخونید همه رو توش نوشته \_ یعنی واقعا میخواد برگرده؟؟ \_ بستگی به نظر شما داره ولی بله علی به تنهایی از پس شرکت برنمیاد خیلی وقته که به داریوش گفته داریوش هم ... خوب خودتون میدونید که ... این چند وقته به خاطر شما موندگار شده بود ولی مثل اینکه حالا تصمیمشو گرفته و میخواد برگرده البته گفتم این برای بعد از جواب شماست اگه تا قبل از ده خودتونو بهش برسونید که هیچ وگرنه..... میره ماشین و راه انداخت و به سمت خونه راه افتاد یعنی چی که میگه تصمیمش به من ربط داره؟؟ من باید براش چی کارکنم؟؟ ؟؟؟ اهه این جاویدم که درست حرف نمیزنه ادم بفهمه چه خبر شده تارسیدن به خونه کلافه و سر درگم بودم موقع پیاده شدن گفت \_ مریم خانم..... فکراتونو بکنید این تصمیم مهمیه هم برای شما ، هم برای داریوش و مطمئن باشید هر تصمیمی که بگیرید من پشت سرتونم و هواتونو دارم خواهش میکنم خوب فکر کنید زندگی و آینده داریوش تو دستای شماست بدون اینکه حرفی بزnm خدا حافظی کردم و پیاده شدم فقط میخواستم بدونم توی اون نامه چیه؟؟ چیه که آینده داریوشو تو دستام میزاره؟؟ نامه رو گذاشتم رومیز مردد بودم بازش کنم؟؟ شاید چیزی خوبی توش منتظرم نباشه بازش نکنم..... تصمیممو تو یه ان گرفتم .... بازش میکنم سلام وقتی که دارم این نامه رومینوسیم عکس تو و دنیا یه طرفم و بلیط هواپیما یه طرفه دیگم میدونم که جاوید بهت گفته دارم میرم این نامه رو نوشتم که تو برای رفتنم تصمیم بگیری

وقتی به گذشته نگاه میکنم میفهمم همه زندگی من یه اشتباه بود که مدام تکرارش کردم و هیچ وقت نفهمیدم که یه اشتباه برای بار اول اشتباهه وقتی که دوباره و دوباره اون و تکرار می کنی دیگه یه اشتباه نیست .... حماقتت اره من حماقت کردم حماقت کردم که از روز اول عشقمو بهت نگفتم حماقت کردم که زودتر از محمد لب با زنکردم حماقت کردم که دزدیدمت ... ازارت دادم .... ناراحتت کردم .... حماقت کردم که ..... اسیرت کردم حرفای اون روزتومثل یه سیلی محکم تو صورتم بود که منو از رویایی که توش بودم بیرون کشید و با هر کلمه ای که گفتی دردمو بیشتر کرد اره من بد کردم.... همیشه بهت بد کردم ازاردیتو گرفتم وجاش قفس ونصیبت کردم اجازه به زندگی عادى رو ازت گرفتم ومهر هرزه رو رو پیشونیت نشوندم من بد کردم ولی بدون تمام کارام ... تمام بدیهام.... از نظر خودم عشق به تو بود منو به خاطر این عشق دردناک ببخش ببخش که این عشق شد زندان تو و این علاقه شد قول وزنجریر به پای تو به قدری از خودم واز عشقم به تو متنفر م که حتی نمیخوام طلوع روز بعد وبینم ای کاش عاشقت نمیشدم ای کاش هیچ وقت با دنيا دوست نمیشدی تا عاشقت بشم ای کاش هیچ وقت نگام به اون چشمای نمناکت نمی افتاد ولی افتاد ..... قلبم اسیرشد منو ببخش ..... من داریوش ديبا ،،، پسر کمال ديبا ،،، برادر دنيا ،، ازت میخوام با بزرگواریت و قلب مهربونت منو ببخشی همون طور که همیشه بخشیدی بعداز رفتن تو بود که فهمیدم عشق من جز حسرت وعذاب چیز دیگه ای برای تو نداشت من زجرتو ... ناراحتی تو ... شکستت و نمیخواستم ولی ناخواسته دلیلی شدم برای همهء سختیات فردا ساعت دوازده صبح از این جا میرم دوست دارم که خوش خیال باشم وباور کنم که منو بخشیدی و صبح فردا تو رو می بینم که مانع از رفتنم میشی مریم خواهش میکنم برگرد پیشم ومثل همیشه منو ببخش من بدون تو یه مرد مرده ام بیشتر از این نزار نابود بشم تمام خواهشم از تو اینه که بزاری یه بار دیگه طعم با تو بودن و حس کنم نمیتونم نمیتونم حتی به فردا فکر کنم واینکه ممکنه نیایی ولی اگه نتونستی منو ببخشی و برگردی پیشم فراموشم کن ... فراموش کن که داریوش نامی تو زندگیت وجود داشته فراموش کن که کسی مثل من زندگیت و خراب کرده و تاابد مدیون بزرگواری توشده فراموش کن وبه زندگیت برس ومطمئن باش دیگه داریوشی وجود نداره که با اخلاق مزخرف وغیرت بیخودش اسایشت و ازت بگیره مغزم درحال انفجاره ...نمیدونم فردا چی پیش میاد . ولی تصمیم به عهدهء تو | این بار تو ای که زندگی من تو مشتته شاید تو از قفس من فراری باشی

ولی من آرزوی این و دارم که تاابد تو زندون عشق تو بمونم و زجر بکشم و خودمو به خاطر تمام بدیهایی که به تو کردم شکنجه کنم اینو بدون که با بزرگواریت منو همیشه مدیون خودت کردی و مطمئن باش که هرروز برای سلامتی و موفقیت تو دعا میکنم و امیدوارم که هر جا هستی زندگی خوبی داشته باشی والسلام داریوش دیبا همین.....

مثل همیشه بی خداحافظی نامه رو شاید بیش از ده دفعه خوندم و بازم از سر شروع کردم بین دوراهی عقل و احساس گیر کرده بودم قلبم به خاطر داریوش میزد ولی عقلم مدام منع میکرد نه..... نمیتونستم با مردی زندگی کنم که ثبات روحی نداره بامردی که با غیرت بیش از حدش همه رو ازار میده ++++++++ تمام شب و راه رفتم و فکر کردم اطاقمو متر کردم و فکر کردم و زل زدم به سیاهی شب و..... بازم فکر کردم حتی محمد م از شب بیدارم بیدار شد ولی به روی خودش نیامورد این شب بیداری ها براش عادی بود ولی نمیدونست که این بار با بقیه ءموقع ها فرق داره این بار داریوش داشت میرفت برای همیشه میرفت .....میرفت تا دیگه نینمش

+++++++ هواروشن شده بود که به خودم اومدم نگاه به ساعت انداختم هفت صبح بود از بیحالی واسترس رو به موت بودم تصمیم راحتی نبود عقل و قلبم رودر روی هم واستاده بودن و نبرد این دو منو ازپا دراورده بود از فکرو خیال معدم داشت سوراخ میشد نه پاهام یاری رفتن داشت ونه دلم طاقت موندن هشت صبح شد و..... بازهم نمیتونستم قدم از قدم بردارم روی تختم جمع شده بودم و زل زده بودم به ثانیه شمار ساعت روی دیوار صدای ضربه های ثانیه شمار تو مغزم میچرخید و مثل پتک توسرم میکوبید ساعت نه شد و بازهم..... نمیتونستم.... نگاهم به ساعت بود ولی ..... پیش چشمم داریوش بود که با یه چمدون راهی اون سردنیا میشد جلوی چشمم داشت میرفت و من حتی نمیتونستم بهش بگم که همیشه دوستش داشتم بهش بگم که اگه باهش راه می اومدم اول بخاطر دلم بود بهش بگم که بخشیدمت ....ولی نمیتونم درکنارت باشم بهش بگم که هنوز که هنوزه قلبم تو دستاش ساعت ده شد و چشمم اشکی حالا تو راه فرودگاهه..... ده و ربع .....حالا داره چمدونشو تحویل میده ده ونیم .....وای خداچشمات دنبال منه منی که اینجا موندم و دارم رفتن قلبمو میبینم برخلاف اینکه فکر میکردم قلبم لبریز از تنفر نسبت به داریوش ولی حالا که میدونستم داره میره و دیگه ممکنه هرگز نینمش احساس یه ادم بی پناه و داشتم که دلشو جایی جا گذاشته و مدام به هر دری میزنه تا دلشو پس بگیره دقیقه شمار ساعت روی

یازده وایساد انگار زمانم از حرکت ایستاد چشمامو بستم تموم شد .... به امید دیدار داریوش خداپشت و پناهت میدونم که قلبت پیش من موند قول میدم مواظبش باشم تا تو برگردی تو هم مراقب قلب پاره پارم که با تو راهیش کردم باش ===== فصل بیستم ویکم) روزهای بدون داریوش (داریوش رفته بود و روزای تکراریم شروع شده بود با این تفاوت که ..... دیگه داریوش تو به وجبی من نبود رفته بود و دیگه هیچ خبری ازش نداشتم روزهام بدون داریوش شده بود.... بدون وجودش ... بدون سایه عروسرم جای خالیش تو قلبم فریاد میزد دیگه نبودتا برام غیرتی بشه دیگه نبود تا بفهمم براش ارزش دارم دیگه از اون همه اعتماد و قدرت هیچ خبری نبود دوروز بعد از رفتن داریوش زنگ دروزدن \_ بله \_ باز کنید پستی \_ سلام خانم.... مریم امینی؟؟ \_ بله خودم هستم \_ به نامه سفارشی دارید به امضا کنید اینجا رو به بسته پستی زرد رنگ کلفت بود امضارو هول هولکی کردم و نگاهمو به فرستنده دوختم اینکه ادرس داریوش؟؟ بازش کردم اول از همه به دسته کلید ساده از توش افتاد بیرون این دیگه چیه؟؟ بقیه رو بایه حرکت کشیدم بیرون چک دست خط محمد برام آشنا بود خودشه همونی که برای بدهیم داده بودم یعنی چی؟ چرا خرجش نکرده؟ بعدی به سند خونه بود ... اخه اینا چیه دیگه؟ چرا برای من فرستاده؟ راستی مگه هنوز نرفته؟ یعنی سرکارم گذاشته بود؟ از داریوش بعید بود به نگاه به سند انداختم مال به خونه عصدمتری تو تهرانپارس بود مالک سند خود داریوش بود داشتم ورقش میزدم که به نامه افتاد رو پام این خونه رو وقتی که به فکر ازدواج باها ت افتادم خریدم میخواستم به عنوان مهریه به نامت کنم ولی ازدواجی درکار نبود که بخوام بهت پیشکشی بدم حالا که میرم به خاطر تمام اون سختیا و اون مهربونیا این خونه رو به نامت میکنم خونه خوبی برای من نبود ... بعد از خریدنش هزارارن هزار اتفاق بدو ناامید کننده برام افتاد که یقین کردم خونه عخوش قدمی نیست ولی از به طرفم نمیتونستم بفروشمش برای تو بود کنار سند به وکالت نامه هم هست که میتونی سندو به نام خودت کنی چک محمدم برگردوندم شاید این جورى محمد منو ببخشه و ازم بگذره چشمام به در خونه خشک شد ولی نیومدی حالا که دارم میرم میفهمم همه چیز و خودم نابود کردم با اخلاقم با رفتارم متاسفم مریم میرم که زندگی خوبی داشته باشی و امیدوارم که منو ببخشی و فراموش کنی که کسی مثل من روزی عاشقت بوده امیدوارم بعد از این لبهات به خنده باز بشن و تو ادامه زندگیت موفق باشی عاشق همیشگی تو داریوش دیبا بازم بی سلام



نبود؟؟ چرا منم مثل اون عمل کردم؟؟؟ چرا اونقدر خودخواه شدم؟؟؟ چرا اونقدر نامردو بی معرفت شدم؟؟؟ اونى که زندگيم بودرو چه طور رنجوندم؟؟ چه طور از زندگيم پرتش کردم بیرون؟؟؟ چه طور اونقدر ظالم شدم؟؟؟ پس .. پس اون حرفا ..... نمیدونم، واقعا نمیدونم ان روز وتو اون لحظه برای چی اونقدر لجام گسیخته شده بودم چرا نفرینش کردم؟؟ چه طور تونستم اون طور برونمش؟؟؟ ++++++++ زندگيم شده بود چرخش بی سرانجام هفته بدون هیجان بدون تغییر بدون عشق سرم به درس ودانشگاهم گرم شده بود مسيرم بدون تغییر مسير دانشگاه به خونه بود افتاده بودم تو یه روال همیشه تکرارى که منو هرروز بیشتر از قبل تو خودم حل میکرد

===== قسمت سوم روزهای بدون داریوش اولین بارى که جاوید وبعد از چند ماه دیدم جریانه خونه وچک و پرسیدم اونم بی خبر بود حتی از داریوشم خبر نداشت به على هم اونجوری دست رسی نداشت که بخواد از اون بپرسه ولی میگفت داریوش اگه حرفی زده دیگه محاله که چیزی رو غیر اون قبول کنه بهتره چک و سندو قبول کنم و به نظر داریوش احترام بزارم ولی مگه میشد ..... من که نمیتونستم سمت او خونه وسند برم هرچفتش و گذاشتم تو کمد ودرش و قفل کردم به این امید که یه روزی داریوش برمیگرده وامانتیش و پس میدم این پولاز گلولی ما پائین نمیرفت زندگى رو یه دور ثابت افتاده بودو بدون تغییر حرکت میکرد محمد هم دسته کمی از من نداشت اونم سرش تو کار وکاسبیش گرم بود دیگه خنده رولب هیچ کدوممون نمیومد وروزهامو نو بدون هیچ اتفاق خاصی سرمیکردیم یادمه ترم شیشم بودم که سپیده با یه جعبه شیرینی وکلی ذوق اومد سرکلاس دخترای کلاس دورش کردن \_ سپید .... شیرینی برای چیه؟؟؟ نکنه خبریه؟؟؟ \_اره خبرهای دسته اول .... \_ میخوای شوهر کنی؟؟ \_اره.. حالا کی هست؟؟ \_ آشنا ... \_ ما میشناسیم؟؟؟ \_اره همتون میشناسیدش... \_ای ناقتما امیر عظیمیه؟؟؟ - سپیده سرخ شد ویه لبخند زد نگاهها به سمتم چرخید خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم هیچ حسی نداشتم لیاقت امیر همین بود.... یه زندگى نرمال با یه دختر نجیب براش واقعا خوشحال بودم حق امیر غیر از این نبود خوب شد که داریوش بدون اینکه بخواد به خودش و من این لطف و کرد سر بلند کردم وبا یه لبخند شیرین که خودمم میدونستم تا چه حد ارومه گفتم \_ تبریک سپیده جان... ایشالله خوشبخت شی لیاقتشو داشتی نگاه ها برگشت وسوزه برای متلکهها از دستشون پرید خداروشکر این قضیه هم ختم به خیر شد بعد از کلاس امیرو دیدم که منتظر سپیده بود



بادیدنشون واقعا خوشحال شدم اون همه عشق تو چشمای سپیده واون همه تواضع امیر نشون میداد زوج خوبی میشن نزدیکشون شدم \_سلام آقای عظیمی نگاه سپیده عوض شد وچشماش مثل یه گربه در حال حمله شد امیر مثل سابق سرشو انداخت پائین وسلام محجوبی کرد چقدر این مرد نجیب بود \_تبریک میگم آقای عظیمی سپیده دختر خوبیه مراقبش باشید ...امیدوارم خوشبخت بشید با اجازه ای گفتم و برگشتم اینجوری خیالش راحت میشد حداقل کاری بود که متونستم برای خوشبختی امیر انجام بدم اینکه دیگه چشمش دنبال نباشه اینجوری زندگیشون رنگ میگرفت و با اون همه عشق سپیده به سرانجام میرسید قسمت چهارم روزهای بدون داریوش بازم من تنها بودم ومحمد تنها زندگی با یه دور ثابت میگذاشت ومن هرروز بیشتر میفهمیدم که جای داریوش تو قلبم خالی تراز همیشه ست کم وبیش جاویدو میدیدم ... یه بارم ادرس گرفتم وبه دیدن پدر ومادرش رفتم نمیدونید جاوید با چه عشقی به این پیرمردوپیرزن میرسید راست میگفت .... واقعا مریض وناتوان بودن کم چیزی نبود ....بااینکه یه مردوزن پرستار بهش کمک میکردن بازم سخت بود وضع باباش که خیلی ناجور بود ازاونایی که کوچیکترین کارشونو هم باید دیگران انجام بدن بعد دیدنشون واقعا شرمنده شدم که چرا تا حالا بهشون سرزدم وکمک حالشون نشدم بیچاره جاوید بعد دنيا همه زندگیش شده بود این پدرومادر بیمار ورنجور مادرش الزایمر گرفته بود وادما رو نمیشناخت فکر میکرد من زن جاویدم چقدر دلم به حال جاوید سوخت حالا داشتم اون روی جاویدم میشناختم وکم کم از دنيا متنفر میشدم که چرا بااین کار بچه گانش زندگی این همه ادمو تغییر داده؟؟ محمدم دیگه فهمیده بود باجاوید در تماسم یه بار که برگشتم خونه جاوید ودیدم که کنار محمد نشسته وداره باهاش صحبت میکنه برام عجیب بود اینا که سایه هم وباتیر میدزدن حالا چه دل وقلوه ای بهم قرض میدادن جاوید تمام جریان وبرای محمد تعریف کرده بود از رابطه من وداریوش .... ازاینکه داریوش عاشقم بوده و حالا هم برای راحتی من گذاشته ورفته از اینکه چک منو برگردونده و یه خونه به نامم زده .... وقتی فهمیدم محمد همه چیزو میدونه سبک تر شدم حالا میتونستم باهاش حرف بزنم .... حالا میتونستم ارزش بخوام یه تصمیم برای اون خونه بگیرم .... براش عجیب بود... اصلا فکرشو نمیکرد که علاقه داریوش تا به این حد باشه که بخواد خونه به نامم کنه درمورد چک و خونه نظر اونم همین بود باید صبر میکردیم داریوش برگرده وتکلیفشونو روشن کنه درهر صورت این خونه واون پول به درد ما نمیخورد رابطه محمد

با جاویدم بهتر شده بود و تا حدودی جاوید و بخشیده بود و تونسته بود با هاش کنار بیاد جاوید هنوز که هنوزه خودشو مقصر میدونست و به خاطر همین حس ... مدام همامو داشت و به همون سر میزد حرفای درو همسایه ادامه داشت مخصوصا وقتایی که جاوید برای سرزدن میومد دیگه نمیشد جلوی دهن درو همسایه رو گرفت بارها و بارها محمد قصد کرده بود که خونه رو بفروشه ولی مگه هفتاد متر خونه کلنگی اونم تو همچین محلی چقدر قیمت داشت که بتونیم یه خونه بهتر با هاش بخریم درضمن هر چقدرم که میخواستیم بازم دلمون نمیومد یادگاری پدر و مادرمونو بفروشیم سرمیکردیم و کاری به کاری نداشتیم ولی امان از این مردم خاله زنک ایرانی ..... که تو محله ما فت و فراون بود هر کاری میکردی بازم حرف پشت سرت بود با چادر بودم .... میگفتن نگاه چادر سرش میکنه که گند کاریشو بیوشونه بامانتو بودم .... میگفتن همینه دیگه دختره سر خود شده داداشه که از صبح تا شب بیرونه معلوم نیست داره چه غلطی میکنه جاوید می یومد .... میگفتن حتما رفته صیغه شده که یارو دم به ديقه اینجاست محمد دیر می یومد .... میگفتن معلوم نیست پسر سرش به کدوم اخور بنده که شبها دیر میاد خونه اووووووووووووففففففففف فف امان امان از حرف مردم ++++++ تقریبا بعد از خواستگاری امیر عظیمی هیچ ادم درست و حسابی دیگه ای پاشو تو خونه مانزاشت هرکی میومد یا زن مرده بود یا مطلقه ... یا نقص عضو داشت یا عقیم ... یا پیر پسر ترشیده بود یا .... خودتون برید تا اخر .... اوایل بعد از هر خواستگاری یه دور نوحه خونی داشتیم و تا یه هفته دپرس بودم کم کم این یه هفته شد دوسه روز .... بعدم تبدیل شد به نصف روز .... بعدم که همون لحظه از در بیرونشون میکردم و اونقدر داد وقال راه مینداختم که دیگه همه فراموش کردن یه دختر تو این خونه هست که شوهر نداره مدل زندگی تو اینجور محله ها همین بود ..... باید دریده بود و وقیح باسکوت و سربه زیری مشکل حل نمیشد بعد از اون جریان آرامش پیدا کردم و هیچ کس برام لقمه نگرفت وقتی دیدم که زندگی عادی برام شده مثل یه ارزو چسبیدم به درس .... حداقل این جور میتونستم تو درسام موفق باشم و برای خودم کسی بشم کاری نمیشد کرد این سرنوشتم بود چه خوب چه بد باید قبولش میکردم

===== قسمت پنجم روزهای بدون داریوش درس تموم شد بعد از تقریبا پنج سال من موندم و یه برگه به اسم مدرک لیسانس که دوزارم ارزش نداشت در به دردنبال کار بودم ... تاکی باید سر بار محمد میبودم



اونم چه کاری؟؟؟ منشی گری و تاحدی حسابداری شرکتش از ذوق کم مونده بود بپرم تو بقلش فکرشوکن  
 ....چقدر خوشحال بودم که با اون قد و هیکل و اون سیبیل داش مشتت میخواستم ماچ بارونش کنم قیافهء محمد دیدنی  
 بود ..... همین که قرار بود جاوید برام کار پیدا کنه کلی تو حالش خورده بود حالام که قرار بود توشرکت جاوید  
 کارکنم دیگه نمیشد با یه من عسلم خوردش ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود اخه مگه اون مغازهء فکستنی  
 چقدر در میاورد که بخواد هم اجاره جا رو بده هم خرج خونه زندگی رو هم بخواد بعد از اینهمه وقت سروسامون  
 بگیره شده دودستی وسفت این کار ومیچسبم که از دستم در نره بسمه هر چقدر دنبال کار سگ دو زدم واخر سرم  
 رسیدم سر جای اولم ++++++ محمد همون اول دستگیرش شد که نمیتونه جلوم وایسه تو این مدت همه  
 راهی ر وانتخاب کرده بود که از خرشیطون پیاده شم ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود میخواستم یه کار پیدا  
 کنم وبعد از چند وقتم برای ارشد امتحان بدم ولی اول کار ..... بعد درس قسمت ششم روزهای بدون داریوش از  
 شنبهء بعد، کار من شروع شد روزای اول به قدری کار برام سخت ودشوار بود که جنازه ام میرسید خونه محمدم از خدا  
 خواسته مدام غر میزد ) من که بهت گفته بودم کارش سخته بیا وولش کن نمیخواد .... من خودم از پس خرج خونه  
 زندگی بر میام (و خلاصه ... مدام یاسین تو گوش خر میخوند البته بلا نسبت خودم ولی نه... مرغ من یه پا داشت  
 کوتاه بیا نبودم باید روپاهای خودم وایمیستادم کارم هم منشی گری بود وهم یه جورایی حسابداری سخت بود یعنی  
 تقریبا آچر فرانسه بودم هر کی هر کاری داشت یه راست میومد سراغ من اوایلش اونقدر گند کاری کردم که  
 هر کس دیگه ای بود صد دفعه تا حالا اخراجم کرده بود ولی جاوید عصبانی که نمیشد هیچی .. یه وقتایی هم می اومد  
 کمکم و ایرادامو بر طرف میکرد بعد از یه ماه تقریبا جا افتاده بودم ومیتونستم تا حدودی به کارا برسم وقتم خالی  
 تر شده بود وبقیه هم باهام کنار اومده بودن اولین حقوق برام اونقدر شیرین بود که تا خونه بیخودو بی جهت به همه  
 لبخند میزدم خیلی مزه داد..... واقعا که اولین دست رنج ادم شیرین ترین چیزی که تو دنیا حس میکنه حتی اگه  
 چندرغاز باشه بازم بابتش زحمت کشیدی پس رو چشمت جاداره انگار که دیوونه ومجنون شدم الکی خوش بودم  
 دیگه موقع برگشت دوتا عطر خوشبو خریدم وبا سلیقه دادم کادوشون کردن یکی برای جاوید به پاس محبتش ....  
 یکی هم برای محمد اخمالو.... که هنوز که هنوزه از دستم شاکی بود یه گلم براش خریدم شاید که دست از گیر

بازی برداره و قبول کنه که این کار به نفع هر دو نمونه کی فکرشو میکرد که اون جاوید قسی القلب که میخواست ازم انتقام بگیره وبا داریوش دست به یکی کرده بود حالا باعث خیر بشه وبرام کار جور کنه و ماروازون شرایط بد مالی نجات بده هرماه که میگذشت محمد اروم تر واروم تر میشد تمام درآمد محمد صرف خرید خونه و خرج ومخارج میشد ودرامد منم یه راست میرفت به دفترچه‌پس اندازمون این جوری خیالمون راحت بود که اگه خدای نکرده  
 -----  
 اتفاقی بیفته حداقل یه پولی کنار هست تا دستمونو جلوی نامرد جماعت دراز نکنیم  
 -----

----- سه ماهی گذشته بود وخوب به کارا وارد شده بودم اخر ماه که موقع حساب کتاب  
 ----- بود

سرمون شلوغ تر میشد.... ولی اگر توطول ماه خوب به کارا میرسیدم وحواسمو جمع میکردم میتونستم کارارو راحتتر سامون بدم و اخر ماه هم گوگیجه نمیگرفتم که چی به چیه.... کار جاوید همون بود یعنی وارد کننده داروههای خارجی وعرضه‌اون به شرکتهای ایرانی منم که هم حسابدار بودم وهم منشی وهم جوابگوی تلفتنا وهم اگه انباردار نبود تحویل داروها وخلاصه..... بلانسبت خر عین تراکتور کار میکردم وپول درمیاوردم میخواستم یه چند وقتی کار کنم وبعد که دستم روونترشد ارشد شرکت کنم هنوز که هنوزه میخواستم رشتمو ادامه بدم وبرای خودم کاره ای بشم ===== یه سال دیگم گذشت اتفاق خاصی نبود که تو این مدت بیفته جزا ینکه مثل سابق حلقمو مینداختم وبه همه گفته بودم که ازدواج کردم نه من،نه جاوید هیچ خبری از داریوش نداشتیم معلوم نبود داره چیکار میکنه؟؟؟ اصلا مرده یا زندست؟؟؟ درد نبودنش برام راحتترشده بودوحالا بهتر میتونستم جای خالیشو تحمل کنم اسما یه سال درکنارش بودم... ولی وقتی خوب دقت میکردم انگار که یه عمر باهاش بودم وحالا که نیست یه چیزی رو گم کردم

فصل بیست و دوم (نازنین)

یه دوهفته ای بود که رفته بودم تو نخ محمد

این اواخر اونقدر مشکوک و غیر عادی شده بود

که هر کسی تو سه سوت میفهمید یه خبرایی هست وداره یه اتفاقی میافته



همون جور که همه ميدونيد محمد يه مغازهءفروش لباس بچه گونه داشت  
 تمام جنساشم از توليدي اقا سيد صفری ميآورد  
 اين اقا سيد از همون موقعی که محمد درسو گذاشت کنا رو کار تو مغازهءبابا روشروع کرد  
 برحسب اشنایی با بابا، با محمدم اشنا شد و  
 از اونجایی که ميبينه محمد يتيمه وداره خرج زندگي خودشو مادرو تنها خواهرشو درمياره  
 زير پروبال محمد وميگيره وباهاش راه می ياد  
 ازدادن جنس قصدي بدون بهره بگير .....تا صحبت کردن با صاحب جای محمد... وخلاصه هرکاری که فکرش وکنی  
 اين اقا سيد مرد با خدا وعالمی بود  
 حرفاش مثل قند شيرين ومثل درگرانبهابود  
 بعد فوت باباو رفيق فاب شدن محمد واقا سيد... روابط خونوادگيمونم شروع شد  
 اقا سيد از دار دنيا يه دختر نازوملوس وبقلی به اسم نازنين داشت  
 که هم سن وساله من بودوشيش سالی هم از محمد کوچيکتر بود  
 يادمه پنج شيش سال پيش بود که اقا سيد يه سگته ءخفيف ميکنه و  
 عملا ديگه کاری از دستش برنميادوبندهءخدا تا يه چند وقتی ويلچر نشين ميشه  
 نازنينم استينا رو بالا ميزنه ومسئوليت تمام کارگاههای دوخت ودوز وبه گردن ميگيره  
 اون موقع نزديک به بيست سی نفرخياط داشت  
 که با درايت نازنين اين مقدار الان دوبرارشده بود وتعداد کارگاه ها هم از  
 دو تابه پنج تا کارگاه تغيير کرده ...الان تقريبا بيست وچهارسالشه  
 يه دختر باسياست وزبروزرنگ ...اونقدر باهوش وخوشفکر بود که تمام درامد پدرشو خونواده های کارگرای اون  
 کارگاهها ازصدقه سری نازنين تامين ميشد  
 هرچند که حق اقا سيد ... بيشتراز اينها بود

هميشه دست خير داشت و دل رحم بود تا اونجاى كه يه محل رو اسمش قسم ميخوردن  
سر همين دل رحمى و كمكش به محمد بود كه محمد عبد و عبید و مرید اقا سيد شده بود  
قسمت دوم نازنين

از همون موقعها كه رفت و امد ما شروع شد و مادر ما با اقا سيد و خوادش آشنا شد  
مهر نازنين ناجور تو دل مادر خدایامرزم نشست  
ويه دل نه صد دل عاشق نازنين شد

اون موقع نازنين هفده ساله بود و هنوز داشت درس ميخوند... مامان خدایامرزم ماهم تا نازنين و ميديد براى خودش  
ميبريد و ميديوخت و تن نازنين حيونكى ميكرد  
يادمه عروس گلم، عروس گلم از دهنم مادرم نمى افتاد

نازنينم جوون و خام بود و هنوز بچه سال  
اين حرف مامان ما شد براش و حى منزل و محمد مارومرد رو ياهش ميديد  
ولى زد و مادر ما فوت كرد و

رابطهء ماهم كم شد و بعد از اونم محمد عاشق دنيا شد  
ماجرای عشق و عاشقى محمد به گوش نازنين رسيد و نازنين بيچاره هم دچار شكست عشقى شد  
و از اونجاى كه ميگن هر شكست پليست براى رسيدن به موفقيت

همون موقعها دست به كار شد و وارد شغل پدرش شد و  
وضع ماليشونو از اين رو به اون رو كرد  
تا جايى كه يادمه نازنين ازدواج نكرد

يعنى خواستگار داشت ولى خودش نميخواست ازدواج كنه

هر چند اون صورت ملوس و قدوبالاي ريزه ميزه با اون لبای گوشتى و چشمای درشت همه رو سوسه ميكرد و طالب  
زياد داشت



مونده بودم چطور تو اون همه وقت،، محمد اين هلوی پوست کنده رو نميديد  
چند باری هم که باهاش سلام وعلیک داشتم  
حس ميکردم هنوز که هنوزه محمد ودوست داره ومنتظره تا محمد بعد دنيا به سمت اون برگرده  
حالا بعد از تقريبا چهارسال که ازمرگ دنيا گذشته بودمسلم بود که محمد داغ دنيا رو فراوش ميکنه و  
دنبال يکی ميگرده که خودشو از اين تنهائی وبی کسی خلاص کنه  
وجه کسی هم بهتر از نازنين  
نازنين همه چی تموم بود...يه دختر باسياست وسرزبون دار وتيز وبز  
که با قدرت مديریت بالایی که داشت از پس هرکاری برمی یومد  
تک فرزند وبود ووارث ثروت اقا سيد  
محجوب وسرسنگين بود وخانم  
وازهمه مهمتر هنوز که هنوزه عاشق محمد بود وبردهءعشق اون  
پس طبیعی بود که محمد بعد از اين همه سال بالاخره ببينتش و به سمتش جلب بشه و  
بخواد برای خودش استين بالا بزنه  
کم کم زمزمه های عاشقانه ءمحمد هرروز بلند وبلندتر ميشد و  
هربار علاقهش روعلى تربيان ميکرد  
من مشکلی نداشتم ....خیلی وقت بود که میدونستم داداشم بايد سروسامون بگيره وزندگی تشکیل بده  
ولی تواین میون نگرانی از الاخون والاخونی وبی جایی ازارم میداد  
مدام نگران بودم که نکنه محمد با وجود يه زن ديگه منو فراموش کنه و  
چشمشو رو رابطهءخواهر برادریمون ببنده ومنو از خونه پرت کنه بیرون  
ولی حالا که فهميده بودم نازنين قراره زن داداشم بشه  
حداقل خیالم راحت شده بود ....که اين دختر ذات خوبی داره وهیچ وقت راضی به بی پناهی من نمیشه

هرچی باشه دختر اقا سيد معتمد محل بود که همه رو حرفش نه نمياوردن  
 اخر سرم يه شب تاب نياوردم وراست وپوست کنده همهءحرفامو زدم

=====

قسمت سوم نازنين

اخر سرم يه شب تاب نياوردم وراست وپوست کنده همهءحرفامو زدم

\_بين محمد جان من هيچ مخالفتی با ازدواج تو ونازنين ندارم ماشالله دختر فهميده ونجيبه

هر وقتم که بگی برای خواستگار و مراسم امادم

نگران هيچی هم نباش.....

پس انداز تو بانک هست که بتونی باهش يه عروسی معقول و مرتب بگیری

چند تا تیکه طلا از ماما خدایامرز مونده که ميتونيم سر عقد بهش بدیم

فقط.....فقط به خواهشی داداش

ميدونی که من جز تو کسی رو ندارم

يه دختر تنهام که جز اين خونه پناه ديگه ای ندارم

فقط از ت ميخوام تو رو به همون خاک ماما ن وبابا قسم بخوری

که يه وقت منو از خونهءخودم بيرون نکنی

ميدونم ميخوای دست زنتو بگیری وبياری تو اين خونه

من اطاقای زیر زمين و خالی ميکنم ووسايلم وميبرم اونجا که هم شما راحت باشيد هم من

از صبح تا شبم که خونه نيستم

قول ميدم زودتر پولامو جمع ميکنم وخودم يه جای کوچيك اجاره ميکنم )

\_ اين حرفا چيه خواهر من؟؟ کی ميخوا دتور و بندازه بيرون؟؟؟

اولين شرط من برای ازدواج با نازنين تو بودی ....

مگه میشه من تنها خواهرمو ولی کنم به امون خدا  
 واقعا از دستت ناراحت شدم ...  
 یعنی من همچین کسی ام ???  
 تو حتی اگه خودتم بخوای بری من نمیزارم  
 فکر میکنی دلم طاقت میاره یه شب بدون تو سرکنم  
 همون یه سالی که داریوش ورت داشت وبرد  
 برام کافی بود..... دیگه نمیزارم ازم دور بشی)  
 چشمات ابری شده بود  
 نشستم کنارشو دستاشو تو دستام گرفتم  
 ازم دلگیر نشو داداش....  
 بدزمنه ای شده...

میدونم که همیشه تو دستو بالتتم میدونم همیشه مثل یه وزنه سنگین بهت اویزون بودم  
 مخصوصا حالا که این همه حرف پشت سرمه  
 ولی چی کار کنم؟؟؟ به خدا جز تو کس دیگه ای رو ندارم  
 هیچ کس برامون نمونه همه رفتن پی کارخودشون  
 انگارنه انگار که اصلا مریم ومحمدی ازاول وجود داشته  
 اون از عمو که تو اون هاگیر واگیر بستری شدن تو منو با تپیا ازخونش انداخت بیرونو اونم ازخاله هامون  
 که به جای کمک ودستگیری استخون لای زخممون میزارن وبرامون پشت چشم نازک میکنن  
 اینا که فامیلمون..... اینه حال و روزشون  
 وای به حال ده پشت غریبه تر  
 میدنم نازنین دختر خویبه

گلش پا که..... ذاتش خوبه....

ولی بازم انسانه وهرچی که بگی از این ادم دوپابرمییاد

ایشالله که مثل باباش باشه ومشکلی باهم نداشته باشیم (

اون شب هر دوباهم یه دل سیر برای بی کسی مون گریه کردیم و

خودمونو برای آینده نامعلومه مون آماده کردیم

+++++

شب خواستگاری رسید

محمد که عین خیالشم نبود

ازاولم میدونست رو چشم نازنین وخونوادش جا داره

ولی من دلشوره داشتم ومثل همهءادمای دیگه تواین جورمواقع داشتم سکنه میکردم

اگه قبول نمیکردن چی؟؟؟

اگه گذشتهءمن تو رابطشون تاثیر بزاره چی؟؟

اگه نازنین وجود دنیارو قبول نکنه چی؟؟

اگه مادرش متلک بارم کنه وتوروم به داداشم جواب رد بده؟؟؟

من حرص میخوردم واز زور فکر وخیال یه لحظه هم نمیتونستم بشینم

اونوقت محمد سوت زنان لباس میپوشید وخوش تیپ میکرد

اونقدر راحت وربلکس بود که انگار قراره برای پسرهمسایه بریم خواستگاری واین وسط محمد هیچ کارست

بعد از سه تیغه کردن کامل صورت و...

ده دفعه بالا پائین کردن سرووضعش و...

دوش کامل عطرو ...

ژل زدن به موهای سیخ شدشو ...

پاکردن کفشای چرمی مشکی ....

اقا محمد رضایت داد که از اینه دل بکنه وراه بیفته

همین که تو چارچوب در با اون قد بلند و صورت براق دیدمش، دلم براش ضعف رفت

الهی فدای بشم.... چقدر رخت ولباس دامادی بهش میاومد

نمیخواستم تو همچین روزی بنای گریه وزاری روبزارم

ولی وقتی با اون سرووضع جلوم قد کشید دلم برای تنهایی وبی کسیمون سوخت

چقدر مامان وبابا دوست داشتن دامادی محمد وببین

حالا کجان که تک پسرشو نو با این تیپ وقیاقه ببینن وحض شو ببرن

داداشم داشت دومادمیشد ....

خواستہ ای که بعد از مرگ دنيا چند سالی عقب افتاده بود

+++++

مراسم خواستگاری محمد سبک ترین وراحت ترین مراسمی بود که تا حالا به چشم دیده بودم

اونقدر خاکی وخودمونی بودن که انگار یه شب شام خونه اقا سید دعوت شدیم

نه طعنه ای تو نگاهها بودونه متلکی رو لبها

خونواده نازنین الحق که ادمای شریف وبا وجدانی بودن

حتی خود اقا سید یه بار دیگه راجع به موقعیت وشرايط من توی اون خونه به نازنین ومحمد هشدار داروگفت

که باید احتراممو نگه دارن و کاری نکنن که من شرمنده ی اونا شم وحس کنم که سربارم

اونقدر این مرد باخداوبا وجدان بود که با اون همه دبدبه وكبکبه مهريه دخترشو 84 تا سکه ویه سفر مکه گذاشت

من ومحمد حتی فکرشو نمیکردیم همچین برخورداری ببینیم

مراسم محمد اونقدر راحت برگزارشد که روزعقدوعروسی هم اون شب مشخص کردیم

وقرار شد که شب نیمه شعبان یعنی تقریبا دوماه دیگه تو خونه ما عروسی کنن

مادر نازنین اونقدر دل رحم بود که هنوز هیچی نشده بساط گریه وزاریش راه افتاد و تا موقع رفتن ماهم هنوز  
چشماتش اشکی بود

انگار که قراره همین امشب دست نازنین وبگیریم وباخودمون ببریم

+++++

اون شب یکی ازقشنگ ترین شبای زندگیم شد

محمد داشت سروسامون میگرفت

خدایا شکرت محمدم ازتنهایی در اومد

قسمت چهارم نازنین

نه محمد و نه اقا سید حاضر نشده بودن که من تنها بمونم

سرهمین جریان هم قرار شد نازنین تو طبقهءبالا زندگی کنه

برام عجیب بود که کسی مثل نازنین با اون وضع مالی عالی وشرايطی که داشت

حاضر باشه تو يه خونهءکلنگی زندگی کنه

اونم با يه خواهرشوهر مجرد .....ولی نه تنها نازنین ناراحت نبود

بلکه خنده هاوقه قه های از ته دلش نشون میداد که چقدر خوشحاله واز اين وضعیت راضی

از فردای خواستگاری منو محمد افتادیم دنبال کارا

اول زیر زمین وخالی کردیم و يه حال اساسی به اون دو تا اطاق خاک گرفته دادیم

بعدم وسایلو جمع کردیم واز بالا تا پائینه خونه رو يه دست رنگ حسابی زدیم

چاره ای نبود با يد با اين خونه میساختیم

وسعمون به خرید خونه تو يه محله ء بهتر نمیرسید

گوشه ءاطاقهای زیرزمین هم يه سینک کوچک و يه گاز رومیزی گذاشتیم

ویخچال بالا رو ،، که هم کهنه شده بود وهم جمع وجور بوداوردیم پائین

وسايل من رفت تو اون دوتا اطاقه زيرزمين و جهيزيه ءنازين رفت تو طبقهءبالا  
 باتخت ودراور ويه كمد تك بد نشد  
 انگارنه انگار كه همون دوتااطاق خاك گرفته وسياه بوده  
 روزى كه كارت عروسى محمدمو به جاويد دادم هيچ وقت يادم نميره  
 اشك تو چشماش جمع شد  
 حق داشت ...محمدى كه دنيا عاشقش بود داشت ازدواج ميكرد  
 ولى جاويدى كه اون همه دنيا رو دوست داشت هنوز كه هنوز تو خيال دنيابود  
 برخلاف تصورم ،،،جاويد نه تنها اخم و تخم نكرد  
 بلكه به كمك محمدرفت و مثل يه برادر تمام كارهاى عروسيشو انجام داد  
 دلم براش ميسوخت حالاميفهميدم كه حق جاويد اين نبود  
 كارتها رو از ترس رفتار بد خاله ها وعمو ،،،،،،،خودم ومحمد برديم  
 وهمون طور كه فكر ميكرديم شد  
 عمو مارو كه تو خونش راه نداد و  
 يكى ازخاله هام بهونه آورد وكفت كه همون شب مهمون داره  
 اونيكى خالمم رك گفت  
 كه از وقتى اون افتضاحو براه انداختم جلوى شوهرش خجالت ميكشه وديگه نميخواه كه باهامون رابطه اى داشته  
 باشه  
 اونقدر حرص خوردم كه نگو ...اونها حتى فكر محمد وابروى محمد نبودن  
 خدا از سر تقصيراتشون نگذره  
 پامو كه تو ماشين گذاشتم اشكام راه افتاد  
 محمد ماشين ونگه داشتو برگشت سمتم

چرا گريه ميكني؟؟؟؟ خواهرمارو باش  
 من دارم ازدواج ميكنم اون موقع خانم نشسته براي ما بغوره ميگيره؟؟؟  
 اشكامو پا ك كرد وگفت  
 \_ نيبنم چشماي خوشكل ابجي كوچيكه اشكي باشه ها  
 \_ داداش شرمندتم ..به خدا نميدونم چه جوري تو روت نگاه كنم  
 انگارنه انگار كه اينما فاميل ماهستن  
 مگه ماچي كارشون كرديم؟؟  
 اصلا گيرم من بد ...من فاسد ...چرا ديگه پاي تو رو ميكشن وسط  
 تو چه گناهي كردي كه ميخوان ابروتو پيش نازنين و خونوادش ببرن  
 مگه همينا نبودن كه برامون ادعاي بزرگتري ميكردن؟؟  
 مگه همينا نبودن كه ميگفتن مثل كوه پشت سرمون؟؟  
 پس چي شد؟؟؟  
 اخه دلم ميسوزه  
 تو داري با يه غريبه وصلت ميكني  
 دوروزه ديگه چه جوري ميخواي تو فاميل نازنين سر بلند كني؟؟  
 اصلا خود نازنين نميگه پس فاميلاتون كو؟؟  
 اخه چرا اينقدر بي وجدان؟؟؟(بازم صدای گريم بلند شد  
 محمد يه نفس عميق كشيدو گفت نگران نباش خدای مام بزرگه  
 نازنين همه چيزو ميدونه ...يعني خودم بهش گفتم.... نگران رفتار اون نيستم  
 بقيم برام دوزار ارزش ندارن  
 به جهنم هر چي ميخوان بگن



بعد چند وقتم همه یادشون میره که فامیل من تو عروسی نبودن  
 تو خودتو نگران نکن  
 اونا یی که فکر میکردیم فامیلمون و پشت و پناهمون هستن  
 تو سختیها به همون ناروزدن و تنها گذاشتنمون  
 اونایی هم که فکر میکردیم نامردو نارقیقن و مدام میخوان زیر پامونو خالی کنن  
 رفیق دراومدنو دستمونو تو سختی ها گرفتن  
 خدا به جاوید عمر بده و سایش رو رو سر خونوادش نگه داره  
 که از همه رفیق تر و مردتر دراومد  
 یه جورى رفتار میکنه که انگار نه انگار یه وقتی دشمن خونى ما بوده  
 خداشاهد عین برادر بزرگم میمونه  
 اصلا به چشمم نمییاد که غریبست  
 خداهم میدونه ما بی کسیم.... جاوید ور برامون فرستاده تا لنگ نمونیم  
 قربون خدا برم که خودش همه چی رو راست وریس میکنه  
 وگرنه من دست تنها... که هیچ کس و پشت خودم ندارم  
 چه جورى میخواستم از پس تموم این کارا بر پیام  
 حالام اشکاتو پاک کن  
 تو تاج سرمی هیچ کسم حق نداره بالاتر از گل بهت چیزی بگه  
 خودم نوکرتم ابجی کوچیکه  
 قصه نخوری که دلم ریش میشه  
 قسمت پنجم نازنین  
 شب عروسی محمد زودتر از اونچه که فکر میکردم رسیدو

من بعد از مدت‌ها حسابی از خجالت خودم دراومدم  
 موهامو که مثل علفهای هرز بلند و بیریخت شده بود و مرتب کردم  
 صورتمو بعد از مدت‌ها تمیز کردم و یه چهره‌نو ساختم  
 به هر حال پشت سرم حرف زیاد بود و از دید مردم من یه زن بودم پس فرق چندانی تو حرفای خاله زنکی شون  
 نمیکرد  
 یه لباس بلند پوشیدم و به ارایشگر گفتم  
 صورتمو ساده درست کنه  
 موهامو فر درشت کرد و صورتم یه ارایش صورتی ملایم کرد  
 خوب..... بد نشده بودم  
 درواقع به خاطر اینکه خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم تغییر زیادی کردم  
 عقد تو خونہ اقا سید گرفته بودیم و  
 قرار شده بود بعد از عقد... عروسی رو هم تو خونہ خدمون بگیریم  
 اما از اونجایی که پنجاه و چند متر گنجایش صد نفر مهمون و نداشت مردونه رو تو خونہ همسایه بقلی گرفتیمو زونہ  
 رو تو خونہ خودمون  
 برای ماشین هم جاوید با بزرگواری تمام تو یوتا کم‌ریشو گل زدو داد دست محمد  
 چقدر این مرد اقا بود  
 ای... بیچاره جاوید... بیچاره جاوید...  
 عروس و داماد که اومدن اشک تو چشمام حلقه بست  
 نازنین با اون لباس سفید عین پری ها شده بود و درکنار محمد یه زوج بی عیب و نقص شده بودن  
 با اینکه تمام طول عروسی پیچ پیچ ها ادامه داشت  
 ولی واقعا بهم خوش گذشت

اونقدر با نازنین و محمد رقصیدم که اخر شب نایی برای خدا حافظی نداشتم  
 خدا روشکر که مراسمش خوب برگزار شد و کسی به غذا و میوه گیرنداد  
 بماند که بعضیا اونقدر فضولی کردن و سوال پرسیدن که میخواستم سرمو به دیوار بکوبم  
 ولی در مجموع .....شب خوبی بود  
 موقع رفتن ....منو مارمان نازنین از گریه نمیتونستیم حرف بزنیم  
 انگار که دیگه قرار نیست ببینیمشون  
 اخر شبم محمد و نازنین و دست به دست دادن و راهی مشهد شدن  
 محمد و نازنین رفتن و من موندم و خونه خالی و سوت و کور  
 با اینکه همیشه محمد سرکا ربودوزیاد تو خونه پیداش نمیشد  
 ولی نمیدونم چرا جای خالیش اینقدر عذابم میداد  
 دیوونه شده بودم دیگه  
 دیوونگی که شاخ و دم نداره  
 تمام شب فکر داریوش و مهمونی تولد علی جلوی چشمم بود  
 دلم ناجور هوای دیدنشو کرده بود  
 نامرد یه خبر کوچیکم از خودش نمیداد بدونیم زندست یا مرده  
 دردتوی قفسه سینم بیشتر شد  
 دلم برای اغوشش تنگ شده بود ...  
 کاش اینجا بود و میتونستم به گرمی دستاش پناه ببرم تا همه دلشوره هارو ازم دور کنه  
 نمیدونم این چه خاصیتی بود که داریوش داشت ....  
 در عین ترس و لرزی که در کنارش داشتم  
 ولی همیشه اغوش گرم و مهربونش منو اروم کرده بود و وجودش بهم اسایش داده بود

شاید به خاطر این بود که داریوش از ته دل منو دوست داشت و متاسفانه به هیچ عنوان بلد نبود تا احساسشو نشون بده و اجازه بده طرف مقابلشم از این احساس لذت ببره

یه وقتی احساس میکردم که شاید بزرگترین اشتباه زندگیمو مرتکب شدم شاید نباید میزاشتم بره

شاید باید جلوشو میگرفتم و بهش میگفتم که پیشش میمونم ولی حتی اگه میخواستتم بازم نمیشد

محمد وچی کار میکردم؟؟

فکرشو که میکنم میبینم هنوز که هنوزه محمد شیکاره خوب پس حتی اگه من هم راه میاومدم...

محمد محال بود قبول کنه که با داریوش باشم

از طرفی هم وقتی یاد امریکا واون همه سختی میافتادم تنم میلرزه و نمیتونم به خودم بقبولونم که اون قول وزنجر و دوباره تحمل کنم کی میخواست بهم تضمین بده که رفتار داریوش برنگرده

اگه از دستم ناراحت میشد و دوباره منو تو خونه حبس میکردچی؟؟؟

اگه نمیذاشت پامو از خونه بیرون بزارم چی؟؟

هر بار هزاران هزار فکر به سرم هجوم میاورده هر بار هم به این نتیجه میرسیدم که من و داریوش مثل دوتا خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمیرسیم

این تقدیر هردومونه که درعین حال که همیدیکه رودوست داریم ازهم جدا باشیم

و تو تنهایمون بپوسیم

فصل بیست و سوم ( surprise غافلگیر کردن ) سه ماه از عروسی محمد میگذشت برخلاف تصورم نه تنها نازنین -

باری روی دوشم نبود بلکه اونقدر خانم ومهربون بود که تازه درک میکردم ادمای خوبم تو دنيا وجود داره از بعد از اومدنش احساس میکردم یه خواهر تازه پیدا کردم که میتونم راحت باهاش دردودل کنم و حرفای تلنبارشدهءتوی دلمو بهش بگم موقع گوش دادن صبور بودو اصلا اظهار نظر نمیکردو همیشه ادمو به بردباری وشکیبایی دعوت میکرد اصلا این دختر منبع درخشش وشادی بود الحق که دست پروردهءاقا سید بود من یکی که عاشقش شده بودم ....چه برسه به محمد زندگشیون اروم وبی حرف بود ودر کنارهم خوشبخت وراضی.... روزی هزاران هزار بار خدا رو شکر میکردم که نازنین وسرراه محمد قرار داد تا هم محمد ازتنهایی در بیاد هم من از این افسردگی نجات پیدا کنم بعد از عروسی محمد تقریبا نیمی از پس اندازمون ته کشیده بود چون هم برای مراسم کلی خرج داشتیمو هم به عنوان تنها کس محمده سعی کردم یه کادوی مناسب بدم تا جبران زحماتاشو بکنه دست وبالم تنگ بود ولی بعد از کلی گشتن تونسته بودم یه تخته فرش ابریشم دوزی شیش متری به عنوان کادو بهشون بدم گرون شد ولی خیییییییییی قشنگ بود با این اوصاف پولی برام نمونه بود از طرف دیگه داشتم برای ارشد میخوندم ولی مگه ادم چقدر بنیه داره که بخواد تا بوق سگ کار کنه و از اون ورم درس بخونه توکل به خدا ببینم چی میشه

+++++

روزای اول تیر ماه بود وهوا گرم وخشک وافتاب تیز وسوزان یه سال ونیم بود که پیش جاوید کارمیکردم و چهار سال بود که از داریوش خبر نداشتم تا حدودی با غم نبودنش کنار اومده بودم و تونسته بودم از زیر بار حرف مردم جون سالم به در ببرم ولی هنوزم جای خالیش یه وقتایی مثل یه بیشتر تو قلبم فرو میرفت ومنو یاد نبودنش میانداخت ++++++ دوسه روزی بود که اخلاق جاوید عجیب و غریب شده بود تلفن که زنگ میخورد قبل از اینکه من برش دارم جاوید بر میداشت دراطاقشو که همیشه چهار طاق باز بود ومییست وپیچ پیچ میکرد یه وقتایی هم تلفنم زنگ میزد ووقتی جواب میدادم کسی حرف نمی زد بعدم تا جاوید گوشی رو برمیداشت شروع میکرد به صحبت . اخه عجیب نبود؟؟ چرا یه نفر نباید بخواد با من حرف بزنه ???

خلاصه اینکه اوضاع نافرمان مرموز شده بود وپلیسی..... جالب اینجا بود که تا منو میدید خودشو میزد به کوچه ءعلی چپ وبه روی خودش نمیآورد ولی بد بختانه اونقدرضایع بود که از صدفرسخی داد میزد یه چیزی هست یه وقتایی باخودم فکر میکردم نکنه داره قاچاق دارو میکنه ?? نکنه زده تو کارای خلاف ?? بعد به خودم میخندیدم ... اخه

خنکه خدا قاچاق چیه؟؟ جاوید با اینهمه ید و بیضا بره قاچاقچی بشه اونم کی جاوید؟؟ حالادرسته قیافش غلط اندازه ولی دیگه قاچاقچییییی.... عمرا .... دوباره میرفتم تو نخش.... ای بابا این که اند تابلوا اخه چی کار داره میکنه؟؟؟

بعدم میگفتم شاید داره زن میگیره؟؟ یا یه دوست دختری چیزی برای خودش ردیف کرده؟ خوب شاید دختره از صدای من خوشش نمیاد؟؟؟ میخواد با خودش حرف بزنه ... اااااااااا اصلا به من چه.... ولی مگه میشد این کنجکاوای (دقت کردی کنجکاوای نه فضولی (رو ندید گرفت حتی یکی دوبار میخواستم گوش وایسم که خودم از اینکار خجالت کشیدم اگه میفهمید چی؟؟؟ ابرو برام نیموند تا اینکه یه روز .... قسمت دوم surprise دوشنبه عصر بود که داشتم کم کم دفتر دستکم و جمع میکردمو میرفتم خونه جاوید با همون قیافهء غلط اندازش که قبلا توصیفشو کردم گفت \_مریم خانم من فردا نیام سرکار فکرکنم کارم تاشب طول بکشه ... شما خودت به کارا رسیدگی کن....مشکلی پیش اومد به موبایل من زنگ بزن ( با بدبینی نگاهش کردم کار جاوید چی بود که میخواست یه روز کاری اصلا سرکار نیاد؟؟؟ اونم جاویدی که اگه مریضم میشد میرفت وامپولشو میزد ودوباره سر کار بود اصلا تو این بشر چیزی به اسم مرخصی واستراحت وجود نداشت \_بیخشید اقا جاوید، خدای نکرده برای خانواده تون مشکلی پیش اومده؟؟؟ کاری از دست من بر میاد؟؟؟ اخه احساس میکنم یه اتفاقی افتاده؟؟؟ ( ابروهای جاویدرفت تو هم \_ نه شکر خدا مسئلهءشخصیه ... وای سه شد..... الان میگه دختره بیبشعور داره تو زندگی من دخالت میکنه خوبت شد جوابتو این جوری داد؟؟؟ خوب من چی کار کنم؟؟؟ نگران مامانو باباش بودم دیگه .... وگرنه من که نمیخواستم فضولی کنم....

اصلا منو فضولی .... عمرا.... \_باشه چشم من کارا روانجام میدم برید به امان خدا..... ++++++++ فردای اون روز همون جور که جاوید گفته بود نیومد وروز بعد بدون هیچ تغییری کارشو از سرگرفت ولی من هنوز مشکوک بودم بوی توطئه میاومد یه خبری بود.... حس شیشم زنونم میگفت یه چیزی هست .... روزپنج شنبه بود واز اسمون اتیش میبارید پنکه سقفی وکولر ایبی هم که انگار دارن فوت میکنن اصلا جوابگوی گرمای هوانبودن ادم نمیتونست نفس بکشه یه سری جنس اومده بود واقای شعاعی انباردارمون هی میرفت ومییومد \_خانم امینی اینارو وارد کردید؟؟ \_بعله آقای شعاعی.... \_خانم امینی ،کد این دارو چنده؟؟؟ ببینید کجا نوشته؟؟؟ \_چشم آقای شعاعی ...اینم کدش ...

\_خانم امینی ..... وای از اون روزایی بود که میخواستم یه تیر بار دستم بگیرم و پشت سرهم به دهن گشادش

که همین جور مثل غار علیصدر باز بود شلیک کنم اون فکشو دودقیقم نمی بست که حداقل یه نفسی تازه کنیم سرم پائین بود وداشتم تند وتند شماره وکدهای داروها رو وارد میکردم اااااااااااااا چقدر رقم...مخم هنگید \_سلام دستام استپ شد سرمو تو کسری از ثانیه آوردم بالا قلبم وایستاد دنیا وایستاد حتی پنکه ءسقفی هم وایساد همه چی تو حالت استاپ بود انگار فقط من بودم وداریوش زمزمه کردم \_داریوش همون بود.... ولی معقول تر وای خدا چهارساله که ندیدمش چهار ساله که بدون داریوش دارم نفس میکشم و حالا میفهمم اصلا تا الان نفس نکشیدم یه کت وشلوار فوق العاده خوش دوخت و یه کراوات مرتب کفشای براق چرمی که میتونستی خودتو توشون ببینی یه کیف کوچیک دستی و یه صورت شیش تیغه کردهء صاف وصیقلی معرکه شده بود انگار نبود من بهش ساخته بود.... تو پُر وهیکلی ترشده بود نگاهم بالا تر اومد ورسید به چشماش انگارقد دنیا دلم برای اون نگاه مخملی واروم تنگ شده بود چه طور تونستم چهارسال بدون داریوش سرکنم ونفس بکشم؟؟؟ \_خوبی؟؟ پلک زدم.....نگاهم از نگاهش جدا شد عالم راه افتاد زمان راه افتاد قلبم راه فتاد ولی نه مثل قبل اونقد باسرعت وپرشتاب میزد که انگار هرآن میخواد از قفسهءسینم بیرون بزنه چقدر دلتنگ نگاش بودم ونمیدونستم انگارتمام این چهار سال تو یه چشم بهم زدن گذشت چقدر زود گذشت انگارکه همین دیروز بود که بهش گفتم امیدوارم بمیره قلبم فشرده شد.... چه جوری دلت اومد سنگدل ببین چقدر رعنا شده .... اقا شده ..... خدایا یه غلطی کردم شما به بزرگی خودت ببخش یه موقع زنی شل وپلش کنی بگی مریم گفتا به جون خودت عصبانی بودم وگرنه منو چه به ناله نفرین صدای جاوید منو داریوشو پروند اااااااااااااا خروس بی محل به این میگن... حداقل میزاشتی یکم باهش حرف بزمن \_به به اقا داریوش از این ورا ..... ===== قسمت سوم surprise نگاهش موزی بود انگار که خوشش اومده بود زده بود تو حال ما داریوش به سمتش رفت وگفت \_سلام... چه طوری رفیق؟؟ داشتم رد میشدم گفتم یه سری بهت بزمن ...(\_علیک سلام....بفرما... خوش اومدی ... خانم امینی به مش سلیمان بگو دوتا چایی بیاره.... شیرینی هم یادش نره ...)\_ هنوز تو فضا بودم یه باشه ءسرسی گفتم و نگاهمو به داریوش که داشت توچهارچوب اطاق گم میشد انداختم اومده ....برگشته؟؟؟ بعد از چهارسال؟؟؟اونم اینقدر یه هویی؟؟ پس چرا جاوید چیزی به من نگفت؟؟؟ یعنی میدونست اومده؟؟؟ خنگیا مریم.... مگه میشه ندونه؟؟؟مگه ندیدی اصلا جا نخورد خوب پس

چرا به من حرفی نزد؟؟؟؟ اه اه اه مخم ترکید ... یه زنگ به مش سلیمان زدم دوباره سروکله‌های شاعی پیدا شد ای خدا اه اه اه ... این کلاشین کُف من کو؟؟ بزمن اینو تیربارونش کنم اصلا چرا کلاشین کُف؟؟؟ یه نارنجک دستی هم باشه کفایت میکنه بندازم تو حلقشو بوممممممممممم تمام عالم بشریت ونجات بدم ... تازه صوابم داره \_ خانم امینی این داروها مونده که ... ننوشتیشون ( چشمامو روهم فشار دادم ولبمو از حرص گزیدم \_ چشم تاپیشون میکنم ... اقای شاعی شما کاردیگه ای ندارید؟؟ خوب یه دفعه ای همشونو بیارید ... اینجوری خسته میشید) اقای شاعی یه لبخند مکش مرگ ازاوناییکه تا ته حلقشون دیده میشه زدو با یه ذوقی گفت \_ ممنون خانم امینی ... ولی چه میشه کرد؟؟؟ مسئولیته دیگه؟؟؟ باید انجامش داد ... خدای نکرده یه قلمش جا بیفته کی میخواد جواب بده؟؟؟ شمام خسته شدید ... ببخشید اصلا اگه کاری دارید بدید من انجام بدم هوا گرمه ... شمام بنیه تون ضعیفه ... یه موقع گرمازه میشینا اصلا من نمیدونم الان چه وقت بار آوردنه سر ضلّه گرما جانممممممممممم نه بابا این اقای شاعی هم اب نمیدید وگرنه شناگر ماهری بود خجالت ازاون شکمش نمیکشه مرتیکه خر ... با عروس و داماد داره برای من دل وقلوه رد و بدل میکنه اخمامو کردم تو همو گفتم \_ مرسی شما لطف دارید ولی جای این حرفا الان نیست اقای صدیق مهمون دارن ... بیان ببینن بی کار نشستین یه چیزی بهتون میگنا !!! شاعی به خودش اومد \_ بله ... بله من برم که تا عصری تموم کارارو راست وریس کنم \_ راستی اقای شاعی \_ جانم اه اه اه مردشوره خودتو اون جان گفتنتو ببرن خوب نصف گوشت تنم اب شد که ... اه تن لش بی خاصیت ... هیزه پدر سوخته یه چشم غرهء اساسی رفتم وگفتم \_ همهء کاراتونم بزارید یه دفعه ای بیاریدشون دلیلی نداره هر بار به خاطر یه قلم جنس این همه زحمت بکشید ( \_ نه زحمتی نیست بالاخره ما باید به وظیفمون عمل کنیم دیگه ... اه اه اه طرف شوته اصلا نمیگیره چی دارم میگم اه همه رو برق میگیره ما رو شوهر عمهء ادیسون بالاخره شرش کنده شد اقا سلیمانم با چند تا چایی ویه ظرف شیرینی دانمارکی تازه که بوش کل ساختمونو برداشته بود و همهء چشمارو خیره به خودش کرده بود از راه رسید قسمت چهارم surprise درکه باز شد مثل ندید بدیدا کله کشیدم ببینم چه خبره ولی تو دید نبودن ای خدا چقدر حرف میزنن .. خسته شدم ... بیان بیرون دیگه ... ساعتو نگاره کردم دوساعته دارن چه غلطی میکنن؟؟؟ اقای شاعی دو بار دیگه هم رو مخم راه پیمایی کردو حسابی کفریم کرد مرتیکه ... یه دفعه ای چه جوگیر شده بود



... فکر میکردم عاشق چشم او بروش شدم پیر سگ.... خجالتم خوب چیزیه ولله حالا تو این هاگیر واگیر اومدن داریوش همین وکم داشتم که ببینه این یارو اویزونه من شده دیگه چی .... خیلی روشن فکره میاد یه گفتمان درست و حسابی راه میندازه .... بازوروبدبختی ردش کردم رفت حتی یه زره براش زبون ریختم که شرش کم بشه اوففففففف کچلم کرد در باز شد ونگام رو داریوش ثابت موند دست خودم نبود بی اراده چشمم دنبالش بود ولی داریوش انگار که نه انگار.... اصلا منونمیدید ... با جاوید حرف زنون وخوش وبش کنون داشت میرفت و حتی به اندازه چند صد میلی مترم کلبو به سمتم نچرخوند یه دفعه یاد سند افتادم بی هواگفتم \_ اقا داریوش جفتشون وایسادن وبرگشتن با این تفاوت که نگاه داریوش به جای من روی میز کارم بود اهمیتی ندادم \_ بله نگاهش همون جابود... با تعجب یه نگاه به میز انداختم .... یه نگاه به داریوش انداختم.... همه چی طبیعی بود پس چر انگاش رو میزه؟؟ \_ راستش یه اماتتی دست من دارید.... چه جوری بهتون برش گردونم؟ باهمون نگاه به میز گفت \_ من خونه پدریم هستم عصرم خونم میتونید بیارید اونجا \_ باشه پس عصری مزاحمتون میشم \_ من منتظرم خداحافظ اخر سر نگاه جداشت ولی نه به سمت من برگشت ورفت بدون حتی یه نگاه پیش خودم گفتم شاید اصلا حواسش نبوده خوب پیش میاد دیگه بازم فکرم رفت به اینکه چرا یه هوایی پیداش شده؟؟ اااااااا از جاویدم نمیشد پرسید اصلا میپرسیدم چی می خواستم بپرسم میگفتم ببخشید اقا جاوید،، داریوش کی برگشته؟؟ اصلا چرا برگشته؟؟

برنمیگرده بگه؛ مگه تو فضولی ای بابا پس من با این حس کنجکاویم که یقمو گرفته چی کارکنم؟؟ ولش کن عصری از خودش می پرسم ++++++ عصری نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم خونه ااااااااااااااوه چقدر کار دارم وای حالا به کدوم برسم ضمیر ناخوداگاهم میگفت که باید مرتب وتمیز باشم وای حمومم باید برم ولی وقت ندارم الان هوا تاریک میشه ....نمیخوام که برای شب نشینی برم فکر حمومو ازسرم بیرون کردم ویه ارایش ملایم کردم ویه مانتو شلوار مشکی با یه شال کرم ملایم سرم کردم نه بد نشدما .... خودم از خودم خوشم اومد دبروکه رفتیم پیش اق داریوش

فصله بیست وچهارم تسویه حساب در حیاط رو که باز کردم نگام به داریوش تو درگاهی در افتاد وسطهای حیاط پیش دستی کردم وسلام دادم جوابش اونقدراروم بود که از رو لرزش لبهاس حدس زدم که سلام کرده نگاهم بهمش

بود تا اینکه پامو رو پله اول گذاشتم ..... سرشو چرخوند .... نگاهشو چرخوند پله ها رو رد کردم هنوز نگاهمو روش ثابت نگه داشته بودم و دنبال چشماش بودم همون چشمایی که ظهری یه عالم عشق و بهم تزریق کرد ولی نگاهش به من نبود یعنی چی؟؟ داره چشماشو از من میدزده؟؟؟ یعنی ظهری هم از قصد این کارو کرد؟؟ بهش رسیدم .... بدون اینکه سر بلند کنه با دست به داخل اشاره کرد \_ خوش اومدی بفرما تو همین..... نه نگاهمی..... نه لبخندی روی اولین مبل نشستم یعنی اونقدر ذهنم درگیر بود که اصلا فکر جایی که دارم میشینم برام مهم نبود یعنی چی که نگاهشو از من می دزده؟؟ چرا؟؟ سیستم عصبی ام به کل ریخته بود به هم صدای تقه گذاشتن سینی چایی روی میز وسط منو ازخودم کشید بیرون نگاهش به سینی بود \_ بفرما تازه دمه لیوان و تودستام گرفتم و نگاهمو دوختم به داریوش لیوانشو برداشت و مزمه کرد \_ خوب چه خبرا؟؟ وای باز نگام نمیکنه \_ سلامتی \_ محمد چه طوره؟؟ شنیدم ازدواج کرده؟؟ شرمند شدم و تیر نگاهمو از روش برداشتم بخاراهی روی چایی مو از نظر گذروندم و گفتم \_ سه ماهه پیش با دختر اقا سید صفری ازدواج کرد.... نازنین \_ اره جاوید بهم گفته بود میشناسمش دختر خوبییه باباشم مرد با خداییه ایشا لله خوشبخت بشن( نگاهش به سمت حلقه ای که چهارسال تموم تودستم بود و حالا رنگش کدر شده بود برگشت \_ ازدواج کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو این جور مواقع ادم تو صورت طرفه مقابلش نگاه میکنه و میپرسه ولی چرا نگام نمیکنه؟؟ یعنی ادم حسابم نمیکنه؟؟؟ یعنی داره خودشو میگیره؟؟؟ اعصابم خطا خطی شده بود اگه صد بارم تو گوشم میزد به اندازه اینکه نگام نمیکرد از ارم نمیداد چشمم ریز شد روش خودش شروع کرد ... من تقصیر کار نبودم با تلخی گفتم \_ یعنی میخوای بگی جاوید بهت نگفته؟؟؟ شاید به اندازه یک ثانیه نگاهشو بالا آورد ولی بازم سریع چرخید دمم گرم ... خوب نقشم گرفت .. خودمو زدم به اون راه و سوال کردم \_ کی اومدی؟؟ \_ سه شنبه رسیدم دودوتا چهارتا کردم همون روزی که جاوید نیومد سرکار... پس بگو اقا بخاطر رفیق فابش سرکار نیومده بود \_ اومدی که بمونی؟؟؟ \_ نه فکر نکنم ... کارامو رله کردم برمیگردم... بازم نگاهش رو حلقم بود زمزمه کرد \_ چرا ازدواج نکردی؟؟ حتی حاضر نبود نیم میلی متر نگاهشو بالاتر بیاره اووووووووف مثل اینکه قصد کرده دقم بده حالا که داشت به این بازی مسخرش ادامه میداد منم کوتاه نمی اومدم اگه داریوش شمشیرشو از رو بسته بود من چرا باید عقب نشینی میکردم \_ ههههههههههههههه یعنی نمیدونی؟؟ یه بنده خدایی... چهارساله پیش یه بلایی سرم آورد که





عصبانيتم و توش قائم کنم گفتم \_اره راست ميگي ...به من چه مربوط ... اميدوارم همون طور که منو سعادت مند کردی اونم خوشبخت کنی کم کاری نيست که... بالاخره داغون کردن زندگي يه نفر همچين هام کار راحتی نيست ... بهت تبريك ميگم بايد بهت مدال نوبل خراب کردن زندگي هارو داد واقعا کي ميتونست مثل تو زندگي يه نفرو از اين رو به اون رو کنه جز داريوش ديبا ...هيچ کس ديگه اي همچين قابليتتي نداره اميدوارم خوشبخت بشيد ..)

دستاشو به سينه زدو باهمون نگاه حيرون که هيچ جا ثابت نميشد گفتم \_ مثل اينکه اصلا حرفامونميشنوي گفتم که به تو مربوط نيست واز اونجايي که زندگي ادما دست خودشونه ميدونم که دعاي تو توي زندگيم هيچ تاثيري نداره )

ديگه بستم بود... طاقتم طاق شد واز جا پاشدم ... \_اره معلومه که تاثيري نداره... تو فقط به فکر خودتي... يه ادم مغرور و خودخواه که فقط خودشو ميبينه و اهميتي نميده سرديگران چه بلايي مي ياد اره زندگي تو فقط مهمه ....نه من ....نه محمد... نه حتی دنيا .... هيچ کدوم مهم نبوديم فقط تو ... ميدوني چرا..... چون تو داريوش ديبايي.... حتى اگه خوشبخت نباشي خوشبختي ديگران رو ميدزدي.... نه براي اينکه خودت خوشبخت شي ....نه فقط براي اينکه ديگران هم مثل تو باشن ....مثل تو يه موجود بدبخت( \_حالا چرا جوش مياري؟؟ بشين چائيتو بخور ... باطعنه گفتم \_ ممنون به حد کافي حرص و جوش صرف شده ديگه چايي هم روش بخورم رودل ميکنم ===== قسمت چهارم

تسويه حساب بلند شد وبدون نگاه کردن بهم گفتم \_به هر حال خوش اومدي .....خونهء خودته .....تو اينجا حق آب و گل داري اصلا چي ميگم خودت صاحبخونه اي .....خير پيش بادست به درورودي اشاره کرد منو داشت از خونش بيرون ميکرد؟؟ اون همه تحقير بسم نبود حالا داشت... واي خدا چقدر خرد شدم... چقدر حقير شدم ... نفسهام به شماره افتاده بود... احساس ميکردم از گرما دارم گرميگيرم منو داشت بيرون ميکرد؟؟ خيلي مودبانه ...درعين حال گستاخانه كيفمو قايدم و بدون يه کلام اضافه يا حتى خداحافظي زدم از خونه بيرون ...در حياط و چنان به هم کوبيدم که چهار ستون تنم لرزيد داشتم از درون منفجر ميشدم... خون خونمو ميخورد ميلرزيدم ....تاب ديدن اين همه بي احترامی و تحقير و نداشتم اينکه بيرونم کنه .....اينکه بگه به من ربطی نداره .... اينکه ...اينکه.... واي ....اينکه بخواد ازدواج کنه يعني بعد از چهار سال برگشته که بگه ديدی... من دارم ازدواج ميکنم و تو تک خواهر محمد همين جوري مجرد موندی و داری ميترشی .... اونقدر عصباني بودم که ناخواسته در تاکسي روهم محکم بستم \_ آي خانم... داری

چی کار میکنی؟؟ درو کندی ... یه ببخشید زیر لبی گفتم و خودمو گوشهء صندلی زهوار دررفته اش جمع کردم تو عمرم اینقدر تحقیر نشده بودم حتی همون موقع هم که امریکا بودم اینقدر ذلت نکشیده بودم با اینکه قدمی برای رابطهء مجدد برنداشته بودم احساس کسی رو داشتم که معشوقش پیش زده در حیا طه خونه رو هم بهم کوبیدم....

هر کاری میکردم اروم نمیشدم طبق روال همیشه محمد و نازی سرکار بودن و خونه درامن و امان بود اشغال ... کثافت ..... نامرد مدام فحش میدادم... ولی کو آرامش ... کو راحتی.... نه اروم نمیشدم کفشامو همین طوری یلخی و تابه تا دراوردم و پرت کردم شالمو چنان از سرم کشیدم که گل سرمم باهش دراومد و تمام موهام باز شد ای لعنت به تو داریوش ... بعد از چهار سال اومدی که زندگی مو به گند بکشی ... فحش میدادم.... اروم نمیشدم راه میرفتم

دادمیزدم.... نه اروم نمیشدم یه لیوان اب خوردم بازم نه ... شیر حمومو باز کردم و باهمون لباسای بیرون رفتم زیراب سرد... داشتم سنگ کوب میکردم ولی بازم و ایستادم تموم تنم دون دون شده بود و روی پوستم کش میاومد... بازم و ایستادم اونقدر و ایسادم که هضم کارای داریوش برام راحت تر شد تازه به خودم اومدم و بغضم شکست صدای هق هقم کل حموم رو برداشت تکیه دادم به دیوار و سرخوردم پائین نگاهم به قطره های زیبای اب بود که روی سرم فرو دمی اومد ولی حواسم تو اون یک سالی بود که پیش داریوش بودم همون موقع که تنها کسم داریوش بود همون کسی که تورو زای اخر شده بود یه مرد دوست داشتنی و با محبت با احساس اینکه دارم از سرمایخ میزنم به خودم اومدم درسته که هوا گرم بود ولی تنگه غروبی وقت حموم رفتن نبود اونم با اب یخ لباسهام و دونه دونه دراوردم و این دفعه یه دوشه حسابی گرفتم ++++++ قسمت پنجم تسویه حساب لباسهام و دونه دونه دراوردم و این دفعه یه دوش حسابی گرفتم کارساز بود ... خیلی اروم تر شده بودم حالا میتونستم فکر کنم و برای خودم تحلیل کنم که این حرفا و این کارای چیه؟؟ این همه بی اعتنایی و نگاه نکردنش.... حالا بعد از چهار سال داشتم به خودم اعتراف میکردم که از همون اول دوستش داشتم چهار سال تموم صبر کردم که برگرده که خواستشو .... پیشنهادشو ..... دوباره بگه و من این بار با تموم وجود بهش جواب مثبت بدم ولی مثل اینکه حالا جای مادوتا باهم عوض شده بود حالا دیگه داریوش نمیخواد با من باشه و من برای حتی یه لحظه بودن با اون مثل یه سگ پاسوخته له له میزنم من اشتباه کرده بودم و تاوانش چهار سال تنهایی وبی کسی بود چهار سال زجر کشیدن وبی دل بودن ...

نمیدونم میدونست یا نه؟؟ ولی با کاراش داشت منو از ریشه میسوزوند واقعا کم آورده بودم تا قبل از امروز حتی یه لحظه فکرشو نمیکردم که داریوش منو فراموش کنه و دیگه نخواد ++++++ شیر ابو بستم و با دستهایی که دیگه رمقی توشون نمونده بود موهامو خشک کردم موهامو شونه زدم و به قطرات اب که از لابه لای موهام مثل عمرِ تلف شدم میریخت چشم دوختم تازه میفهمدم چه ظلمی درحق خودم و داریوش کردم چه طور نفهمیدم دوستش دارم؟؟ چه طور نفهمیدم که قلبم بدون داریوش یه تیکه گوشته مردست؟؟ چرا نفهمیدم که داریوش چی میگه و چه زجری میکشه؟؟ روی تختم خوابیدم خداروشکر کسی خونه نبود و گرنه ابرو حیثیت برام نمی موند به این چهارسالی که گذشت فکر میکردم اینکه چطور دلمو بین هزاران هزار دردوغصه زندانی کردم و اهمیت ندادم که داره عمرم تموم میشه و زندگیم میره و قلبم میمیره لعنت به من.... به غرور بی جای من.... که هم عشق خودم و .... هم عشق داریوشو تباه کردم احساس میکردم دنیا برام تموم شده و دارم به دقیقه های اخر عمرم نزدیک میشم ... نفهیدم چه جوری خوابم برد ولی با سردردو چشمایی که از زوره گریه باز نمیشد بیدار شدم موهام تو هم گره خورده بود و یف کرده بود اَهههههه چه روزه نحسیه امروز.... تمومی هم نداره ++++++ فصل بیست و پنجم) تولد(صدای در منو پرورد یعنی نازنینه؟؟ وای نه ... اصلا حوصلشو ندارم \_مریم... مریم... بیداری دختر؟؟؟ پیام تو؟؟ دارم میاما.... لخت نباشی دخمری... (|||||||) حالا اگه رفت \_بیا تو... سلام \_ سلام... اوه چی کردی؟؟؟ این چه قیافه اییه؟؟ فکر کنم سرماخوردم؟؟ آره تو گفتی ومنم باور کردم... پاشو پاشو یه ابی به اون دستو روی نشستت بزن که کلی برنامه داریم .. چه برنامه ای؟؟ \_سورپریزه ... پاشو... نیام بینم خوابیدها ... کلی وقت برای خوابیدن داری... پاشو بیا که کلی کار دارم ... \_باشه تو برو منم میام \_اومدی ها \_باشه بابا حالا صد دفعه میگهزبونشو درآورد و با شکلک بامزه ای در رفت امان از دسته این نازنین.... هر جا میرفت پشت سرش شادی میزاشتوای حالا کی حوصلهء سورپریزو داره موهامو به زوره سوارو کلی درد وژل و موس درستش کردم و یه نمه ارایشم کردم چقدر دل مرده شده بودم اولین لباسی که دستم اومد و پوشیدم و دبرو که رفتیم درو که باز کردم چراغا روشن شد و صدای کف واهنگ تولد بلندشد وای تولدم بود و خودم خبر نداشتم ای بمیری داریوش که روز تولدمو به گند کشیدبخنده ای بی اختیار روی لبم اومد چقدر خوبه که کسایی مثل محمد و نازنین هستن تا روز تولدمو بهم تبریک بگن و تو این

روز تنهام نزارن نازنین با یه کیک کوچیک که روش دوتا شمع دو و پنج بود رسید و صورتمو بوسید \_ بیا بیا خانوم خوابالو بیا شمعاروفوت کن که صد سال زنده باشی رو میخوندن و ابروهاشو قر میداد وای که مرده بودم از خنده \_ بیا دیگه مریم شمعهاب شد ولی اول یه ارزو محمد پارازیت انداخت \_ ارزوی خودتو وله لَش .... بچسب به ارزوی من که خدا یه کاکل زری چاق و چله مثل باباش بده نازنین یه وشکون محکم از بازوش گرفت وگفت \_ خجالت بکش محمد ... بعدم تولدِ خودشه ارزویِ خودشم باید باشه زود باش دیگه مریمباینکه دوست داشتم اسم داریوشو از ذهنم بیرون کنم ولی نمیتونستم ای خدا یعنی میشه دوباره باهم باشیم چشمام وبستموشمعهها رو فوت کردم به امید اینکه خدا این خریدمو ببخشه ووداریوشو بهم برگردونهالبته اونجوری که خودش صلاح میدونه اون شب تا نصفه شب زدیم ورقسیدیم و کیک خوردیم خیلی خوش گذشت خدایا ممنون درسته که قلبی برام نمونده ولی خوشبختم خدایا این خوشبختی و دور هم بودن وهیچ وقت ازمون نگیرقسمت دوم تولدصبح روزه بعد قبراق و سرحال بیدار شدم فکر داریوش و مثل همیشه فرستادم پشت درهای بستهءمغزم وخودمو زدم به بی خیالی هر چند این ظاهرقضیه بود وسرکار هرلحظه منتظرش بودم دوست داشتم بینمش نه برای اینکه دلم برای متلاکاش تنگ شده بود...

نه....میخواستم زهرمو بهش بریزم کم چیزی نبود ...بهم توهین کرده بود وباید جوابشو میداد

+++++ساعت نزدیک چهار بودطبق معمول یه سری بار اومده بود وداشتم رقم پشت رقم وارد میکردم صدای قدمهاشو شنیدم ولی سربلند نکردم ای ول .....الان وقتشه ....ته دلم از فکرپلیدم غنچ می رفت \_ سلام خانم امینی بدون اینکه سر بلند کنم وحتی یه ابسیلون تکون بخورم گفتم \_ سلام اقای دیبا اقای صدیق الان نیستن ....نمیدونم اصلا امروز میان یا نه چند لحظه مکث \_ باشه من فردا میام.... خدانگهدار راه افتاد که بره \_ یه لحظه اقای دیبا.. بلهاز قبل خودمو آماده کرده بودمبارامش ودرحالی که سعی داشتم تمام حرکاتمو ببینه که هر چند نمیدید دست انداختم گردنم و گردنبندشو دراوردم بلند شدم وبا قدمهایی که میدوستم تا چه حد رو اعصابه بهش نزدیک شدم وتو یه قدمیش وایستادم بازم به من نگاه نمیکرددرسته که خودمو آماده کرده بودم ولی بازم داشت اعصابمو خطی میکرد \_ میشه وقتی دارم باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید... \_ نه ازحرص گوشهءلبمو گاز گرفتم \_ بعد اونوقت چرا؟؟\_ یه نظر شخصیه.... ازارتون میده؟؟کنایشو ندید گرفتم ودستمو به سمتش دراز کردم زنجیرو پلاک



توی دستم شروع کرد به تاب خوردن \_ این امانتی رو فراموش کرده بودم ....بهتره الان بهتون بدم قبل از اینکه سرشو بالا بیاره نگاهمو دوختم به زنجیر چیزی که عوض داره گله نداره سنگینی نگاهشو حس میکردم واز اینکه داشت حرص میخورد حظ میکردم نمیدونم چقدر گذشت برای من که به اندازه یه قرن بود دستشو که بالا آورد از فکر شیطانیم ته دلم قیلی ویلی رفتار ه .... همون شد که میخواستم قبل از اینکه دستش به زیره زنجیر برسه زنجیرو رها کردم ...پلاک سنگین توی هوا چرخیدو افتاد جلوی پاش دوباره سنگینی نگاهش وسر بلند نکردن من ...برگشتم وگفتم \_ به سلامت ....خوش امید ازخودم خوشم اومد واقعا نمیتونستم این حس خوشحالی ضایع کردن داریوشو مخفی کنمحقشه پسره بی شعور....منو تحقیر میکنی؟؟ همینه دیگه اونقدر رودادم پررو شدی ...نشستم سر جام و دوباره کارم و از سرگرفتم از گوشه چشم دیدم که خم شدو زنجیرو برداشت جیرینگ جیرینگ زنجیر تو دستهای داریوش گم شدو بعدم صدای قدمهایی که کم رنگ وکم رنگتر میشد بعدم سکوت وصدای پنکه سقفی+++++++++ فصل بیست وششم آقای شعاعی فردای اون روز داریوش پیداش نشد عذاب وجدان گرفته بودم گردنم خالی شده بود از حضورش تنها چیزی که ازش داشتم اون گردنبنده بود که با بازی بچه گونم و تو یه روکم کنی مسخره اونم از دست دادم مدام دستم روی جای خالیش تو گردنم بود پشیمون شده بودمکاش اینکارو نمیکردم دوباره نسنجیده تصمیم گرفته بودم و حیرون مونده بودم که حالا چی کار کنم ....سه شنبه بود وچهار روز از اومدن داریوش میگذشت دلم براش یه ریزه شده بود.... کاش اون کارو نمیکردم مگه من داریوشو نمیشناختم؟؟اخه تحقیر کردنش دیگه چی بود؟؟ازاون ورم با خودم میگفتمخوب من چی کارکنم؟؟میخواست اینقدر رو نروم راه نره... من که کاری باهاش نداشتم ...+++++++++هوا گرم بود و شوروشور عرق میریختماحساس میکردم سر تا پا خیس عرقم جاوید با یه توزیع کننده عمده جلسه داشت واقای شعاعی هم قشنگ داشت سوءاستفاده میکرد می یومد ومیرفت ومنو اتیشی تر میکرد قباحت هم خوب چیزیه والله.... مرتیکه شکم گنده هی اومد وهی لاس زدهی رو مخم پیاده روی کرد مرده شوره هر چی مرده نکبت ببران که سر تا پا یه کرباسن هی ور زد که آره )زنم پیر شده.... ناتوانه ....اصلا به من نمیخوره ....به خاطر بچه هام نگهش داشتم ...منو ببین چه جوونم .... حیف من نیست که بخوام جوونی مو حروم یه زن از کار افتاده زپر تی کنم (ای تف تو ذاتت



و بشکنه نمیدونم اون لبخند نصفه نیمه از کجا اومد رو لبم از ترسم بود یا واقعا میخواستم اون شعاعی بی پرو مادر باور کنه که داریوش شوهرمه شایدم یه آرزوی دورودراز بود که دوست داشتم واقعیت پیداکنه دستای داریوش دورم محکم ترشد وروی گیجگاهم یه بوسه کوچیک گذاشت احساس یه موش و داشتم که یه ماره بوأ دورش حلقه زده هر لحظه صدای چرخ چرخ استخونام بلند تر میشد \_چیکار میکردی خانمی؟؟ خسته نباشی... داشتم از اینجا رد میشدم گفتم بیام یه سری به خانم گل خودم بزنم راستی اقا رومعرفی نمیکنی؟؟ شعاعی همچنان گارد گرفته بود ومنتظر یه اشاره بود تا دربره با لحنی که خودمم میدونستم داره میلرزه گفتم \_ایشون آقای شعاعی انباردارمون وایشون هم ....یه نگاه بهش کردم ریلکس و راحت داشت تلاش مذبحخانهءمنو نگاه میکرد یه نفس عمیق کشیدم وگفتم\_ایشون هم همسرم داریوش دیبا داریوش سری خم کرد وگفت \_خوشبختم آقای شعاعیییییییییییییییییییییی تا حالا از شما نگفته بود... نه عزیزم؟؟واقعا این عزیزم کجا واون عزیزم چندش شعاعی کجا بااینکه ازخادم بود با هام اینجوری حرف بزنهولی الان، تو این موقعیت ،فقط میخواستم شعاعی زودتر شرشو کم کنه و داریوش ولم کنه آقای شعاعی دست وپاشو جمع کردو گفت \_منم خوشبختم ...حتما خانومتون فراموش کردن بیخشید با اجازه ...من برم که کارهای انبارداری مونده وتو سه سه سوت جیم شد تا شعاعی از دیدمون خارج شد دست داریوش شل شد وازم فاصله گرفت ای شعاعی بمیری که هر چی میکشم از دسته توا الهی نصف بشی وبی شعاعی بشم که فقط برام دردسر درست میکنیداریوش کیف دستیشو از رومیز برداشت وهمون جور که به سمت در ورودی میرفت استاپ کردو گفت \_اگه یه باره دیگه مزاحمت شد به جاوید بگو... خودش میدونه چیکارکنه داشت میرفت که گفتم\_دارید میرید؟؟الان جلسهءاقا جاوید تموم میشه .... \_وقت ندارم یه روزه دیگه می یام وتو کسری از ثانیه ناپدید شد با ترس واسترس تا دم پله ها رفتم اخه مگه میشه داریوش این جوری رفتار کنه داریوشی که به هرنوع جنس مذکر آلرژی داشت حالا اونقدر اوپن مایند شده که هیچ کاری به طرف نداره اخه... مگه اصلا شدنیه؟؟چه طور میشه یه ادم اینهمه تغیر کنه؟؟به نظرم که داریوش تغیر ناپذیره وحالا این ادم با این همه رفتارای ضدونقیض و نمیشناختم پنج دقیقه بالای پله ها وایسادم که اگه اتفاقی افتاد وداریوش دعوا راه انداخت سریع خودمو برسونم ....ولی نه هیچ خبری نبود.....واقعا برگشته بود خونه بدون جنگ ودعوا این ادم اصلا کی بود ....واقعا داریوش بود؟؟ که

نمیشناختمش ++++++بعدازاون روز شعاعی از شعاع نیم کیلومتری منم رد نمیشد اگه کار خیلی  
 واجبی داشت همه رو جمع میکردو یه دفعه ای انجام میداد اصلاانگار نه انگار که این ادم همون ادمه وقیح چند روز  
 پیشه واقعا که بعضی ادما دورو داشتن وشعاعی هم سردستهءاون ادما بودچنان محترم وسنگین با من برخورد میکرد  
 که به عقل خودمم شک میکردم

صل بیست وهفتم

(دعوت به نهار)

بعد از سه روز دوباره سرو کلهءداریو ش پیدا شد(شرمنده هی میاد ومیره جای دیگه ای براش پیدا نکردم ) اصلا این  
 بشر اینجا چی میخواست؟؟

که دوساعت میرفت تو اطاق جاوید ودرم مییست

برام شده بود یه معمای لاینحل

میدونستم راجع به کارنیست

مگه ادم چقدر کار داره بعدم همه رومیتونست تلفنی بگه

لازم نبود تو این ضل گرما بیادوبره

پنج شنبه بود وساعت دوازده

مثل همهءروزای پنج شنبهءقبلی ساعت یک تعطیل میشدیم

داشتم کم کم جمع وجور میکردم ووسایلو مرتب ...که داریوش و جاوید بعد از یه ساعت مخ زنی اومدن بیرون

\_مریم خانم... ماداریم میریم نهار ...تشریف بیارید در خدمت باشیم

یه لبخندی زدم وگفتم

\_ نه ممنون مزاحم نمیشم اقا جاوید ...میرم خونه

\_مزاحم چیه جای مارو که تنگ نمیکنیدامروز هوس کردیم بریم خارج شهر ویه هوایی عوض کنیم

\_ نه فکر نمیکنم اقا داریوش دوست داشته باشن من همراhton پیام شما برید خوش بگذره

داریوش با همون نگاه سر به زیر که از صد تافحش بدتر بود گفت  
 \_جاوید چرا اینقدر تعارف میکنی؟؟ شاید مریم خانم کسره شانشون می یاد باما ناهار بخورن بهتره بزاری راحت  
 باشن

گارد گرفتم...چی داره میبافه واسه خودش؟؟

\_این حرفا چیه؟؟ من فقط به خاطر راحتی شما نمی یام

بعد از چند سال دونفری میخواید برید ناهار

این ربطی به شأن و مقام من نداره (جاوید یه چشم غرهء اساسی به داریوش رفت و گفت

\_نه مریم خانم حرفای این داریوش و گوش نکنید

من از شما خواهش میکنم همراهمون بیاید...دورهه باشیم خوش میگذره

یه نگاه به داریوش و یه نگاه به جاوید کردم

دلم میخواست برم

جهنم و ضرر درسته از دسته داریوش شاکیم ولی شاید دیگه نتونم ببینمش

\_باشه فقط باید صبر کنید تا وسائلمو جمع کنم

\_ما تو ماشین منتظر میمونیم

زودی وسائلمو جمع کردم و با همون مقنعه و مانتو شلوار سادهء مشکی و کیف رودوشی ء عهد دقیانوسی رفتم

وسوار شدم

کولر ماشین روشن بود و باد خنکی که میزد چشمامو خمار میکرد

وای چقدر خوبه ادم ماشین مدل بالا داشته باشه

چیه اون پیکان داغون محمد که از هر طرفش باد گرم میزنه

ادم فکر میکنه تو قوطی کنسرو گذاشتنش و داره تو مایکروویو جزغاله میشه

داریوش و جاوید راجع به کارو بارو و واردات و خلاصه هر چیزی صحبت میکردن و

منم تو این هیرو ویربه صدای وز وز آهنگ بخنده محسن یگانه گوش میدادم

هوس کردم بازم امشب

زیر بارون تو خیابون

به یادت اشک بریزم

طبق معمول همیشه

اخه وقتی بارون می یاد

رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک و بارون

دیگه معلوم نمیشه

امشب چشای من

مثلا ابرای بهاره

بخند به حال من

که حالم گریه داره

چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بزاره

اره بخند، بخند که حالم خنده داره

اره بخند، بخند که حالم خنده داره

+++++

قسمت دوم دعوت به ناهار

ساختمونها جای خودشون و به جاده های خالی و بعدم به درختای سرسبز دادن

روحم داشت تازه میشد

خیلی وقت بود که پامو از تو خونه بیرون نذاشته بودم

کنار یه رستوران سرسبز و دنج نگه داشت  
 سوت و کور بود و تک و توکی ادم نشسته بود  
 یه تخت کنار رودخونه رو انتخاب کردیم و داریوش رفت تا سفارش بده  
 \_بخشید اقا جاوید... تا غذارو بیارن برم دستامو بشورم  
 جاوید سری تکون داد و از گارسون ادرس دستشویی رو پرسید  
 گارسونم یه جایی بین درختا روشنمون داد  
 راه افتادم  
 اوووووووو چقدر دوره  
 ملت واسه یه دستشویی باید دو فرسخ راه برن  
 حالا اگه یه نفر اضطراری داشته باشه چی؟؟  
 تا به اینجا برسه که مشکلاتِ روحی و جسمی میگیره  
 به فکر خودم خندیدم و تا دم توالت یه ضرب دوئیدم  
 محض اسودگی خیال و همون مشکلاتِ روحی و روانی توالتم رفتم  
 داشتم دستامو می‌شستم که سه تا مرد جوون از دستشویی مردونه اومدن بیرون  
 یه نگاه به اطراف کردم کسی نبود  
 مثل همه زنا تو این جور مواقع ترس برم داشت  
 از نگاهاشون خوشم نیومد  
 راه افتادم و سعی کردم قدمهام و تندتر کنم  
 ولی احساس می‌کردم اونام دنبالم  
 صدای پیچ و خنده هاشون داشت دیوونم می‌کرد  
 وای..... حالا مگه این راه تموم می شد... اونقدر فکر فرار تو ذهنم قوی بود که چشمام جز راهِ جلوی روم و درختا

چیزی رو نمیدید

واون چیزی که نباید تو این گیرودار بشهههههههه شد

پام تو گودالی که پر برگ و شاخه بود رفت وافتادم زمین

چشمام از درد ونگرانی نمناک شد

خنده های مسخرهءپسرا بلند شد

(اوه اوه مجید حرکتو دیدی اکشن حادثه ای)

(خانم شما احتمالا بدل کار نیستید )

(یه امضا میدی به ما) صداها نزدیکتر میشد و من تمام توانمو گذاشته بودم تا از اون گودال مسخره دریام ولی مگه

میشد

تازانو رفته بودم توش و نمیتونستم بیرون بیام

تمام دست ولباسام خاکی شده بود وکف دستم می سوخت

ولی درداینا به اندازهءیک صدم نگرانیم ازپسرا نبود

خدایا چی کارکنم؟؟؟

صداها تا بیخ گوشم اومده بود

وای خدا...خودت کمک کن

نگاهی به پام کردم...رو زمین خودم و کشیدم بیرون...ولی پام واصلانمیتونستم تکون بدم و

تا روش وایمیستادم تیر میکشید

زانومو تا کردم ومچ پامو گرفتم

نگاهی به درختا کردم....هیچ کس نبود

داریوش....جاوید... پس کجایی؟؟ کمکم کنید

اشکام بی اراده جاری شدن



||||||| اه بازم گریه

گریه نکن ..... نفس عمیق میکشیدم ولی اشکام تازه راهشون باز شده بود

هی به خودم میگفتم گریه نکن ..... همین مونده بفهمن که تنهایی وترسیدی ... الاغ گریه نکن

ولی چی کار میشد کرد

ذاتِ ما زنا این بود... موقعِ ترس .... دلهره .... دلشوره ... شادی ... غم ... غصه فرقی نمیکرد

هر احساسی که بود اشکامون سرازیر میشد

تند تند نفس میکشیدم و باچشمایی که بر اثر گریه هیچ جا رونمیدید به قوزک پام خیره شده بودم

(اخی الهی داره گریه میکنه )

(نه خانوم کوچولو ... گریه نکن عمو برات قاقا میخره )

\_چی شده؟؟

صدایِ پسرا قطع شد

انگار که تو اون لحظه بهم عمر جاودانه دادن

نمیدونستم از اون همه ذوق چیکار کنم.....

\_چرا نشستی روزمین؟؟

پسرا عقب نشینی کردن

صدام از تاثیرِ گریه میلرزید

\_افتادم تو گودال ... مچ پام درد میکنه

کنارم چمباتمه زد و گفت

\_میتونی بلند شی؟؟

یه نگاه ناامید بهش انداختم ولی بازم نگاهش پیش من نبود

دماغمو کشیدم بالا و گفتم

\_ نمیتونم دردمیکنه

دست انداخت دوره شونمو بلندم کرد

با اولین قدمی که گذاشتم نالم رفت هوا

\_ا خ خ خ خ خ

\_اروم بیا... فکرکنم پات دررفته

هنوز حضورِ پسرا ازارم میداد

کثافتا هنوز منتظره فرصت بودن ونمیرفتن

نگاهی به سمتشون انداختم که داریوش هم باهام چرخیدو نگاهشو دوخت به پسرا

خنده هاشون پرید... دلم خنک شد

جذبهءداریوش همیشه کارساز بود

ترس از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی سرم بیارن باعث شد لباسِ داریوشو تو مشتتم بگیرم

اگه داریوش نبود... از این فکر رأسه به تنم افتاد

این اتفاقها تو زندگی هر دختری مخصوصا تو ایران پیش می اومد

ولی برای من بیشتر از اندازه بود

انگار که تو پیشونیم نوشته بود بیاید... من مفت و مجانی در اختیارتونم

اشکام هنوز می بارید

\_نگران نباش.. من اینجام... کاریت ندارن

مثل همیشه دردم و میدونست

دلم فشرده شد... چه طور تونستم از دستش بدم؟؟

نگاهم و دوختم به صورتش ولی اون داشت زیر پاشو نگاه میکرد

صدای وز وزِ پسرا رو اعصابم بود

چرا نمیرن ؟

\_ بسه دیگه... اشکاتو پاک کن ....نمیخوام جاوید چیزی بفهمه

اشکام و با کف دست پاک کردم ولی مگه میشد..... اینکه حالا دیگه داریوش به من فکر نمیکنه وکسی دیگه ای تو

قلبش ازارم میداد و

اشکامو دوباره سرازیر میکرد

=====

قسمت سوم دعوت به ناهار

جاوید تا مارو دید با حول و ولا نزدیک شد

\_ چی شده ???

\_ فکر کنم پاش دررفته ....میتونی جاش بندازی

\_ نمیدونم ....باید ببینم

منو نشوندن رو یه تخت

دو سه نفری دنبالم جمع شده بودن که جاوید پخش و پلا شون کردو

پاچهءشلوارم و که خاک خالی بود زد بالا

دور پام کبود وقرمز شده بود

کفش و جورابم و از پام دراوردو شروع کرد به ماساژ دادن پام

یه نگاهی به داریوش انداخت که معنیش و نفهمیدم

صدای زمزمهءداریوش ازکناره گوشم اومد

\_ سندو به نامت زدم ....کاراش که انجام شد ...بهت برمیگردونم

یه نگاه شاکی بهش کردم که خداروشکر مثل همهءدفعه های قبلی نگاهش به من نبود

یعنی من میخوام بدونم الان جای این حرفاست واقعا میخوام بدونم.....دادم رفت هوا |||||

جاويد پامو جا انداخت  
 نا جنس براي اينكه حواسمو پرت كنه اينو گفت  
 لبخند رو صورت داريوش نشون ميداد از كاري كه كرده راضيه  
 ولى من اونقدر حال ندار شده بودم كه حتى لبخندشم از پشت مه ميديدم  
 كم كم ضعف وييحالى بهم فشار مى آورد و  
 احساس ميكردم دارم از حال ميرم  
 داريوش كه وضع منو ديد دست انداخت زير زانوم و بلندم كرد  
 مسلما بالون پا ديگه نميتونستم تا ماشين برم  
 سرمو تكيه دادم به شونه شو بوى تنش و توريه هام پر كردم  
 دلم براي عطر وجودش تنگ شده بود  
 چشمام داشت بسته ميشد  
 نه... الان نه... ميخوام از وجودش لذت ببرم  
 قوزك پام زوق ميگرد و درد امونمو بريده بود  
 داريوش منو رو صندلى عقب نشوندو پامو رو صندلى گذاشت  
 \_ درد داري ??  
 با ناله سرتكون دادم  
 در داشبوردي باز كردو يه قرص مسكن داددستم  
 ياد روزي كه كمردرد داشتم ومسكن بهم داده بود افتادم  
 انگار كه اون دوران مال يه وقت ديگه بود  
 انگار كه صد سال از اون روز گذشته .....چه جورى تونستم همچين اشتباهى كنم و  
 داريوشو با دست خودم برونم ???

لیوان یه بار مصرف، منو از گذشته کشید بیرون

\_ بیا بخور اروم میشی ... جاوید سوار ماشین شد

\_ حالتون بهتره ???

\_ مرسی اقا جاوید ... اسبابِ شرمندگی شد

\_ نه این حرفا چیه !!! چشمام داشت میرفت

\_ نذاشتم غذا تونو بخورید ... تورو خدا ببخشید ...

\_ نگید مریم خانم ... الان سلامتی شما واجب تره ... پاتونو جا انداختم ولی یه عکس از پاتون باید بگیریم (

\_ لازم نیست اقا جاوید ... میرم خونه بامحمد میریم

داریوش بعد از کلی سکوت که تو نوع خودش بی نظیر بود نطق کرد

\_ یه سر بریم معیری ... اونجا الان بازه کارشونم همینه از همه جاهم واردترن

\_ نه اقا داریوش گفتم که ...

\_ منم بهت گفتم ... پس بهتره انرژی تو هدرندی و تا اونجا استراحت کن

یه ساعته دیگه میرسیم

مسکن تاثیر خودشو گذاشته بود و داشتم خمار میشدم

زوق زوق پام کمتر شده بود

تمام مسیرو خوابیدم

از معطلی و مکافات معیری و عکس انداختنها میگذرم

که خودش مثنوی هفتادمنه

پدرم دراومداخر سرم یه باند کشی پیچیدن دور پام و گفتن به سلامت

از اون جایی که محمد هنوز نمیدونست داریوش اومده و ممکن بود با داریوش درگیر بشه

جاوید منو رسوند خونه و

به محمد گفت که من تو شرکت این جوری شدم

خداروشکر که محمد بیشتر از این پایبج ماجرا نشد وگرنه نمیدونم چی میخواستیم بهش بگیم

\_پ.ن)بیمارستان دولتی معیری روبه روی ساختمان مجلس تخصص ارتوپدی

فصل بیست وهشتم)تصادف( دوهفته ءتموم تو خونه پاگیر شدم داشتم دیوونه میشدم روزای اول نازنین پیشم میموند ولی بعد از سه روز اون رو هم راهی کار کردم تاکی باید به خاطره من از کارش میزد؟؟ جاوید دوبار تلفن کرده بودو یه بارم به دیدنم اومد ولی داریوش .... بی معرفت حتی یه تلفن خشک وخالی هم برای احوالپرسی نزد دلم از دستش گرفت حداقل به خاطره گذشته ها باید بهم زنگ میزد ولی انگار واقعا منو فراموش کرده بود بعدازدوهفته برگشتم واقعا که حالا قدر کارکردن و میدونستم ادمی که کارکنه دیگه نمیتونه خونه نشین بشه منم مثل بقیه ارشدمم مونده بودروهاوا اصلا حوصلهءدرس خوندن نداشتم مگه فکر داریوش میزاشت که به چیزی غیراز اون فکرکنم روزها می گذشت ولی دیگه خبری از داریوش نداشتم غیب شده بود..... دیگه حتی به جاوید هم زنگ نمیزد اصلا نمیدونستم رفته یا هنوز هست.... دلم براش قد مورچه شده بود کاش حداقل ازش خبرداشتم رومم نمیشد از جاوید سراغشو بگیرم.... صبحها رو شب وشبهام و صبح میکردم بدون اینکه حتی یه لحظه از یادش غافل بشم نزدیک پائیزبود وبرگای زردوقرمز زمین و فرش کرده بود دوماه بود که از داریوش خبرنداشتم اخه کجاست؟؟؟چرا یه خبر نمیده؟؟؟ دلم برات تنگ شده بی معرفت ..... داشتم پرونده ها رو مرتب میکردم که با صدای جاوید گوشام تیز شد اصلا با هر تلفنی این حال و داشتم....مخصوصا به تماسهای جاوید حساس شده بودم \_بله خودم هستم.... \_ چه اتفاقی افتاده؟؟؟ \_ الان حالش خوبه؟؟ \_بله ...میشه ادرس بیمارستانو بدید.... دلشوره چنگ انداخت به قلبم.. چی شده؟؟؟ \_باشه ...باشه اومدم....فقط توروخدا بگید حالش خوبه؟؟؟ \_بله بله اومدم .... جاوید باعجله از دراومد بیرون \_مریم خانم من دارم میرم بیمارستان ...داریوش تصادف کرده... تصادف کرده اخه چه جوری \_حواستون باشه تا من برگردم ... تا راه افتاد دنباش دوییدم \_حالش خوب؟؟؟ یه نگاه مستاصل بهم کردو گفت \_خدا میدونه چیزی به من نگفتن.... قبل از اینکه به خودم پیام جاوید رفته بود تا ساعت پنج عصر صد دفعه مردم و زنده شدم مدام دلشوره .....مدام استرس ..... طوریش نشده باشه .....خدایا خودت کمکش کن هر

چی گوشی جاویدو میگر فتم خط نمیداد داشتم از زور دلشوره دیوونه میشدم پس چرا جواب نمیدی؟؟؟ کاش ادرس بیمارستان و میگر فتم هی راه رفتم و حرص خوردم هی به خودم فحش دادم و از این همه خنگیم شاکی شدم اخر سرم دست از پا دراز تر رفتم خونه ===== قسمت دوم تصادف اخر سرم دست از پا دراز تر رفتم خونه از کجا میخواستم بفهمم که چی شده یه بند گوشی موبایل جاویدو میگر فتم ولی مگه خط میداد ای لعنت به این همراه اول و مطلقاش ساعت یازده شب بود.... با ناامیدی دستمو گذاشتم رو دکمه سبز رنگ و باز شماره جاویدو گرفتم بوق خورد... بوق خورد از جا پریدم همه پنچ تا انگشتم تو حلقم بود جواب بده ... جواب بده تر و خدا اخر سر صدای اهستهء جاوید و شنیدم \_ بله \_ الو... اقا جاوید ... مریم چی شده؟؟ چرا گوشیتون اتنن نمیده؟؟ داریوش خوبه؟؟ چرا تصادف کرده؟؟؟ \_ مریم خانم ... مریم خانم ... یکم مهلت بدید... حال داریوش خوبه ... تو خیابون بوده که ماشین میزنه بهش و درمیره حالا خداروشکر که به سرش ضربه نخورده تا الانم داشتن از سرش ام ار ای وسی تی اسکن میگر فتن فقط ... فقط دستش شکسته و دنده هاش ضرب دیدن الانم خوابیده ... \_ کدو م بیمارستانید؟؟ \_ پارس ... \_ باشه من الان میام ... \_ کجا مریم خانم؟؟؟ \_ ببینید اقا جاوید اگه من الان اونجا نیستم و اینجا تو خونه نشستم و از روزه حرص و جوش دارم دق میکنم فقط به خاطر این بوده که ادرس بیمارستانو نداشتم و هر چی شمارتونو میگر فتم اتنن نمیداد و گرنه زودتر از اینا اومده بودم چیزی لازم ندارید بیارم؟؟؟ \_ نه مریم خانم... اصلا لازم نیست شما بیان .... \_ اقا جاوید راجع به این موضوع اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم ... \_ باشه هر جوری که شمارا احتیج ... من منتظرم خدا حافظ ... بهش برخورد ... به جهنم من تاداریوشو با چشمهای خودم نمیدیدم اروم نمیشدم پاورچین پاورچین رفتم سمت اشپزخونه نازنین بیچاره تازه ظرفا رو شسته بود گذاشتم اب جوش بیاد و یه ظرف از الویه ء شب و یه فلاسکه چایی و دو تالیوان و خلاصه یه ساکه کوچیکه دستی جمع و جور کردم میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد ===== میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد \_ کجاداری بارونبیدل میبندی؟؟ \_ ببخشید بیدارت کردم ... \_ نه بیدار بودم... نازی بیچاره بیهوش ... من داشتم کتاب میخوندم ابرو بالا انداخت و گفت \_ خوب منتظرم ... کجا داری میری؟؟؟ چشمام و به کتری دوختم که هنوز بخارهای اب ازش بلند میشد \_ دارم میرم بیمارستان .. \_ بیمارستان برای چی؟؟ کی تو

بیمارستان بستریه؟؟ تو یه لحظه تصمیم گرفتم حقیقت و بگم هیچی مثل راستگویی نیست تا کی میخواستم از ش مخفی کنم \_ داریوش ... چشمش گشاد شد \_ احتمالاً داریوش ،، رفیق نامرده منو که نمیگی؟؟ هان مریم

؟؟؟ منظورت داداش دنيا که نیست ... \_ چرا منظورم همونه ... کسی که منو یه سال تموم دزدید ... خودشه اخماشو تو هم کردو گارد گرفت \_ گیرم که داریوش بیمارستانه ... به تو چه؟؟ تو چه کارشی؟؟ سر پیازی یا ته پیاز؟؟ سینمو

دادم جلو وبا شهامتی که ازم بعید بود گفتم \_ همه کس من داریوش ... دوستش دارم ... چهارساله که دوستش دارم اونم منو دوست داره ولی نه چهار سال ... یه عمره که دوستم داره حالام تصادف کرده ... ظهري خبرشو به جاوید دادن ولی تا حالام نمیدونستم کدوم بیمارستانه ... الان با جاوید حرف زدم گفته بیمارستان پارس مندیگه باید برم دیرم شده ( خواستم راه بیفتم که راهمو سد کرد \_ چرا تا حالا بهم نگفتی؟؟؟ چرا بهم دروغ گفتی؟؟؟ اون موقع که میگفتم بیبتون رابطه ای هست ... قسم خوردی که پاکی ... قسم خوردی که که بهت دست نزده ولی حالا ... صدش هر لحظه اوج میگرفت \_ دروغ گفتی بهم ... تو تموم این سالها دروغ گفتی ومثل یه هرزه ءخیابونی دنبال اون بی شرف له له زدی سلیلی من تو صورتش خوابید \_ اینجا چه خبره ... \_ برو تو نازنین ... یه مسئله ءخونوادگیه ... نازنین با چشمایی که نگرانی از توشون می بارید بین منو محمد حیرون بود فریاد محمد من و نازی رو پرورد \_ گفتم برو تو اطاق و درم ببند ... درپشت سرنازی بسته شد محمد پوزخندی زدو گفتم \_ هه ... حالامیفهمم تموم اون بیقراری هاو شب زنده داری ها به خاطر فاسق از دست رفته ءخانوم ) \_ بسه محمد ... بسه ... بفهم ... تو داری به من میگی هرزه ... یه باره دیگم اینو گفتی ... یادته ... اون بارم زدم تو گوشت .. یادته ... ولی ادم نمیشی با انگشتم به سرم اشاره کردم وبا نفرت گفتم \_ فکرت خرابه ... فکرت منحرف ... تومنو یه خیابونی میدونی ... منو نمیشناسی که این حرف وداری بهم میزنی ... خجالت نمیکشی همچین حرفی رو به دهنتم می یاری؟؟؟ فکرمیکنی نمیتونستم به جای تمام اون شب زنده داری ها باهاش برم؟؟؟ فکر میکنی ازم نخواست باهاش باشم؟؟؟ چرا خواست ... خواست ولی من ... به سینم زدم وادامه دادم \_ من خر قد بازی دراوردم بهش گفتم نه ... که ای کاش نمیگفتم بعد از رفتنش فهمیدم چقدر

دوستش دارم بعد اینکه رفت دیدم هیچ کس دیگه ای رو مثل داریوش نمیخوام هیچ کس دیگه ای مثل داریوش بهم امنیت وارامش نمیداد هیچ مرده دیگه ای میشنوی هیچ مرده دیگه ای ... قسمت چهارم تصادف \_ چهارسال که قلبم



مرده حالام که بعد از این همه وقت برگشته... اون منو نمی خواد بغضم ترکید \_ منو نمیخواد ....دیگه منو نمیخواد ... حتی تو رومم نگاه نمیکنه ( تکیه مو دادم و سرم و گذاشتم رو دیوار سرد \_بورت میشه؟؟ کسی که یه روزی جلوی پاهام زانوزدو اعتراف کرد که بدون من نمیتونه زندگی کنه ....که منو همیشه میخواستته حالا اصلا تو رومم نگاه نمیکنه محمد تو میدونی عشق چیه.... میدونی که کسی که دوستش داری ازت روبرگردونه چقدر برای ادم سخته من دارم له میشم ...تموم میشم ... ولی حتی حاضر نیست نگاهشو به من بدوزه ... ( اشکام که اروم تر شده بود دوباره جاری شد زمزمه کردم \_میگه میخواد ازدواج کنه ...میبینی محمد دستامو نشونش دادم وگفتم دستم خالی شده از عشقش بزار این لحظه های اخرم کنارش باشم نذار حسرت اینو بخورم که ای کاش رفته بودم بزار برم محمد...بزار برم تو بگی نرو ...نمیرم ولی بفهم ....دلم اونجاست..... از ظهر تا الان یه لحظه اسایش نداشتم باید ببینمش تاروم شم) صدای هق هقم سکوتِ شبونه روشکست محمد زل زده بود به فرش اشپزخونه وهیچی نمیگفت صدای باز شدن دراومد \_محمد... بزار بره ....اگه نزاری تا عمر داری خودتو به خاطر اینکه جلوی خواهرتو گرفتی سرزنش میکنی... تونمیتونی جلوی قلب کسی رو بگیری شاید قسمتش داریوش...بزار بره ( به سمت من اومد و اشکاموپاک کرد \_ بسه مریم جان.... خودتو هلاک کردی ساک وبه دستم داد وگفت \_برو... من از طرف خودم و محمد میگم ....کسی جلوی تو رو نمیگیره نگام به محمد بود... سرشو بالا آورد تو چشمای سیاهش قطره های اشک موج میزد میدیدم که ته نگاهش راضی نیست ولی لبهانش چیزه دیگه ای گفت \_ بزار خودم میبرمت به سمت اطاقش رفت لبخند روی لب من ونازی اومد \_ای شیطون ....میدونستم خانوم دلش یه جایی گیره... اشکامو باپشت دست پاک کردم ولبخندم پررنگ ترشد محمد سوییچوبرداشت وساک و از دستم گرفت راه افتاد ومنم دنبالش مثل این جوجه زردای تازه سراز تخم دراورده راهی شدم خیابونا خلوت بود وهراز گاهی سکوت شبانه باصدای ویراژ ماشین یا موتور میشکست نه من میخواستم حرفی بزرم نه محمد ..... قسمت پنجم تصادف دم اورژانس وایستاد وگفت \_میخوای شب بمونی؟؟ نگاه ملتسمی بهش کردم و گفتم \_اجازه بده..... خواهش میکنم ..... \_ فکر میکنی اگه اجازه هم ندم نمیری؟؟ بر و آبجی کوچیک... امان از این دل رئوف من که طاقت اون چشمای ملتسمو نداره \_مرسی داداش... نوکرتم به خدا ... گونش و بوسیدم وبا سرعت رفتم تو خداروشکر بیمارستان خصوصی بود وکاری به کار کسی نداشتم پرسون پرسون رفتم

بالا ولی اجازه ندادن برم تو زنگ زدم به جاوید و گفتم اومدم بیمارستان خلوت بودو یه نظافتچی داشت طی میکشید  
 \_سلام\_ سلام \_ فکر نمیکردم بیاید... زنگ میزدید پیام دنبالتون خسته بود ولی طعنه تو صداس داد میزد \_محمد  
 منو آورد \_محمد؟؟؟ از چشمش تعجب می بارید \_بهش گفتید؟؟ با سرتائید کردم \_داریوش چه طوره؟؟ \_ یه  
 دوساعتی هست از ریکآوری آوردنش ...خداروشکر حالش بهتره \_ میتونم بینمش .... خوابیده بزاید بیدار بشه... بعد  
 ساکو دستش دادم و گفتم \_یکم الویه وچائی ...فکر کنم چیزی نخورده باشید من پائین منتظر میمونم تا اجازه بدن  
 بینمش \_ولی اخه .... \_اقا جاوید من اینجوری راحتترم... شما بفرمائید \_ولی اخه اینجوری که همیشه ... \_خواهش  
 میکنم اقا جاوید... باشما که تعارف ندارم باشه پس من میرم کاری داشتید زنگ بزنید .... رفتم سمت دستشویی  
 ووضو گرفتم نمازمو که از اول شب مونده بود وبه همراه چند رکعت برای سلامتی داریوش خوندم قرآن دست گرفتم  
 وشفای همهءمریضا رو از خداخواستم تاصبح چیزی نمونده بود همونجا شروع کردم به چرت زدن ولی مگه خوابم  
 میبرد ... مدام کابوس میدیدم که داریوش مرده ومن رفتم سرخاکش چه شب بلندی بود .....صبح نداشت قسمت  
 ششم تصادف چشمامو با نور خورشید باز کردم سالن شلوغ شده بود وهرکسی یه جایی میرفت بلند شدم وبا بدنی  
 خرد وخمیر راهی اطاق داریوش شدم جاوید وازدور تشخیص دادم ....داشت با دکتر حرف میزد \_کی مرخص اقای  
 دکتر؟؟ \_فردا مرخص.... جواب سی تی اسکن وام آر ای چیزی رو نشون نمیده میتونید فردا ببریدش صبرکردم تا  
 حرفای جاوید تموم شه جاویدکه برگشت ومنو دید رنگ و روش پرید انگار که یادش رفته بود منم هستم  
 \_صبحتون بخیر اقا جاوید .. صبح شما به خیر ...شما اینجائید؟؟فکر کردم رفتید ....کل بیمارستان ودنبالتون گشتم  
 \_تو نمازخونه بودم... حالش چه طوره؟؟به هو ش اومده؟؟ \_بله خیلی وقته... \_اجازه میدن بینمش... نگاهش یه  
 رنگی شد... مثل شرمندگی.. افسوس... ناراحتی نمیدونم ....هر چی بود خوشایند نبود \_مریم خانم شرمنده به خدا ...  
 \_دشمنتون شرمنده باشه ...چی شده؟؟ داریوش... من من میکرد \_چی شده اقا جاوید؟؟؟حالش خوبه؟؟نکنه اوضاع  
 خرابتر ازونی هست که گفتید؟؟اطاقش کدومه؟؟باید بینمش.... جاوید جلومو گرفت \_نه مریم خانم ... \_آخه چی  
 شده؟؟؟ من که جون به لب شدم \_راستش... راستش ...داریوش نمیخواه شما رو ببینه ازبالاتا سرانگشتای پام  
 گرفت احساس کردم از سرم دود بلند شد وبعدم یه عرق سرد تموم تنم وگرفت عین جملش وبا بهت تکرار

کردم \_ منو نمیخواه ببینه؟؟ \_ نمیدونم چی بگم... از دیشب دارم باهاش حرف میزنم... ولی انقدر کلافه شد که داشت منم بیرون میکرد دیشبم کل بیمارستان و گشتم که بگم نمونید ولی پیداتون نکردم... شرمندم مریم خانم حال نداره و مریض ....نمیتونم باهاش بحث کنم سرمو بلند کردم نفسهای عمیق میکشیدم تا اروم شم \_ فقط بگید حالش خوبه؟؟ خوبه ...با دکترش حرف زدم مشکل نداره.. یه گچ دستشه که اونم یه ماه دیگه باز میکنن چشمام میسوخت با نوک انگشت چشمامو مالیدم این دیگه خارج از حد تصورم بود فکر نمیکردم منو.... کسی رو که شبونه خودمو به بیمارستان رسوندم نخواد ببینه یعنی تا این حدسنگ دل شده؟؟ یعنی تا این حد ازم متنفره؟؟ لعنت به من و دل من \_ مریم خانم ... حالتون خوبه؟؟ ببخشید شرمندم .... یه لبخند بی رمق زدم \_ چرا شما شرمنده باشید؟؟ برگشتم و گفتم \_ من میرم سرکار.... شما پیشش باشید کاری بود بهم بگید \_ مریم خانم؟؟ دستمو جلوش گرفتم و گفتم \_هیچی نگید اقا جاوید ....هیچی ...این حرفو هیچ جوری نمیشه درستش کرد \_ ولی اچه ... \_ همین... بیشتر از این از داریوش نمیشه توقع داشت .مواظبش باشید خداحافظ راه افتادم صدای جاویدو میشنیدم ولی حتی یه لحظه هم واینستادم و باپاهایی بی رمق راهی شرکت شدم ++++++ قسمت هفتم تصادف چقدر خوب بود میتونستم برم سرکار اگه نمیرفتم تو خونه از فکر وخیال دیوونه میشدم تمام مسیروبه خودم آرامش دادم تو نباید گریه کنی ....نبايد گریه کنم امروز نه .....دیگه گریه نمیکنم... داریوش لیاقت این اشکارو نداره ... مدام چشمهای سوزان مو می فشردم تا از سوزش بیفته ولی قطره های درشت اشک سرکش تر ازاون بود که بتونم کنترلشون کنم نه مریم ....بفهم... الان نه .....به یه چیزه دیگه فکر کن آهامحمد..... باید به محمد زنگ بزنم گوشیم و دراوردم ...ساعت هفت صبح بود تا برسم به شرکت یه زنگ به نازی زدم و گفتم یه سر دارم میرم سر کار بیچاره هیچی نپرسید... انگار حال خرابم از صدای داغونم مشخص بود به شرکت رسیدم .....ساعت هفت ونیم بود خدا روشکر در باز بود وگر نه نمیدونستم با این اوضاع قاراش میش میتونستم این یکی روتحمل کنم یا نه صدای استکان ولیوان وبوی خوش چایی همه جا پیچیده بود یه نفس عمیق کشیدم الان فقط یه لیوان چایی کمرنگ میتونه حالم و خوب کنه فقط یه لیوان چایی داغ که بخارای اب از روش بلند شه \_ سلام مش سلیمون \_ سلام خانم امینی ....سحر خیز شدی دخترم؟؟ \_ مشکلات مش سلیمون ...مگه مشکلات میزازه ادم استراحت داشته باشه نشستم پشت میزو سرمو تو دستام گرفتم

داریوش خُردم کرده بود تا حالا هر چی دیده بودم با خودم میگفتم به خاطر اینکه که ره‌اش کردم ولی الان .... من که با تموم وجود داشتم جبران میکردم ..... پس واقعا این کارا برای چی بود؟؟ شاید واقعا داشت ازدواج میکرد و نمیخواست دوباره درگیر من شه؟؟ شاید فکر میکرد این یه نوع خیانت به کسی که دوستش داره باشه؟؟ یعنی اون کسی که داریوش دوستش داره چه شکلیه؟؟ تا حالا جرات فکر کردن به این سوال و نداشتم ولی حالا..... باید با خودم روراست باشم من با خته بودم و این کارا چیزی از این باختم و کم نمیکرد یعنی اونی که دوست داره ایرانیه.... امریکائیه .... اصلا بوره یا تیرست؟؟ خوشگله؟؟ حتما خوشگله که منو ول کرده و رفته سراغش.. خوش به حالش .... الان داریوش داره بهش فکر میکنه و به خاطر اینکه بهش خیانت نکنه تو روی منم نگاه نمیکنه حتما چند وقت دیگه هم با هم ازدواج میکنن دوباره چشمام سوخت ایاه بسه دیگه مریم ... امروز نه.... بفهمم الاغ اینجا محل کار .... نباید توش زر زر گریه کنی چشمامو با پشت دست مالیدم \_ چی شده دخترم؟؟ حالت خوش نیست؟؟ سرمو بلند کردم و به صورت پر چین و چروک مش سلیمون که یه دنیا آرامش تو وجودش بود لبخند زدم \_ نه مش سلیمون... حال خوش نیست دلم شکسته ... ناجور شکسته صورتشو غم پوشوند \_ خدا نکنه دلت بشکنه... توکل کن به خدا خودش هر جور صلاح بدونه درستش میکنه لیوان کم رنگ چایی رو گذاشت جلوم و گفت \_ اینم یه چایی لبریز لب دوز قند پهلوی خدمت خانم امینی خودم \_ مرسی مش سلیمون \_ غصه نخور دخترم خدا بزرگه همیشه یادت باشه این نیز بگذرد ... یه جرقه تو ذهنم خورد یه نفر دیگه هم همینو بهم گفته بود اون روز تو ماشین.... موقع برگشتن از خونه داریوش ،،،، اون روز هم اون راننده تاکسی این و گفت کاش اون موقع خیرت نمیکردم و بعد از اعترافش قبول میکردم که دوستم داره کاش این همه سال خودمو زجر نمیدادم والان کناره داریوش بودم قسمت هشتم تصادف دستامو دور لیوان حلقه کردم پوست دستم از تاثیر حرارت داغ شد ولی نه اونقدر که دستمو پس بکشم باید یه کاری کنم این جور ی با فکر و خیال دیوونه میشم تو یه تصمیمی انی پاشدم خوب حالا چی کار کنم؟؟ باید یه کاری انجام بدم؟؟ باید خودمو مشغول کنم... چی کار... چیکار... اول برم سراغ قرارای امروز بعدم پرونده ها تمام طول روزو یه تمیز کاری اساسی کردم و از خودم کار کشیدم جاوید دوبار تماس گرفت دیگه حتی از داریوشم نپرسیدم جاویدم چیزی نگفت تمام طول روز مشغول بودم از سروکله زدن با مراجعه کننده ها تا جابه جایی میزو صندلیم و

تمیز کردن اطاق و خلاصه هر چیزی که فکرشو کنید ولی تموم مدت فکرم پیش داریوش بود واینده ای که از دست رفته بود به دختر زندگی داریوش غبطه میخوردم حق من بود که درکنارش باشم و حالا من اینجام تنهای تنها و داریوش منو رها کرده حتی نمیخواد تو این شرایط در کنارش باشم تمام طول روز خودمو سرگرم کردم تا اشکای جمع شده پشت پلکام ونگه دارم وقتی برگشتم خونه عین جنازه بودم اونقدر ازخودم کار کشیده بودم که تموم استخونام له شده بود بعداز اینکه شام و درسکوت خوردم وکمک نازنین کردم نگاههای کنجکاو محمد ونازنین وندید گرفتم و شب بخیر گفتم ورفتم تو سلول خودم دیگه نتونستم این سکوتو ادامه بدم تمام حجم غم و غصه هام به قلبم هجوم آورد تا شدم از درد وطبق معمول همیشه اشکام جاری شد داریوش تیشه برداشته بود وداشت منو از ریشه جدا میکرد دیگه خودم نبودم شده بودم یه ادم شکست خورده که تو زندگی چیزی براش ارزش نداره ضربه ای که خوردم اونقدر شدید بود که توروزای بعدی از من یه مرده ساخت هرروز بیشتر تو خودم حل می شدم مثل یه ادم کوکی میرفتم ومیاومدم دیگه برام مهم نبود داریوش کیه... جاوید میبینتش یانه اصلا اینحاست یا رفته پیش کسی که دوستش داره؟؟ دیگه برام مهم نبود غذام نصف شده بود وهمین جوری وزن کم میکردم یه وقتایی روزا رو گم میکردم ووقتی چشمام رو باز میکردم فکر وذهنم میرفت تو گذشته گذشته ای که همهءزندگیمو خاکستر کرد یه ماه گذشت اونقدر لاغرو نحیف شده بودم که صدای محمد ونازی هم دراومده بود تقصیری نداشتم میلی به زندگی تو من وجودنداشت که بخوام چیزی بخورم تمام زندگیم شده بود کارو کارو کار حالا میفهمیدیم چرا داریوش معتاد کارش بود ... کسی که درد داره میره سراغ چیزی که هواسشو پرت کنه کارمو دوست داشتم حداقلش فکرمو منحرف میکرد اومد ورفت مردم... شکلای مختلف صورتشون ... همه وهمه چشمامو پر میکرد وباعث میشد تصویر داریوش از جلوی چشمام پر بکشه نگاه جاوید عوض شده بود انگار میدونست دردم چیه انگاربرام افسوس میخورد که چرا دارم بازندگیم بازی میکنم ولی دست من نبود داشتم ازتو متلاشی میشدم و دیگه دلیلی نمیدیدم تا بخوام به این بازی احمقانه ادامه بدم

فصل بیست ونهم(مقصر)یه ماه ونیم بعد بود که سروکلهءداریوش پیدا شد دیگه حتی برام مهم نبود که اینجا چی کار میکنه یا اصلا چر ا بعد تقریبا هفت هشت ماه هنوز اینجاست دیگه اصلا برام مهم نبوداونقدر سردو خشن باهاس

برخورد کردم که خودمم شوکه شدم دستشو باز کرده بود و اصلا معلوم نبود که یه ماه ونیم پیش تصادف کرده فقط لاغر تر از اون چیزی که باید شده بودمثل اینکه اونم تو فراق یارش میسوخت ناخودآگاه تو دلم گفتم خوش به حال کسی که دوستش داره نزدیک ساعت پنج بود وهمه داشتن میرفتن وسایلا رو جمع کردم وسیستم وخاموش کردم رفتم سراغ جاوید تاازش خداحافظی کنم تقه ای به در زدم\_بلهدرو باز کردم جاوید پشت به میزش ورو به من تکیه داده بود وداریوشم رو ی یکی ازصندلیای راحتی نشسته بود وطبق معمول ،نگاهش به میزبود \_ببخشید آقای صدیق من دارم میرم..... کاری ندارید؟؟ \_همه رفتن؟؟ \_بله ...فکر کنم فقط آقای احدی موندن... بقیه رفتن .. همیشه تشریف بیارید تو ...کارمهمی باهاتون دارمبدون اینکه به داریوش نگاه کنم روبه روش نشستم \_بفرمائید درخدمتم .... \_مریم خانم من با داریوش صحبت کردم....نگاه داریوش روی جاوید بود چشماشو ریز کرده بو دو با موشکافی داشت به جاوید نگاه میکرد انگار اونم خبری از کارجاوید نداشت یه تایی ابرومو دادم بالا \_درچه مورد؟؟ \_داریوش میگه که نمیخواه باشما ازدواج کنه وکسی دیگه ای رو دوست داره با حرص چشمامو بستم وبا نوک انگشت پلکامو مالیدم \_خوب این چه ربطی به من داره؟؟قراره من براشون برم خواستگاری؟؟\_نه ربطش اینه که شما هم نمیخواید باهانش باشید ...چون فکر میکنم اگه قرار بود باهم باشید تا حالا ازدواج کرده بودید وحالا بچه تون دوسالش بود (داشتم کم کم جوش میاوردم... یعنی چی این حرفا؟؟\_ببخشید اقا جاوید این حرفا چه معنی داره؟؟ \_میخوام مطمئن بشم هیچ رابطه ای بین شما نیست ...اووووووووف دارم قاطی میکنما یکی نیست بگه به تو چه؟؟بنگاه شادمانی باز کردی که به من وداریوش کار داری؟؟صدای شاکی داریوش بلند شد \_خوب که چی؟؟میخواوی به چی برسی؟؟جاوید با لحنی که هیچ احساسی ....دقیقا هیچ احساسی توش معلوم نبود گفت \_سوال سختی نپرسیدم ....یه جواب میخوام .... اره یانه؟؟ سرمو بلند کردم وگفتم\_ اقا جاوید رابطهءمن وداریوش خیلی وقت بهم خورده... فکر میکردم شما تو جریان هستید؟؟ \_من به لجبازیای شما دونفر کار ندارم ....میخوام یک کلام بهم جواب بدید ایا میخواید با هم باشید یا نه؟؟هردوباهم گفتیم؛نه ....=====مقصر قسمت دومجاوید یه نفس عمیق کشید \_خوب پس من ازداریوش میخوام با توجه به اینکه نمیخواه با شما باشه وشما هم نمیخواید با داریوش باشید یه مکث ...یه نفس عمیق\_ شما رو برای من خواستگاری کنه سکوت اطاقو پر کرد ریتم قلبم کند شد تا جایی که احساس کردم



کنید؟؟ نمیبینید... من ادمم نه عروسکِ دستتون.... چرا ولم نمیکنید؟؟ چر ا دست از سرم برنمیدارید؟؟ تا کی قراره تتم بلرزه؟؟ تا کی میخواید ازارم بدید؟؟ رو به داریوش گفتم \_میبینی؟؟ بازم تو... بازم وجود نحس تو... اصلا چر اومدی؟؟ اومدی تا ببینی بهترین رفیقت داره ازم خواستگاری میکنه؟؟ اومدی... اومدی..... چشمام مثل ابرای بهاری میریخت... نفسم درنمیاومد \_ تا کی... تا کی..... میخوای باهام بازی کنی؟؟ از هردوتون متنفرم (دیگه نمیتونستم ربه هام خالی از هوا شده بود... باید میرفتم نفهمیدم چه جوری از شرکت زدم بیرون... چشمام هیچ جا رونمیدید... مدام به مردم طعنه میزدم صدای داریوش از پشت سرم می اومد... مریم وایسا... مریم صبر کن... پیچیدم تو اولین کوچه خلوتی که دیدم پاهام داشت ضعف میرفت.... احساسم میکردم اکسیژن برام تموم شده \_ مریم... از پشت بازمو گرفت با تمام قوام برگشتم وبا مشت گره کرده کوبیدم تو قفسهء سینش جاخوردو عقب گرد کردولی هنوز بازوم تو دستش بود \_ همش تقصیر تو... همش تقصیر توی اشغال که جاوید به خودش اجازه داده همچین پیشنهادی کنه... منو دزدیدی... ازارم دادی... زندانیم کردی... وابسطم کردی... بعدم رهام کردی... بسم نبود.... چهارسال نبودتو تحمل کردم بسم نبود... تا کجا میخوای بری؟؟ تا کی میخوای به این بازی احمقانه ادامه بدی... نگاه کن..... دیگه راهی برای برگشت نمونده... اونقدر دست دست کردی... اونقدر تحقیرم کردی... اونقدر خردم کردی... که دوست نامردت به خودش اجازه ء همچین پیشنهادی بده مشت بعدی رو تو سینش کوبیدم اینبار سرجاش موند وبا چشمایی بهت زده بهم زل زد \_ خوب شد؟؟؟ همینو میخواستی؟؟ میخواستی دلم و مال خودت کنی وبعد از چهار سال بیایی ومنو دودستی تقدیم رفیق شفیقت کنی مشت بعدی... میخواستی بگی دیدی عاشقم شدی؟؟ حالا وقته تلافییک... یک... مساوی.... حالا باهم برابر شدیم میخواستی بگی دیدی نمیتونی بدون من زندگی کنی؟؟ اره مساوی شدیم... صدام به زمزمه تبدیل شد \_ اره عاشقت شدم... عاشق توی نامرد که منو پیشکش دوستت کردی مشت بعدی... ولی اونقدر ضعیف و کم جون، که فقط در حد یه اشاره بود همش تقصیر تو... چه جوری گذاشتی به خودش اجازه بده همچین درخواستی کنه؟؟ مگه نگفتی دوستم داری؟؟ مگه نگفتی عاشقمی؟؟ صدام دوباره اوج گرفت چرت گفتی... یه مشت شروور که منو خام کنی..... حالا بیا... من عاشق توی نامرد شدم... خیالت راحت شد... دیگه یر به یر شدیم.... حالا برو... برو که دیگه نمیخوام حتی یه لحظهء دیگه ببینم چون میخوام سر به تنت نباشه )





خواستگاری کرد .....محمد...بزار ببینمش میخوام باهاش حرف بزنی چیایی هست که باید بگم ....چی  
 ری رو میخوای بگی؟؟ دوماه پیش توتصادف کردی مریم اونقدر دوستت داشت که شبونه اومد بیمارستان حتی به  
 خاطر توی نارقیق تو گوش منم زد باورت میشه؟؟مریمی که ازارش به یه مورچه هم نمیرسید ،تا حالا به خاطر تو  
 دوبار تو گوشم زده ...اوردمش بیمارستان نفهمیدم تو فاصله ءشب تا صبح چه بلایی سرش آوردی که ...فردای اون  
 روز یه جنازه پا شو تواین خونه گذاشت ....میشنوی یه جنازه چی کار کردی با خواهر یکی یک کدونهءمن که دوماه  
 ازگار، خنده به لبش نیومده؟؟چیکارش کردی که وقتی ببینمش فکر میکنم دارم یه میت از قبر پاشده رو ببینم  
 ؟؟دوماه خونه اش شده اون اطاق لعنتی ...صبح تا شب که سرکاره شبم که مییاد حتی حاضر نیست دوساعت کنارم  
 بشینه) \_میدونم ..میدونم... به خدا وضع منم بهتر از مریم نیست ...تروخدا بزار ببینمش (سکوت وسکوت برو  
 ببینش .... البته اگه تونستی..... فعلا که رفته تو زیر زمین واز توش بیرونم نمی یاد \_زیر زمین؟؟اره اوناهاش  
 ....میبینی برقشم خاموشه.... اصلا نمیدونم زندست یا مرده ...سکوت وبعد صدای قدمهای محمد وداریوش می اومد  
 ضربان قلبم رفته بود رو هزار =====قسمت پنجم مقصر صدای قدمهای محمد وداریوش می  
 اومد ضربان قلبم رفته بود رو هزار ولی باز همون جا نشسته بودمبا این تفاوت که زل زده بودم به در اهنی اطاق که  
 بالاش شیشهءمات بود وبه داخل دید نداشتسایهءداریوشو دیدم\_مریم ...مریم... میخوام باهات حرف بزنی....فقط  
 گوش بده.... خواهش میکنممنو ببخش ... تروخدا ببخشه بزرگی خودت ببخش ....غلط کردم... اصلا من نامرد... من  
 بی غیرت ..تروخدا بیا بزن تو گوشم... فقط بیا بیرون...بیا ببین او ن پسرا چه بلایی سرم آوردن... دلت می یاد  
 خانم..تقاصتو گرفتن مریم جان...دستشو گذاشت رو شیشه \_مریمی ...جاوید همه چی رو گفت ...مرتیکه خر مثلا  
 میخواست این جوری منو تحریک کنه که اینقدر باهات لج نکنممریم ...جاوید قسم جون مامان وباباش وخورد که  
 بهت نظر نداره ....گفت وقتی دیده که تو چه جوری داری غصه میخوری .....دلش برات سوخته وخواسته که با این  
 کارش منو وادار کنه بیام جلومریمی به خدا راست میگم ....خودشم اومده ....الان دم دره ...مریم تقصیر از من بود تو  
 ببخش ...نگاهم به دستاش روی شیشه بود...من موش ازمایشگاهی نبودم ...نمیخواستم...دیگه داریوشو نمیخواستم  
 ...بزار هر غلطی میخواد انجام بده ...دیگه برام مهم نیست..اینم یکی مثل جاوید ....جاویدم یکی مثل داریوش

...هردوشون عین هم هستن\_ بیا برو... دیگه چی میخوای از جونش؟؟ اون موقع که پشش زدی باید فکر شو میکردی ...از جاوید دیگه توقع همیچین کاری رو نداشتم ...واقعا باخودش چی فکر کرده؟؟ اصلا شما دوتا چیزی به اسم مغزم تو سرتون هست؟؟ بیابرو تا بیشتر از این روانیش نکردی ...(\_صبر کن بزار باهات حرف بزنم... مگه نزدی؟؟ مگه نگفتی؟؟ میبینی..... نمیخواد باهات حرف بزنه ...اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم به خاطر مریم بود که یه روزی میگفت دوستت داره ولی فکر نمیکنم دیگه علاقه ای تو دلش مونده باشه ...(\_مریم من دارم مریم ...ولی برمیگردم ...مریم میشنوی؟؟ از دست من خلاصی نداری ...مریمترو خدا بیا بیرون ...دستگیره تکون خورد صدای داد محمد جلوشو گرفت\_ برو بیرون ...حق نداری وادار به کاریش کنی ...برو بیرون همین الان ..(\_مریم من دارم مریم ...بازم می یاممنتظرم باش ...صدای قدمهای محمد و داریوش بعدم بسته شدن در حیات محمد بازم اومد پشت در\_ ابجی ...حالت خوبه؟؟ یه چیزی بگو ...دلم داره شور میزنه ...اونجایی ..(بلندشدم اشکامو پاک کردم اگه با داریوش مشکل داشتم دلیل نداشت داداشمو ازار بدمدرو باز کردم و محمد و دیدم که به دیوار کنار پله ها تکیه داده\_ چیکار کردی باخودت مریمی؟؟ من و تو بقلش گرفتدستشو رو کمرم میکشید و ارومم میکرد\_ گریه کن ...حق داری... ولی این چیزیه که خودت انتخابش کردیغصه نخور خواهر من ...همه چی درست میشه... بسپر دست خدا... خدا خودش میدونه چی به صلاحته ...اون شب اونقدر تو بغل محمد گریه کردم که تقریباً رو دستاش از حال رفتنمازی هم پائین اومده بود وبا کمک محمد منو بردن تو=====قسمت ششم مقصدوروز تموم تب ولرز وجودمو گرفت مدام یا سرد بودم یا گرمیه و قتهایی داریوشو کنارم میدیدم یه و قتهایی جاوید و بدتر از همه یه و قتهایی هم شعاعی روتمام ذهنم پر بود از گرمای اغوش داریوش که یه وقتایی جاوید جاشو میگرفت و من بازم سرد میشدم ولرز تمام وجودمو میگرفتهیچ کس و نمیشناختم و فقط یه چیز ارومم میکرد (من داریوشو میخواستم باوجود همهءبدی هاش... اغوششو میخواستم پناهگاهمو میخواستم آرامشم و میخواستم روز سوم اروم تر شدم و برگشتم به زندگیولی هنوز حال ندارم و نمیتونستم از جام جُم بخورم نگاه نازنین و محمد پر از دلسوزی و حس ترحم بوددیگه برام مهم نبود نازی یا محمد چی فکر میکنن... رازم از پرده بیرون افتاده بود و دیگه اهمیتی نداشت که پشت سرم چه جورى راجع بهم قضاوت میکنند بعد از یه هفته سرپا شدم... ولی دیگه نمیخواستم برگردم سرکار با اینکه حرف های داریوش و باور

کرده بودم.. ولی محال بود پامو تو اون شرکت خراب شده بزارم+++++++++روز هشتم بود که زنگ خونه رو زدندم دمای برگشتن محمد بود ...درو که باز کردم ... هیکل درشت جاوید وپشت در دیدم نگاهم رنجیده بود... رومو ازش گرفتم ...به احترام نون و نمکی که خورده بودیم نمیتونستم بیرونش کنم گذشته رو یادم نرفته بود...هنوز که هنوزه مديونش بودم\_سلامجواب سلامم سردتر از یه قالب یخ بود\_میشه... میشه پیام تو ... باید با هاتون صحبت کنم\_ امرتونو بفرمائید\_ اچه اینجا ...پوزخندی زد وگفتم\_ شرمنده که دیگه نمیتونم بهتون اعتماد کنم نگاهش غمگین شد\_ مریم خانم ....بزارید براتون توضیح بدمچند تازن رد شدنای خدا من کی از دست این موجودات فضول راحت میشم؟!\_آخر سرهم میمیرم وبازم به ارزوم نمیرسم...\_بفرمائید تو ...تمام محل خبردار شدن ...ازفردا دیگه نمیتونم جواب اهل کوچه رو بدم دروپشت سرش بستبدون اینکه تعارفش کنم گفتم\_ کارتونو بگیرد ...الان نازی و محمد پیداشون میشه ...نمیخوام شمارو ببینبجد کافی این چند وقت جلوشون خجالت کشیدم دیگه بیشتراز این نمیتونم شرمندشون بشم=====منِ منِ می کرد\_ میدونم که از دستم ناراحتین... حق داشتید که ازم دلخور شید یا حتی تو گوشم بزیدولی باور کنید به خدا ....نیتم خیر بوددوماه که از تصادف داریوش میگذرهاوضاع واحوال شما که گفتن نداره روز به روز اب شدن تون ومیدیدممیفهمیدم از دست داریوش ناراحتید حقم داشتیداون رفتاری که داریوش داشت اگه منم بودم ترکش میکردممن شما رو به چشم خواهرم میدیدم نمیتونستم تحمل کنمکه باخودتون اینکارو کنیدازاون ورم داریوش شده بود مثل حنظل.... تلخ وازار دهندهدلخوشیش دیدن شما تو شرکت بود که اونم ازخودش دریغ کردمیدیدم برای دیدن شما بال بال میزنهحتی یه وقتایی تا دم شرکت می اومد ولی بخاطر ذات لجبازش قدم از قدم برنمیداشت میدیدم داره حسرت میکشه ...میدیدم داره زجر میکشه... ولی هر کاری میکردم قبول نمیکردقد ویه دنده بودمن هردوتونو دوست دارم خدا به سرشاهد ...به هردوتون مثل یکی از اعضای خونادم نگاه میکنماصلا نمیخوام خم به ابروتون بیاداونوقت جلوی چشمم جفتون داشتید از دست میرفتید.....دلم برای هردوتون میسوختاومدم مثلا ثواب کنم.....یه نفس عمیق... که کباب شدممیخواستم اینجوری داریوشو وادار کنم که دست از لجبازی بردارها وقتی که داریوش خیالش راحت بود که شما ازدواج نمیکنیدبازم به همین کارای بچه گانش ادامه میدادم میدیدم که شما تا چه حد سعی داریدجبران کنیدولی داریوش

.....خوب داریوش ..زخم خورده بود ...قبول کنید که چهار ر ساله پیش رنجوندیدنش اصلا ازتون توقع نداشت که دست رد به سینش بزنید به خاطر همین هم اینقدر لجبازی میکنه وگرنه من میبینم که برخلاف لبهای بستش دلش برای شما پر میکشه\_ که چی اقا جاوید؟؟؟حالا شما رو فرستاده تا وساطت کنید؟؟یه بار اون برای شما اینکارو انجام داد... حالا که رد شدید .... شما برای اونبس کنید تورو به خدا ....من خسته شدم ....چهار روز نیست که از تو جا بلند شدماخه چه نفعی ازاین ازارها میبریدمن عطای داریوش و به لقاش بخشیدمدیگه همچین کسی تو زندگیم وجود ندارهبرید بهش بگید دور منو یه خط قرمز بکشه اصلا بگید مریم مرده... بگید خاکش کردیم وتموم ...دست از سرم بردارید ....دیگه نمیخوام حتی یه کلمهءدیگه ازش بشنومحرفتونو باور میکنم چون غیر از برادری چیزی ازتون ندیدمولى این مشکل من وداریوشو حل نمیکنهتو شرایطی که بخاطرش حتی توروى داداشم وایستادمانتظار نداشتم منو اون جورى برونه اقا جاوید ...منوداریوش ... زندگیمون همینه ...هیچ وقتم درست نمیشهیه برهه ای من کوتاه میام ولی داریوش کوتاه نمی یادیه برهه ای هم مثل الان داریوش کوتاه میاد ومن نمیتونم قبولش کنمبرید اقا جاوید... شما نباید سرنوشتتونو با داریوش گره بزنیدزندگی ما درست نشدیه... انگاررو پیشونی من نوشته که یه شب خواب راحت نداشته باشم (\_حداقل برگردید سرکار... اینجوری که... شرمندم اقا جاوید... من دیگه پامو تو اون شرکت نمیزارم\_ولی اخه... بسه فقط تمومش کنید... همین ... پس من فعلا کسی روبرای کار نمی یارم ... نه اقا جاوید مطمئن باشید نظرم عوض نمیشهجاوید هر چی گفت قبول نکردماین دفعه قصد کرده بودم ازش دست بکشم وفراموشش کنمفصل سی ام )لبخند( چهارروز دیگه گذشت تو طول این چند روز حتی پامو از خونه هم بیرون نداشتتم اصلا نمیخواستتم کسی رو ببینم صبح تا شب ول میگشتم یه وقتهایی هم یه دستی به سروگوش خونه میکشیدم بعدم شام وبعدم سلول انفرادیم حتی باخودمم قهر بودم اصلا حوصلهءهیچ کسی رو نداشتتم از دست خودم ناجور شاکى بودم این همه بلاسرم آورده ... بازم دلم براش تنگ شده بود اخه خرفت بودن تاکی؟؟ تا کی میخواستتم خودم و زندگیم و حرومش کنم؟؟ ساعت نه صبح بود وتازه داشتتم وسائلا رو جمع میکردم که صدای زنگ در منو پرورند یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ وبرنمیداشت زنگ... زنگ... زنگ ...بعدم صدای کوبش در \_باز کنید .. صدای جاوید بود... بند دلم پاره شد \_یعنی چه خبر شده؟؟ هراسون چادرمو انداختم سرمو از پله ها سرازیر شدم

صدای زنگ تمومی نداشت \_ اومدم ... اومدم اونقدر نگران بودم که دو تاپلهء آخرو پریدم و دوئیدم سمت در درو که باز کردم جاوید پرید تو \_ چی شده؟؟ \_ بدوئین مریم خانم ... \_ میگم چی شده؟؟ بجای جواب گوشهء چادرمو کشید و گفت \_ بجنین داریوش... داریوش... \_ داریوش... چی... آخه به منم بگید ... چادرمو دوباره کشید \_ بیاید مریم خانم تا دیر نشده بیاید ... انواع واقسام فکرای ناخوشایند تو ذهنم اومد... نکنه یه بلایی سرش اومده؟؟ نکنه دوباره تصادف کرده؟؟ مسموم نشده باشه؟؟ دعوانکرده باشه؟؟ زخمی نشده باشه؟؟ مخم هنگ کرده بود دیگه نفهمیدم چی کار میکنم.. دنبالش راه افتادم ... وسط کوچه تازه فهمیدم که نه کلید برداشتم نه مانتو تنم و ایسادم \_ چیه ... مریم خانم بجنید ... \_ من که نمیتونم این جور ی پیام ... صبر کنید برم مانتو م و بپوشم و کلید بردارم \_ باشه من سر کوچه تو ماشینم... فقط زودتر \_ آخه حرف بزنید... بگید اینجا چه خبره؟؟ چه بلایی سرش اومده؟؟ تصادف کرده؟؟ ترو خدا حرف بزنید... \_ من تو ماشینم.. فقط زودتر... زودتر و دوئید سمت ماشین اصلا نمیدیدم چی کار میکنم.. تمام صحنه های بد و مزخرف جلوی چشمم قطار شده بود فقط یه مانتو تنم کردم و یه کیف و با کلید خونه روزدم زیر بقلم و راه افتادم حتی موبایلمم یادم رفت ماشین روشن بود به محض اینکه پامو توش گذاشتم گاز دادوراه افتاد چنان با سرعت میروند که تقریباً تو صندلی ماشین حل شده بودم \_ اقا جاوید ترو خدا حرف بزنید... چه بلایی سرداریوش اومده؟؟ نکنه ... دهنم خشک شده بود بگید چی شده؟ محض رضای خدا ... دارم از دلشوره پس می افتم صدای بوق جاوید و یه لایی از بین دوتا ماشین \_ اقا جاوید... \_ مریم خانم خودتون میبینید ... بازم یه لایی دیگه... از ترس چشمامو رو هم گذاشتم... چرا حرف نمیزد؟؟ دلم داشت میاومد تو حلقم از ترس و اضطراب به صندلی ماشین چنگ انداخته بودم و چشم به ماشینی که داشت مسیرو تو هوا میرفت دوخته بودم قسمت دوم لبخند دم خونهء داریوش که ترمز زد یه نفس راحت کشیدم فقط کار خدا بود تالان زنده بودیم با اون وضع رانندگیش... خلیه از ترس نفله نشدم نگاهم به خونه بود... چرامنو آورده اینجا؟؟ انتظار داشتم هر جایی بره جز خونهء داریوش ... آخه اینجا چه خبره؟؟ \_ مریم خانم زود باشید ... خودش پیاده شدو در وباز کرد پیاده شدم و با قدمهای بی رمق وارد خونه شدم هرآن انتظار یه اتفاق بد و داشتم چشمم دو دو میزدو قلبم رو ریتم کند بود نفهمیدم جاوید کجا غیبش زد راه افتادم سمت پله ها و همه رو دوتا درمیون بالا دوئیدم در حال وباز کردم خونه امن و امان بود صدایی نمی اومد از همون جا داددم \_ اقا

جاوید... داریوش پاهام ناخواسته به سمت اطاق داریوش رفت دهنم از اضطراب و ترس مثل چوب خشک شده بود  
 \_ داریوشششششششش در اطاقو باز کردم همه چی سر جاش بود هیچ جنازه ای دیده نمیشد... از این فکر تنم لرزید  
 ولبمو گاز گرفتم خدا خفت کنه مریم... این چه حرفیه؟؟ برگشتم تو پذیرایی و سمت اطاق دنيا سرازیر شدم اونجام  
 نبود... پس کجاست؟؟ دوباره صدا زد \_ داریوش اشکام داشت سرازیر میشد... نکنه اصلا اینجا نیست... برگشتم  
 تو پذیرایی دورخودم میگشتم که نگام تو چارچوب در ورودی خشک شد داریوش بود... سالم و سلامت یه لبخند  
 اروم رو لبش بود که ارومم کرد و ضربان قلبم و برگردوند سر جاش جز تک و توک خراش رو صورتش... چیزیش  
 نبود \_ چی شده؟؟ تو حالت خوبه؟؟ اومدم جلوتر سالم بود... شکر خدا سلامت بود تکیه شو از در جدا کرد \_ اره  
 خوبم... جاوید... جاوید... نفسم بالا نمیامد... لبمو با زبون خیس کردم \_ اروم مریم... چیزی نشده... \_ پس جاوید  
 .. \_ نگران نباش.. من گفتم بیاد دنبالت.. حالا که خیالم از بابت سلامتیش راحت شده بود فکر رفت سمت چیزای  
 دیگه \_ یعنی چی که میگه من گفتم بیاد دنبالت؟؟ \_ چی داری میگی؟؟ با ناباوری گفتم \_ همش... همش نقشه بود؟؟  
 سری تکون دادو گفت \_ اره... راه دیگه ای برای حرف زدن باهات نداشتم \_ یعنی تو... تو... حالا از خشم درحال  
 انفجار بودم واز عصبانیت حرفارو گم می کردم \_ اره.. اره... میدونم... یه دفعه ای مثل یه اتشفشان فوران کردم  
 اومدم جلو وبا مشتای گره کرده داد زدم \_ همش الکی بود؟؟ اون همه حرص و جوش الکی بو د؟؟ اصلا شعورت  
 میرسه من تا اینجا چی کشیدم؟؟ اصلا میفهمی که تا اینجا جونم به لبم رسید؟؟ مشتتم و بالا اوردم \_ میدونی میخوام  
 اونقدر بزنت که از جات پانشی؟؟ نفس نفس میزدم و صورتم قرمز شده بود فاصلهء منو خودشو پر کردو مچ دستم  
 وتو دستش گرفت نگاهش چقدر مهربون بود زمزمه کرد \_ چرا... بهم بگو چرا نگرانم شدی؟؟ تو که دیگه منو  
 نمیخوای.. تو که دیگه نمیخوای با من باشی... پس اون همه دلشوره برای چی بود؟؟ دور مچ دستم داغ شد احساس  
 میکردم درحال ذوب شدن نگاهم تو چشماش گیر کرده بود دو جدانمیشد بعد از نه ماه که نگاهشو ازم دریغ کرده  
 بود حالا میتونستم یه دل سیرتو چشماش خیره شم دلم برای چشماش تنگ شده بود... دلم برای بوی تنش تنگ  
 شده بود... دلم برای داریوش تنگ شده بود مشتتم شل شد... دستم باز شد ولی هنوز مچم تو دستش بود و نگاهم به  
 نگاهش \_ دلم برات تنگ شده بود دختر... چه طور دلت اومد این چند وقت خودتو ازم دریغ کنی؟؟ نگاهش غمگین

شد به خودم اومدم... مگه قرار نبود فراموشش کنم؟؟ مگه نمیخواست ازدواج کنه؟؟ پس این کارا چه معنی میده؟؟ دستم دوباره مشت شد...خواستم دستم وبکشم که دست اونم باهاش کشیده شد نگاهش برگشت غریدم؛ چه غلطی داری میکنی؟؟ مگه تو بیمارستان نگفتی نمیخواهی منو ببینی؟؟ مگه نگفتی میخواهی ازدواج کنی؟؟ حالا اومدی میگی دلم برات تنگ شده؟؟ اصلا حالیه داری چه غلطی میکنی؟؟برام نقشه میکشی که منو بکشی تو خونت...که چی بشه؟؟ نکنه هوس کردی نقشه شیش سال پیشت و عملی کنی؟؟ نگاهش خیس شدبا حسرت گفت \_تو هیچ وقت نمیبخشی...هروقت که عصبانی بشی گذشته رو مثل پتک تو سرم میکوبی دستمو دوباره کشیدم...نذاشت \_ولم کن میخواوم برم..هه...چقدر احمق بودم... فکر میکردم دوباره یه بلایی سرت اومده... \_خوب چرا ترسیدی؟؟ تو که میگی دوستم نداری؟؟ \_خفه شو داریوش...دستمو ول کن...اصلا به خودم مربوطه... دستمو ول کن ابرویی بالا انداخت وبا پوزخند گفت \_ میدونی که تا من نخوام تو هیچ جا نمیری... دستمو بازم کشیدم...یه جور واکنش بودبه گرمای دستش...که اعصابمو بهم میریخت خودمم میدونستم کاری از پیش نمیبرم...ولی نمیشد که همین جوری وایسم وبربر نگاهش کنم با ناله گفت \_مریم...مریم...تروخدا یه دقیقه اروم بگیر... بزار سیر ببینمت... میدونی چندوقتِ تو چشمت نگاه نکردم میدونی چند وقتِ دارم حسرت اون یکسال و میخورم؟؟میدونی چند وقتِ زندگیم و گذاشتم واومدم دنبال دلم چرا میخواهی همه چی رو پیچیده کنی؟؟هم تو منو دوست داری...هم میدونی که من عاشقت هستم... پس اینهمه اخم وتخم برای چیه؟؟ میدونی با این کاراداری منو مجنون تر میکنی؟؟میدونی مدام تو بیداری و خواب عکس چشمت جلوی نگاهمه... چرا خودتو ازم قائم میکنی؟؟ چرا انمیخواهی باهام حرف بزنی؟؟(چشماش مثل یه گردونهءچرخان منو افسون خودش کرده بو...میخواستم چشممو ببندم...میخواستم خام نگاهش نشم...ولی... نمیتونستم... دست خودم نبود... فاصلشو کم تر کرد... نه ماه تموم که منو از کارزندگی انداختی.... میدونی تا حالا چند بار علی زنگ زده ولی هربار برایش بهانه اوردم؟؟ مریم من دارم دیوونه میشم...تا کی میخواهی خودتو ازم دریغ کنی؟؟ پلک زدم با سختی سرمو برگردوندم \_این تو هستی که همیشه ازارم دادی... چونمو برگردوند وبا نگاهی ژرف که تا ته ذهنمو میخوند گفت \_من؟؟منی که فقط به خاطر تو رفتم؟؟فقط به خاطر اینکه میخواستی ازاد باشی؟؟ تو خواستی برم... منم رفتم... دست دیگمو مشت کردم وکوبیدم به سینش \_من خواستم



بری؟؟ من؟؟ تو برای خودت بریدی و دوختی... گفتم میخوام برم... منم جلوتو نگرفتم ... انتظار داشتی با اون افتضاحی که راه انداختی به پات بیفتم و التماس کنم که نری؟؟ همیشه همین بودی... خودخواه و خود رای ...همیشه نظر...نظر خودته .. برای خودت برنامه میچیدی و دوزار به من اهمیت نمیدادی دوباره باهش درگیر شدم\_ولم کن میخوام برم ...بزار برم دندوناشو بهم سایید و با فک منقبض شده گفت \_مریم بزار مثل دو تا ادم نرمال باهم حرف بزنی چر امن و تو برخلاف علاقه ای که بهم داریم نمیتونیم دودقیقه باهم صحبت کنیم؟؟ \_کی گفته من دوستت دارم؟؟ \_اگه دوستم نداشتی با جاوید نمی ا ومدی... اگه برات مهم نبودم اینجوری نگرانم نمیشدی... اگه منو نمیخواستی با دیدن اینکه سالمم نفس اسوده نمیکشیدی ... نگاهمو ازش دزدیدم... حرفی که حساب بود جواب نداشت \_خوب... خوب که چی... یه لبخند محو او مد رولش \_مریم ..عزیز دل من ... چرانمیخوای درک کنی... من عوض شدم ...توهم عوض شدی...نه تودیکه اون مریم ترسو و هراسون هستی نه من اون داریوشی که با زور همه چی رو بدست میاوردم حالا شدم کسی که فقط میخواد تورو خوشبخت کنه مریم ...بزار دوباره درکنارت باشم ...بزار دوباره لمست کنم... دستمو کشیدم \_برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتمی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار ...نکنه قراره کنار زنت یه معشوقه دیگه هم داشته باشی؟؟ ===== قسمت سوم لبخند دستمو کشیدم \_برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتمی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار ...نکنه قراره کنار زنت یه معشوقه دیگه هم داشته باشی؟؟ خندید و منو کشید تو بقلش \_نگو که باور کردی؟؟من که نگفتم قراره باکی ازدواج کنم؟؟ گفتم؟؟نگفتم ...تو خودت اینطور فکر کردی .... خودمو کشیدم از بقلش بیرون ...نگاهمو ازش دزدیدم ته دلم اونقدر خوشحال بودم که انگار یه بار بزرگ و از رودوشم برداشتن \_خوب که چی؟؟اصلا برام مهم نیست با کی میخوای ازدواج کنی؟؟بزار برم سرشو آورد پائین و زل زد تو چشمام اگه برات مهم نیست چر اتوچشمام نگاه نمیکنی؟؟برگرد و زل بزن تو چشمامو بگو ...دیگه دوستم نداری...رهات میکنم و قول میدم همون جوری که تو این چهارسال خودمو گم و گور کرده بودم بازم برم و مطمئن باش دیگه منو نمیبینی ... حالا به من نگاه کن و بگو...)

اخه چه جوری تو چشمات نگاه میکردم... من عاشق این نگاه بودم و اونوقت میگفتم بره... چشمامو بالا اوردم ... نگاهش چقدر سیاه و ژرف بود... اینهمه محبت چه جوری تو نگاهش لونه کرده بود؟؟ نمیدونم چقدر طول کشید...

صدای نفساش... بوی خوشش... چشمای هفت رنگش... منو تو خودش حل کرده بود مچم ورها کردو کف دستشو گذاشت رو گونه ام \_ بگو مريم... بگو که تو هم حس منو داری؟؟ بگو که دلت برام تنگ شده بود؟؟ بگو که مثل من تو اين پنج سال زندگي نکردی؟؟ بگو که باهام ميمونی؟؟ بگو که ديگه ترکم نمیکنی؟؟ بهم بگو مريم؟؟ بين... من همون داريوشي هستم که يه روزی با قساوت دزدیدمت... ولی حالا... بعد از پنج سال... بهت میگم نمیتونم... به خدا نمیتونم... هر کاری کردم نتونستم... نتونستم يه شب بدون فکر تو و چشمای تو بخوابم... بگو مريم... نفسی کشيدوهوارو تو صورتم دميد \_ بگو که باهام ازدواج میکنی؟؟ بگو مريم؟؟ همون چیزی که بارها تو دالانهای قلبم پژواک شده بود وبه زبون آورد اخر سر گفت... ازم خواست... بعد پنج سال دوباره ازم خواست روی گونم سير شده بود... کاش زمان ميايستاد... کاش اين لحظه تا ابد ادامه داشت... نگاهمو تو چشماش چرخوندم... نگرانی و دلشوره تو چشماش بيداد ميکرد واقعا نمیتونستم بدون داريوش زندگي کنم... اين حرف دلّم بود... با خودم که اين حرفا رو نداشتم... نميشد... زندگي بدون داريوش امکان پذير نبود... دستمو گذاشتم رو مچ دستش و چشمامو بستم \_

..... باشه... باهات ميمونم... چشمامو باز کردم نگاه داريوش هنوزم به لبهام بود... خنده ای به لبم اومد و گفتم \_ نشنیدی؟؟ بله رو بهت دادم... چشماش گشاد شدولبش به خنده باز شد دستشو کشيد وعقب رفت زمزمه کرد

\_ ممنون... ممنون خانمی که بهم اجازه دادی باهات باشم... برای همیشه... برای ابد نفس اسوده ای کشيد ودوباره بهم زل زد که با خنده بهش نگاه ميکردم \_ بالاخره تموم شد... تمام تنهایی هام تموم شد... چقدر منتظر اين لحظه بودم... سرشو بلند کردو زمزمه کرد... خدایا شکرت دوباره نگاهشو به من دوخت \_ باهات قد يه دنيا.. حرف برای گفتن دارم بيابريم... ميخوام از همه چی برام بگی از خودت... از عروسی... اندازه عيه عمر ازت دور بودم... همه رو بايد برام بگی... ===== قسمت چهارم لبخند دستمو گرفت ومنو رو کاناپه نشوند... خودشم نشست رو به روم هنوز خندم رو لبم بود \_ اونجوری نگام نکن... ميام يه لقمه چپت ميکنا خندم پررنگ تر شد... نگاهشو ازم گرفت وگفت؛ \_ استغفرالله دختر تو چرا امروز اينقدر شيرين شدی... يه کاری دست خودم و خودت ميدما... خندم بسته شد... داريوش... اونم فهميد... اروم زمزمه کرد \_ جانم... چرا بهم نگاه نمیکردی... انقدر ازم بدت مياومد... فکر میکنی ميتونستم و... بهت نگاه نمیکردم؟؟ يه بار ديگه هم بهت گفتم تو برای من مثل يه اهنربایی... همیشه

منو به سمت خودت جذب میکنی... اگه بهت نگاه میکردم ديگه نمیتونستم فکر کنم ودوباره... کارایی میکردم که دستم نبود... بعدم از دستت رنجیده بودم قبل رفتنم منتظرت شدم... هر بار به ساعت نگاه کردم وگفتم الان می یاد.. الان می یاد... ولی نیومدی نگاهم به در خشک شد و نیومدی... چشمم به ایفون بود و مدام به خودم میگفتم... محال منو ول کنی... محال جلوی رفتنم نگیری... اما نیومدی... مریم دلم وناجور شکوندی... یه سال اول مثل یه جنازه توی خونه ای که هر طرفش بوی تو رو میدادمیچرخیدم خاطره هات جلوی چشمم بودوهرروز منو خردتراز قبل میکرد بعد از یه سال کارو... کارو... زندگی با خاطرات... رفتنم پیش روان شناس همه چی روگفتم... تصمیم گرفته بودم زندگی کنم... تصمیم گرفته بودم برگردم به ادما... دوسال تموم رفتنم واومدم و با خودم کار کردم که ازت دست بکشم... باخودم گفتم وقتی تو منو نمیخواهی... دیگه کاری از دستم برنمی یاد... حتی سعی کردم به کسای جدید تو زندگیم فکر کنم ولی نمیشد... هرکسی رو با تو مقایسه میکردم... حتی یه بارم تا مرز پیشنهاد ازدواجم رفتن... ولی وقتی میخواستم انگشتر و دستش بندازم یاد تو افتادم وزدم زیر همه چی... حرفای علی تو ذهنم بود... حالا میفهمیدم چی میگفت... ما مردای ایرانی به غیر از زن ایرانی کس دیگه ای رو نمیتونیم کنار خودمون ببینیم... همون شد که ترجیح دادم اصلا به ازدواج با کس دیگه ای فکر نکنم.. زندگی که با فکر به کس دیگه ای شروع بشه زندگی خوبی از اب در نمی اومد با جاوید رابطه داشتیم... ولی ناکس یه کلمه بهم نگفت که تو پیششی... حتی بهم نگفت که تومنشی شرکتشی... یه بار که موبایلش انتن نمیداد... مجبور شدم به سرکارش زنگ بزنم... توگوشی رو برداشتی... انقدر شوکه شده بودم که گوشی تو دستم خشک شده بود ( نگاهش درخشید... انگار که همین الان این اتفاق براش افتاده... بار دوم... بار سوم... بار چهارم... بار پنجم... اونقدر گرفتم تا قبول کردم که صدای تو... نه کسی شبیه تو ( با یاد اوری اون روز لبخندی رولیم نشست راست میگفت... اون روز مدام گوشی زنگ میخورد... هر بارم که برمیداشتم صدانمی اومد فکر میکردم خط رو خط افتاده و تلفن خرابه چقدر اعصابم اون روز بهم ریخت و چقدر جد و اباد ادارهء مخابرات و مستفیض کردم صداش منو برگردوند... همین که باورم شد تو هستی... قاطی کردم تو همهء این مدت پیش جاوید بودی واون نامرد یه کلامم به من نگفته بود... این دیگه چه جور رفیقی بود که من داشتم... زنگ زدم وهرچی از دهنم دراومد بارش کردم... اونم اولش گوش داد بعدم خیلی خونسرد گفت... به تو چه مریم خانم

اینجا کار میکنه؟؟ اصلا به تو هیچ ربطی نداره؟؟ شوهرشی یا داداشش که گیردای؟؟ راست میگفت... چه جوابی داشتیم بهش بدم... از فردای اون روز تلفنای من شروع شد... دست خودم نبود تو منو جذب خودت میکردی... هر بار زنگ میزدم و حرف نمیزدم... بعدم که قطع میکردی دوباره داغ دلم تازه میشدو روز از نو و روزی از نو هر بار به خودم فحش میدادم... با خودم دعوا میکردم... تلفن و جمع میکردم... ولی بازم تا دلم هواتو میکرد دستم بی اراده سمت تلفن میرفت... تا اینکه جاوید فهمید و از بعد از اون خودش زود جواب میداد دیگه طاقت نیاوردم... با دکترم مشورت کردم... میخواستم برگردم بهم اجازه داد... ولی یه چیزی رو بهم گفت که همیشه بهت حق انتخاب بدم... گفت که بازور همیشه چیزی... مخصوصا قلب کسی رو بدست آورد... ===== قسمت پنجم لبخند به جاوید گفتم و برگشتم سه روز تموم تو خونه مثل پرندۀ پروبال بسته... بال بال زدم مخصوصا که روزای قبل رفتنم مدام جلوی چشمم بود و چشمای اشکیت از خاطر من میرفت اخر سرم طاقت نیاوردم و اوادم شرکت داشتی با یه مرد چاق و خپل اعصاب خورد کن کل کل میکردی اون که رفت اوادم سراغت صدام و که شنیدی نگاه مبهوت تو دیدم اصلا عوض نشده بودی... فقط میشد گفت پخته تر و جاافتاده تر شده بودی تو اون لحظه فقط میخواستم بقلت کنم و تورو بو بکشم.. (سرمو انداختم پائین واقعا خجالت کشیدم خندید و گفت \_مریم... سرمو بلند کردم \_جانم... تو چشمم خیره شد و گفت \_دیگه نگاهتو از من نگیر اوامدو کنارم نشست دست تو جیبش کردو پلاک و زنجیر و درآورد همون پلاکی که بهش پس داده بودم و به سمتم گرفت و گفت \_بیایینم امانتیت شالمو کنار زدم و گفتم برام بندازش قفلشو که بست برگشتم و نگاش کردم \_ببخشید که بهت پشش دادم.. اون شب خیلی اذیتم کردی.... من فکر نمیکردم باهام همچین رفتاری رو داشته باشی حسابی اعصابمو بهم ریختی مخصوصا که اصلا بهم نگاه نمیکردی...)\_اره میدونم وقتی داشتی میرفتی یه گوله اتیش بودی نمیدونی چقدر اون شب بهم خوش گذشت وقتی امپرت رو صد باشه قیافت میشه مثل یه سیب سرخ و خندید \_نخند من اون شب اون همه حرص خوردم اون وقت تو می خندی خندش قطع شد و گفت \_ ولی فرداش خوب تلافی کردی... مخصوصا که زنجیرو جلوی روم از گردنت باز کردی همین که فهمیدم تا حالا تو گردنت بوده و حالا داری بهم برش میگردونی اونم با اون وضعیت... برام عذاب اوربود نگاهم و روضورتش حرکت دادم جای ضربه ها روی صورتش محو بود \_چیه داری به دسته گلت نگاه میکنی؟؟

\_دستشون بشکنه... فکر نمی‌کردم بزَنیت\_ اونازورزیادی نداشتن این من بودم که نمیتونستم از فکر بیرون بیام  
 وگر نه اینجوری کتک نمی‌خوردم من ودستِ کم گرفتی.... کم کسی نیستم برای خودم صدای زنگ در هر دو مونو  
 از گذشته کشید بیرون داریوش خندید وگفت \_ پدر صلواتی نمیزاره دودقیقه باهم اختلاط کنیم بدون پرسیدن درو باز  
 کرد ودم در وایستاد رو به من خندید وگفت \_ میبینی خودشه جاوید با یه جعبه شیرینی ویه لبخند گل وگشاد اومد تو  
 \_سلام..سلام...به به عروس وداماد... تاکی قرار بود منو بیرون بکارید؟؟ داریوش دستشو گذاشت رو کمر جاوید  
 وهولش داد \_بیا تو... اگه امروز کمکم نکرده بودی عمرا تو خونه راحت میدادم \_مثل اینکه اوضاع امن وامانه  
 ....خوبین عروس خانم؟؟ سرخ شدم....هنوز باورم نمیشد که عروس داریوش باشم...تو این چند وقته این حرف  
 برام مثل یه ارزو شده بود صورتم داغ شدواحساس کردم از فرق سرم تاچونم سرخ سرخ \_مرسی اقا جاوید...ولی  
 منو بدجور ترسوندینا!!نمیدونید تا برسیم اینجا...چی کشیدم ... جعبه شیرینی رو گذاشت رو میز ودستاشو به حالت  
 تسلیم برد بالا \_من بی تقصیرم.... همش نقشه ءاین داریوش بود که الان داره به من لبخند میزنه لبخند داریوش به قه  
 قه تبدیل شد واصلا به روی خودش نیارود که چی شنیده \_برم یه چایی دیش بریزم که با این شیرینیای تازه  
 ....ناجوووووور میچسبه \_من میریزم ..تو بشین.... \_مرسی خانمی .... قسمت ششم لبخند جعبه شیرینی  
 روبرداشتم ورفتم تو اشپزخونه همه چی مرتب وسرجاش بود انگار نه انگار شیش سال گذشته یه ظرف شیرینی  
 خوری کوچیک برداشتم وشیرینیا رو توش چیدم صدای پیچ پیچ داریوش و جاوید می اومد ..سعی کردم معطل کنم تا  
 حرفاشونو بزنی چایی ریختم وکنارش ظرف شیرینی وگذاشتم چند تاپیش دستی و با چنگال کیک خوری ویه قندون  
 نقلی هم کنارشون گذاشتم یه لحظه احساس کردم که اینجا واقعا خونهءخودمه وخودمم خانوم این خونه ته دلم قیلی  
 ویلی رفت... این نهایت ارزوم بود زندگی کنار داریوش یه رویای کمرنگ بود که هر روز پر رنگ تر از روز پیش  
 میشد اولین چایی روبه جاوید دادم \_ممنون مریم خانم .. چایی بعدی مال داریوش بود چنان نگاهش روم بود که  
 دست و پام و گم کرده بودم \_بفرمائید \_ما چایی بخوریم یا شرمندگی مریم خانومو \_الحساب چایی رو شما بفرمائید  
 ... نگاهش از رو چشمام جدا نمیشد زمزمه کردم \_داریوش ... با سر پرسید...چیه؟؟ با چشم وابرو اشاره کردم  
 ...چایی لبخندش پررنگ تر شد دست بردو فنجون و برداشت ظرف شیرینی وبه همراه پیش دستی ها اوردم

و خودمم لیوان چایی مو بدست گرفتم جاوید چنان با ولع شیرینی رو میخورد انگار که از قحطی اومده خندم گرفت  
 لبهای داریوشم میخندید \_ بابا جاوید یکم ارومتر .... خفه میشی \_ به چیزی میگی داریوش ها ... من شیش ساله منتظر  
 این شیرینی هستم بعد تو میگی اروم تر.... من نمیدونم الان این شیرینی رو تو چشمم جا کنم یا تو دهنم نگاه  
 داریوش برگشت سمت من .... به لبخندش لبخند زدم نگاهش زلال و شفاف بود مثل دوتاگوی سیاه که هر لحظه  
 بیشتر توش غرق میشدم چقدر خوبه که میتونم تا هر وقت که دلم میخواد به چشماش نگاه کنم واونم نگاه مهربونشو  
 ازم نگیره \_ اهم ... اهم... مثل اینکه اینجا ادم مجرد نشسته.... نظر بازی و لبخندهای ژکوند ر و بزاید برای بعد از  
 رفتن من .... خوب قدم بعدی چیه؟؟ کی قراره بریم خواستگاری؟؟ لبخندم پرید و رنگم سفید شد داریوش هم نگاه  
 هراسون شو به من دوخت هر دوبه یه چیز فکر میکردیم (محمد ) حال خوشم از بین رفته بود ... انگار از وسط یه  
 رویای شیرین یقمو گرفتن و کشیدنم بیرون تازه مشکلات پیش رومون به چشمم اومد نگاه نگران داریوشو حس  
 میکردم ولی همچنان به ظرف شیرینی که دیگه برام معنی نداشت زل زدم حالا باید با محمد چی کار میکردم؟؟ اون  
 بارم که اجازه داد فکر میکرد داریوش میخواد ازدواج کنه ولی حالا مخصوصا با اون گند کاری که شد و محمد جریان  
 خواستگاری جاویدو فهمید نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ... سرم و بلند کردم... نگاه هر دو رو من بود  
 انگار که من فرمانده عملیاتم و قراره برنامهء ضد حمله رو بچینم \_ من .... من نمیدونم .... فکر نکنم راضی کردن  
 محمد به این اسونیا باشه.... نگاهم رو چهرهء دمق داریوش میچرخید میخواستم اون هم یه راهی جلوی پام بزاره...  
 داریوش به حرف اومد \_ عصری میرم دم مغازه... باهاش صحبت میکنم .. \_ نه نمیشه... اگه دادو قال کنه چی؟؟  
 \_ خوب دادو قال کنه ... تا کی قراره صبر کنیم؟؟ من دیگه صبرم تموم شده ... اگه به خودم بود همین الان میبردمت  
 محضر و عقدت میکردم \_ ولی اچه... \_ بزار باهاش حرف بزنم... شاید قبول کرد سکوت کردم .... چی میگفتم...  
 بالاخره که چی... باید باهاش حرف میزدیم.... هر چی زودتر بهتر \_ باشه مریم؟؟ برم؟؟ سر بلند کردم نگاه داریوش  
 رو من بود سرمو به معنی باشه خم کردم قسمت هفتم لبخند \_ خوب پس اینم از این... مریم خانم پاشو بریم... \_ کجا  
 ؟؟ مریم و کجا داری میبری؟؟ \_ اوی داریوش... حواست باشه تا مریم خانم وعقد نکردی دیگه اجازهء نداری ببینیش  
 .. \_ چی داری میگی برای خودت... من حق ندارم مریم و ببینم؟؟ \_ اره مریم خانم مثل خواهرمنه... منم رو خواهرم

غيرت دارم از اين به بعد كاري داشته باشم... افتاد... بيبند جاويد تا خودم دهنتمو نبستم... خندم گرفته بود... داريوش شاكي از حرفاي جاويد رو به من كردوگفت... داري بهش ميخندي؟؟ به جاي اينكه هواي منو داشته باشي، داري بهش ميخندي؟؟ خندم عميق تر شد... حرفاي جاويدو كه از سرشوخي بود... باور كرد خواستم سربه سرش بزارم... هنوز كه خبري نشده تا هواتو داشته باشم... هر چي اق داداشم بگه همونه... بلندشدم وگفتم... بريم اقا جاويد... مريم!! جاويد گفت مريم وچي؟؟ گفتم بهت... من ديگه خواهرموتنها دست تو نمي سپارم... مريم مريم خانم... قيافهء داريوش عصباني بود دوست داشتم پيشش باشم ولي از قدرت علاقمون ميترسيدم اگه تنها ميبوديم با اين همه عشق وعطش معلوم نبود رابطمون به كجا ميرسه چند سال پيش خام تر وبچه تر بودم ولي حالا به هيچ عنوان نميخواستم قبل از ازدواجمون رابطه اي بينمون باشه اين خاصيت يه زن... نبايد سهل الوصول باشه داريوش شاكي وعصباني با دست درونشون دادو گفت... به سلامت... خوش اومديد جاويد نگاهي به من انداخت وگفت... مثل اينكه باورش شد... بابا اين مريم خانم مال شما... اصلا من هيچ ادعايي... اعم از برادري و داداشي وبرادر شوهری ندارم هر كاري صلاح ميدوني بكن... من تو ماشين منتظرم داريوش جواب نداد... رفتم پيشش... داريوش... جواب نداد... داشت ناز ميكرد... ترو خدا كاردنيا ر ببين... به جاي من داريوش داره ناز ميكنه يه بار ديگه با خواهش و ناز صداش كردم... داريوش... چيه؟؟ مگه نميخواستي بري؟؟ برو ديگه... اخه اينجوري برم؟؟ دلت مياد؟؟... چطور تودلت مياد بعد از اين همه وقت كه همدیگه رو ديديم بري؟؟ من دلم نياد!! لبهام خنديد عين پسر بچه هاي سرتق شده بود ميخواستم يه ماچ گنده از لپاش كنم استينشو كشيدم... به من نگاه كن... داريوش... آه داريوش... ميرما!!... خوب برو... كسي جلوتو نگرفته... يعني برم؟؟... اره برو... به همين اسوني ازم دل بريدي؟؟ باشه مريم... بشين سرجات... كي گفته ازت دل بريدم؟؟ فقط ناراحتم از دستت... همين برگشت و نگاهشو به من دوخت وبا لحن ملتسمي گفت... چرا ميخواي بري؟؟ بمون مريم... بايد برم... چشماش ر و چشمام ميچرخيد... چرا... چرا ابايد بري؟؟ خودشو به من نزديكتر كرد... بعد از اين همه وقت كه بدست اوردم... ميخواي بري؟... داريوش براي با هم بودن وقت زياده ولي الان... نگران چي هستي؟؟... ميترسم... از من؟؟... نه از خودم... برم داريوش... باشه؟؟... تو اگه اينجوري ميخواي... باشه برو... ديگه قهر نيستي؟؟ لبخندي رو لبش نشست... منو كشيد تو بقلش وچند لحظه

منو به خودش فشرد \_ دلم برای عطر تنت تنگ شده بود ... تو این چند سال هیچ کسی مثل تو برام نبود .... منو از اغوشش کشید بیرون و بازو هامو تو دستش گرفت \_ بهم قول بده ... قول بده که هیچ وقت ترکم نکنی .. من بدون تو میمیرم .... این چند سال یه جنازه بودم ... یه مرده .. الان حس میکنم که زندگی دوباره داره به روم میخنده قول میدی که برای همیشه پیشم بمونی؟؟ باسرتائید کردم ... لبخندی که رو لبش بود بهترین چیزی بود که میتونست بهم هدیه بده گوشو بوسیدم و گفتم \_ من دیگه برم ... دستمو تو دستش گرفتم ... اره باید بری ... هیچ کدوم دلمون نمی اومد دل بکنیم ... روی دستمو نوازش میکردو با نوک انگشت رو پشت دستم شکل میکشید \_ دلم نمپاد بزار م بری ... نمیدونم چه جور ی این چند سال و طاقت اوردم ولی کاش میموندی ... کاش اصلا ازم جدانمشدی .. داشتم مست میشدم اصلا تو حال خودمون نبودیم یه چیزی مثل اژیر قرمز تو سرم میچرخید ولی تو اون لحظه هیچ کدوم از اعضای بدنم ازم پیروی نمیکردن انگار همه چی برام وایساده بود و .... من بودم و داریوش و احساس بینمون صدای زنگ ایفون هر دو مونو از خلسه دراورد ... از هم جدا شدیم ... لبخند محوی زدو گفت \_ صدای جاوید دراومد .. برو تا ابرو مونو تو محل نبرده ... بلندشدم \_ با محمد حرف میزنی؟؟ پلکاشو بهم زد \_ من برم .. نگاهش همون جور بود انگار که قرار به یه سفر بی بازگشت برم تادم در دنبالم اومدو نگاهشو به هم دوخت بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه موقع خدا حافظی دلم شور میزد حوادث آینده منو بشدت میترسوند و این ترس تو چشمام فریاد میزد \_ مواضب خودت باش \_ تو هم همین طور ... درضمن بد به دلت راه نده بزار ببینیم چی پیش میاد نگران نباش \_ باشه خدا حافظ \_ برو به امان خدا دلم از این حرفش گرم شد توکل به خدا ... هر چی اون بخواد همون میشه توراها جاوید سکوت کرده بود ولی موقع پیاده شدن گفت \_ مریم خانم احتمالاً راه سختی رو درپیش داشته باشید .. ولی اینو بدونید داریوش لیاقتشو داره ... امیدوارم موفق باشید تشکر کردم و پیاده شدم فصل سی و یکم (جدال ) تا ساعت پنج عصر دلم مثل سیرو سرکه می جوشید اصلا نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم ... مثل مرغ سرکنده این وروا وون ور میرفتم و به خودم میپیچیدم دست و دلم به کار نمی اومد حداقل ناهارو آماده کنم اخر سرم باشکم خالی یه لقمه نون پنیر برای خودم لقمه گرفتم و همون و سق زدم از شانس من نازنین هم اون روز زودتر اومده بود خونه ... انقدر تابلو بودم که ده دفعه ازم پرسید چی شده چرا اینقدر بی تابی میکنی اونم دلشوره گرفته بود ولی به روی خودش نمیآورد ساعت پنج عصر بود که در حیات



کوبیده شد... انگار بند دلمو پاره کردن صدای داد محمد هردومونو وحشت زده کرد \_مریم! مریم! ازپله ها بالا اومد و درو کوبوند \_سلام بدون جواب دادن پرسید \_ این چرت و پرتا چیه داریوش میگه؟؟ مگه اون دفعه ای که اومده بود باهم تموم نکردید؟؟ پس این کارا برای چیه؟؟ طرف پاشده اومده دم مغازه برای خواستگاری ... مرتیکه آخر فکر کرده من خواهرمو بهش میدم...همینم مونده با گند کاری های اقا تورو دودستی تقدیمش کنم چرا ساکتی نکنه؟؟ تو هم خبرداشتی هان؟؟ \_اروم باش داداش .. \_اروم باشم؟؟چه جوری میتونم اروم باشم؟؟ راستشو بگو مریم... تو هم خبر داشتی یا نه؟؟ اگه نه که پدرپرجدشو جلوی چشمش بیارم دحرف بزن... خبرداشتی؟؟ با سرتائید کردم وایییییی.. طوفانی شد... گلدونو برداشت و پرت کرد به سمت من که جا خالی دادم \_تو میدونستی .... اونقدر عصبانی بود که ازچشمش خون میچکید \_میدونستی ....یعنی بیخ گوش من با این پسر الدنگ قرار مدار میزاشتی وهیچی به من نمیگفتی... چه...چه به نفس نفس افتاده و رنگ صورتش کبود شده بود \_چه جوری تونستی؟؟ من به تو اطمینان کردم که گذاشتم بری ....فکر کردم رابطتون تموم شده... مگه سری قبل باهاش بهم نزدی پس الان چه غلطی داری میکنی فکر کردی من بچم سرمو شیرم میمالی .... که داره ازدواج میکنه؟؟)... نازی گفت ارومتر چیزی نشده که .. \_چیزی نشده؟؟دیگه باید چی بشه؟؟ باید همین امشب عقدش کنه که تازه بفهمی چه بلایی سرمون اومده؟؟ مرتیکهءالدنگ چنان با اعتماد به نفس حرف میزد که خودمم شک کردم نکنه قرار مداری با طرف دارم که یادم نیست دوباره داغ کرد دوئید به سمت من که تا خواستم در برم موهامو از پشت کشید و پرتم کرد رو زمین نازی خودشو انداخت جلوی محمد ومنم از فرصت استفاده کردم واز پله هاسرازیر شدم صدای نازی رو میشنیدم که داره ارومش میکنه ===== قسمت دوم جدال دروپشت سرم قفل کردم و سرخوردم وپاهامو تو بقلم گرفتم صدای زنگ موبایلم... خواهش های نازی ....دادوفریاد محمد که برام خط و نشون میکشید ... تو هم قاطی شده بود صدای موبایل قطع شدو صدای محمد کم کم اروم شد وخونه رو سکوت گرفت صدای وانتی که همیشه این موقع ها پیداش میشد وصدای ءوبراژموتور علی سیاه کوچه رو برداشته بود دوباره صدای موبایل ... ولی حتی حس اینکه بخوام ازجام به اندازهءیه میلیمترحرکت بکنم و نداشتم اونقدر به صداش که ازیه جای خفه می اومد گوش دادم که قطع شد بااینکه داریوش شمارمو نداشست ولی یه حسى بهم میگفت داریوش خودمو رو زمین کشیدم

وکیفمو با یه حرکت خالی کردم وگوشی رو از تو وسائل کشیدم بیرون اوه پونزده تا میس کال از یه شمارهءغریبه  
 .....توشیش وبش زنگ زدن به شماره بودم که دوباره وبیرهءموبایل و صدای زنگ \_ الو... \_ مریم؟؟ مریم خودتی  
 \_؟؟ الو... \_ سلام... \_ سلام چر اجواب نمیدی؟؟ کجایی پس تو؟؟ دلم هزار راه رفت... محمد اومد خونه؟؟ \_ .....  
 \_ مریم؟؟ اشکام کم کم جاری شد فشارهای روم تازه داشت خودش و نشون میداد دستم و گذاشتم رو دهنم تا  
 صدای هق هقم و نشنوه ولی مثل همیشه همه چی رو فهمید \_ کتک زده مریم؟؟ مریم؟؟ خانمی اجواب نمیدی؟ بگو  
 چی شده \_ داریوش ... \_ جان داریوش ... حرف بزن عزیز دلم ... \_ محمد ..... \_ کتک زده مریم؟؟ اذیتت کرده؟؟ هق  
 هق بلندتر ..... صداش سخت شد \_ دارم میام اونجا ... از جام پریدم \_ نه نیا ... نفسی کشید وگفت \_ نباید دست روت  
 بلند میکرد \_ داریوش توروخدا... اوضاعو ازاین خرابتر نکن \_ خراب تر ازاین امکان نداره .... مرگ یه بارشیونم یه  
 بار \_ داریوش ... گوش کن .. الو الو .... صدای بوق اشغال جوابم بود ضربان قلبم رو هزار بود نباید بیاد... هر چی  
 گوشیشو میگرفتم اجواب نمیداد دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم... خدایا خودت به خیر بگذرون چادرمو سرم  
 کردم واز زیر زمین اومدم بیرون .. خونه ساکت بود وهواکم کم داشت تاریک میشد دم درواستادم ویه بار دیگه  
 شماره رو گرفتم ... اجواب بده ... تروخدا اجواب بده چند بار تو کوچه سرک کشیدم نه کسی نبود .... وای حالا باید چی  
 کار کنم؟؟؟ یه نگاهم به طبقهءبالا بود ویه نگاهم به سرکوچه .... در وپیش کردم ودوباره اومدم تو حیاط ومتر  
 میکردم ... دور حیاط میچرخیدم .... خسته شدم پشت در تکیه دادم وگوشامو تیز کردم باید قبل از زنگ زدن دروباز  
 میکردم وگرنه محمد میفهمید چشمامو بستم... مریم فکر کن.... چه جوری بایداین قائله رو ختم به خیر کنم سرمو  
 بلند کردم وزل زدم به اسمون تیره ءخاکستری صدایی قدمهایی با شتاب نزدیک میشد .... چون خونمون ته کوچه بن  
 بست بودرفت واومد چندانی نداشتیم دروبازکردم \_ چرا اومدی؟؟؟ داریوش دست بالا رفتش و اورد پائین بازومو  
 گرفتو بامن اومد تو ودروپشت سرش بست \_ تو حالت خوبه؟؟ \_ داریوش نمیفهمی چی میگم؟؟؟ الان محمد میاد... برو  
 تروخدا تا شربه پا نشده یه لبخند دل گرم کننده زدو گفت \_ از چی میترسی؟؟ از من یا محمد؟؟ میدونی که هر دو  
 دوستت داریم ..... نمیخواه نگران چیزی باشی صدای محمد منو از داریوش جدا کرد \_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟  
 پله ها رو تند وتند اومد پائین .. پشت بندشم نازی از پله ها سرازیر شد قسمت سوم جدال داریوش و هل دادم

\_ترو خدا برو ..خون به پا ميشه ولی داريوش منو کنار زد و جلوتر رفت محمد بدون نگاه به داريوش به سمتم اومد ....بازومو گرفت و منو از پشت داريوش کنار کشيد داريوش جلو تر اومد \_ولش کن محمد.... اومدم مردو مردونه باهات حرف بزدم \_ههههه ....مرد و مردونه ديگه چه صيغه ايه .... مگه توي نامرد...کاري به غير از خنجر از پشت زدن هم بلدي از عصبانيت بازومو که تو دستش بود فشار داد نالم رفت هوا \_ولش کن محمد دردش اومد محمد به خودش اومد و دستشو کشيد با لحنی ارومتر از قبل ولی همون جور خشمگين گفت \_ازخونه من بروبيرون ....من خواهرمو به تونميدم \_چرا؟؟ بی پولم... بی خونم... اه در بساط ندارم يا شايدم معتادم وقاچاقچی؟؟هان؟؟کدومش؟؟ محمد دندوناشو رو هم فشرد \_تو دزدی... دزد ناموس... همچين کسی هيچ وقت درست نميشه صورت داريوش تو هم رفت \_بس کن محمد ....اون اشتباه مال شيش سال پيش بود...تا کی ميخواي چماغش کنی تو سرم؟؟ من خطا کردم ...تاوانشم دادم ...چهارسال تموم از همه بريدم... اواره اديار غربت شدم... خودمو از ديدن عزيزترين کسم محروم کردم تا تقاص اشتباهم و پس بدم چهارسال تموم صدای قلبمو که برای مريم ميزدو خفه کردم تا وجود من مانع خوشبختيش نشه ... خود تو تاحالا اشتباه نکردی؟؟ تحمل داری تا اخر عمراون خطا رو تو سرت بکوبن؟؟ من مريم و دوست دارم ...خدا شاهد صحبت يه سال دوسال نيست از زمان زنده بودن دنيا دوستش داشتم خودشم ميدونه ...رفتم... چون نميخواستم سايه ا من روسرش باشه چون فکر ميکردم بدون من خوشبخت تره... ولی نشد... ( نگاهشو به سمت من برگردوند صداس اروم تر شد \_برای هر دو مون نشد... نه من زندگی دارم ...نه اون ...قسمت من مريم... قلبم مال اونه \_..... \_داداش .. دست محمد و که کنارم اويزون بود ..تو دستم گرفتم \_قلب ما برای هم ميتپه و بدون هم از حرکت می ايسته برای من زندگی بدون داريوش ارزش نداره ...نميتونم بدون داريوش زندگی کنم خودت يه روزی عاشق بودی ...عاشق دنيا.... هنوز که هنوزه يادگار ی هاشو داری چرا نگهشون داشتی؟؟اين همه وقت گذشته ...چرا دورشون نذاختی؟؟ميدونی چرا؟؟چون نميتونی... چون يادگار عشقتن... در کمن کن داداش ....مانميتونيم بی هم زندگی کنيم نازی که اشک چشماش راه افتاده بود گفت \_يه بار ديگه هم بهت گفتم تو نميتونی جلوی قلب واحساس کسی رو بگيری همون جور که نميتونی جلوی احساس گذشتهءخودتو بگيري وفراموشش کنی نگاه محمد اول روی نازی نشست وبعد روی من قطره های شفاف اشک تو چشماش برق ميزد \_اگه

خوشبخت نشدی چی؟؟ آگه... آگه.. یه روزی اومدی وبه خاطر اینکه بهت اجازه دادم باهات ازدواج کنی ازم گله مند بودی چی؟؟ کی میتونه بهم تضمین بد ه که همیشه همین احساس وداری؟؟ کی میتونه خاطر جمعم کنه که اون ولت نمیکنه؟؟ دست از ادمو گذاشتم رو قلبم وگفتم \_تا وقتی این دل برات میتپه با همه چیش کنار میام...حتی با بی مهریش .. مطمئنم هیچ وقت نمیزارم تا دلم ازش سرد بشه... نگاه محمدروداریوش نشست... موقع حرف زدن بغض داشت \_قول میدی مراقبش باشی؟؟ قول میدی مثل جفت چشمت ازش نگهداری کنی؟؟ قول میدی هیچ وقت نزاری غصه بخوره ودل نازکش بشکنه؟؟ داریوش نگاهشو به من دوخت وگفت \_هر چند میدونم قول یه نامردی مثل من برات ارزش نداره... ولی به جون خودش که برام عزیزترین...قول میدم که همه جا پشت وپناهنش باشم ونزارم غم به دلش راه پیدا کنه محمد چشماشو بست ودستم وفشرد \_مبارکه...به پای هم پیر بشین ... به سمت برگشت وپیشونیمو بوسید \_خوشبخت بشی ابجی \_خوشبخت میشم داداش...نه به خاطر خودم فقط به خاطر گل روی خان داداشم \_قول میدی؟؟ باسر تائید کردم \_توامانتی...نزار پیش مامان وبابا سرافکنده شم.. عاقبت بخیرشو ابجی کوچیکه ..تا هم من...هم مامان وبابا... دعای خیرشون بدرقه،راحت باشه تبسمی کردم وگفتم \_برام دعایمیکنی؟؟ \_معلومه خواهری!! معلومه .. دست داریوشو تو دستش گرفت ودست دیگه شو گذاشت روسرم چشماشو بست وگفت امیدوارم زیر سایه خداوقران سلامت باشید و.....عاقبت بخیر بشید...مبارکه دستامونو روهم گذاشت...روی داریوش و بوسیدوروی سرم بوسه کاشت وبا قدمهایی بلند تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد خواستم دنبالش برم که نازی جلومو گرفت \_نمیخواد بری... الان دل تنگه... باید یکم تنها باشه تا با خودش کنار بیاد رومو بوسید وگفت \_مبارکه مریم جان... مبارکه اقا داریوش...ایشالله کنار هم پیرشید وعصای دست هم تو روزای تنهایی باشید با اجازه ای گفت واون هم رفت من موندم وداریوش با دستهای قفل شده به هم ===== قسمت چهارم جدال داریوش دستمو کشید واز پله ها پائینم برد دروکه پشت سرم بست...تکیه داد به در دستم هنوز تو دستهایش بودو هیچ تمایلی نداشتم دستمو ازاد کنم \_دیدی! دیدی محمدم راضی شد...دیدی قبول کرد که مال من باشی... چشماتم درخشید...چقدر امروز حرص خوردیم ولی هردو از نتیجه کار راضی بودیم اخر کار خوب از اب دراومد چادرمو ازسرم کشید ومنو نشوند رو تخت جلوی پاهام نشست وسرشو گذاشت رو زانوهایم \_چرا هر چی زنگ زد جواب

ندادی؟؟ نمیدونی چی کشیدم تا صداتو از پشت گوشی شنیدم .. دستامو لابه لای موهاش بردم و حرکت دادم .. موج موهاش زیر انگشتم حرکت میکرد \_ نبودم تا جواب بدم ...بالا بودم که محمد پیداش شد... اونقدر عصبانی بود که همون موقع یه گلدونو تو دیوار خرد کرد دستمو دوباره روموهای کشیدم \_ چقدر توبه من ارامش میدی.... این چند سال بدون تو قرنی گذشت سرشو بلند کرد وبه چشمم زل زد وگفت \_مریم هیچ وقت ترکم نکن .....من بدون تو میمیرم لبخندی بهش زدم \_ این توهستی که باید بهم قول بدی تنهام نزاری ... بلندشد وکنارم نشست.... دستامو تودستش گرفت وگفت \_هردومون باید بهم قول بدیم .. نفسی کشید وبه دستام نگاه کرد \_ازفردا باید برم دنبال کارا...ازمحضر باید وقت بگیرم... دنبال تالار باشم ...اووووه میدونی چقدر کار انتظارمو میکشه؟؟ لبخندم کم رنگ شد ..ترس دوباره به سراغم امد \_چیه؟؟چرا نگرانی؟؟ \_میخواوی برگردی پیش علی؟؟ خندید و دستشو دور شونم حلقه کرد \_اگه چهارسال بدون تو وتو غربت دوم اوردم فقط برای این بود که میخواستم تو راحت باشی وگرنه خودت بهتر از هرکسی میدونی که من یه لحظه هم نمیتونم اون جا تاب بیارم خونه وزندگی من اینجاست ...قلبم اینجاست... خونوام اینجاست ... کجا برم بهتر از اینجا \_پس میمونی؟؟ \_ معلومه... قراره با خانوم طلای خودم همین جا تو خونه پدري زندگی کنیم مگه نه؟؟ یه خنده ازته دل زدم وخودمو بیشتر تو بقلش جا کردم موهامو بوسید و نفس عمیق کشید \_یاد شیش سال پیش افتادم... بوی همون موقع هارومیدی سرمو بلند کردم گفتم \_همون موقعی که همش اذیتم میکردی؟؟ ابروهاشو داد بالا \_من اذیتت میکردم یا تو که به هیچ حرف من گوش نمیدادی؟؟ هرکاری میگفتم برعکسشو انجام میدادی... یادته چقدر نگران بودم محمد بفهمه توزنده ای... اونوقت جنابعالی با همون زبون نداشتت بهش زنگ زدی بروخدا روشکر کن بلایی سرت نیاوردم ..... ساکت شد... با هم رفته بودیم تو اون روزا ...همون روزایی که باعث شد هم به هم نزدیک بشیم وهم از هم دور \_بعد از اینکه به هوای محمد اومدی تهران.... خونه شدبرام مثل زندون ...تازه درکت میکردم که چی میکشی ...جای جای خونه بوی تورومیداد دیگه نتونستم طاقت بیارم وبه هوای پول برگشتم تااینکه فهمیدی وبرای آوردن پول اومدی با یاداون روز هم ناراحت شدم هم خوشحال... انگار ازاون همه حرصی که اون موقع خورده بودم خبری نبود \_مریم جان ...مریم جان صدای نازی بود ازهم جداشدیم \_جانم نازی ... ازهمون جا بدون اینکه درو بازکنه گفت \_شام حاضره ...بیاین بالا یه لبخندشیطون

به لب اوردم و به چشمک به داریوش زدم \_ پاشو بریم بالا که از امشب دوماً این خونه ای .. دستشو گرفتم و کشیدم \_ پاشو اق دوماً ... قرمه سبزی نازی پزداریم... قول میدم انگشتاتم باهش بخوری ... داریوش خندید و گفت \_ همیشه به جای شام تو رو به لقمه چپ کنم ... تو خوشمزه تری ملوسک من ... ابرو هامو بالا انداختم وانگشت اشاره مو گزیدم \_ وای وای ... نگفته بودی از این اخلاقام داری؟؟ نخوری منو تموم میشما ! انوقت دیگه مریمی نداری که بشه ملوسکت .. به نگاه شیفته کردوگفت برو شیطون بالا... من دیگه تضمین نمیدم به جای شام امشب نخورمت شیرین عسل باشوخی و خنده بالا رفتیم قسمت پنجم جدال باشوخی و خنده بالا رفتیم ولی تا محمود دیدم نیشمو بستم... عجب دختر پررویی بودم ... نازی به سفره خودمونی و درعین حال مرتب چیده و منتظر مابود \_ بفرما اقا داریوش... خوش اومدین \_ ممنون نازنین خانم ... شرمنده دست خالی اومدم \_ این حرفا چیه؟؟ بفرمائید .. محمد همچنان سرسنگین بود ولی سعی میکرد ادب و رعایت کنه به هر حال چه بخواد و چه نخواد داریوش از امشب داماد این خانواده میشد باید احترامشو نگه میداشت شام وزیر نگاههای زیر زیرکی داریوش و جوسنگین سفره خوردیم بعد از شام و جمع کردن سفره محمد پیشنهاد کرد که با داریوش به یه پیاده روی دونفره برن نگران شدم... پیاده روی دونفره دیگه چه فعل مزخرفیه؟؟ حالا نمیشد نرن؟؟ یعنی چی میخواد بهش بگه که داره میبرتش بیرون؟؟ نگاه نگرانمو از داریوش که خونسر دوراضی نشسته بود رو محمد کشوندم نه هیچ چیز مشکوکی نبود ولی دل من مگه این حرفا حالیش بود ... بلند شدن موقع رفتن بازوری داریوشو گرفتم \_ چیه از نگاهم ترس و خوند \_ ترس یه گپ مردونست.. هیچ اتفاقی نیفته ... فعلاً خدا حافظ یه ساعت گذشت... نیومدن ... دوساعت گذاشت ... نیومدن ... دوساعت ونیم... بازم پیداشون نشد .. ساعت نزدیکای یک نصفه شب بود که در باکلید باز شد و یا الله گفتن محمد نفهمیدم پله ها رو چه جوری پائین اومدم محمد داشت به داریوش تعارف میکرد \_ حالیا تو یه چایی بخور \_ نه قربون دستت باید برم دیر وقته از نازنین خانم و مریم ... سلام.. چرا اینقدر دیر اومدید؟؟ داریوش خندید \_ قاشق نشسته داشتم حرف میزدم .. یه نگاه به صورت خندان داریوش انداختم... یه نگاه به محمد ... دوباره یه نگاه به داریوش ... یه نگاه به محمد... خبری نبود... هیچ چیز مشکوکی نبود جفتشون اروم بودن \_ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ \_ هیچی ... نمیای بالا؟؟ \_ نه دیر وقته.. با اجازه اقا محمد فردا صبح میرم دنبال کارا .. \_ نه بابا این چه حرفیه؟؟ اجازه ام

دست شماسست .. ابروهام بالا پرید... جان... محمد که تا چند ساعت پیش به خون داریوش تشنه بود حالا میگه اجازه ماهم دست شماسست جل الخالق چه جوری میشه تواین چند ساعت این همه تحول صورت بگیره؟؟ \_ کاری باری بود بگو در خدمتم ... \_ نه دیگه جاوید هست .. \_ پس فعلا ... با داریوش دست داد و رفت \_ داریوش؟؟؟؟ چی بهت گفت؟؟ بینی مو کشید و گفت \_ بهت که گفتم به گپ مردونه بود به دختر خانم هاهم ربطی پیدا نمیکنه \_ یعنی من نباید بدونم چی گفتید؟؟ \_ نه حرف مردونه به درد مردا میخوره نه دخترخانمای فصول.. خیلی خوب قهر نکن.. بعدا بهت میگم ... الان باید برم ... کاری نداری؟؟ خانم؟؟ مریم خانم؟؟ میگم دیگه... برم؟؟ \_ باشه ولی قول دادیا .. \_ اره بابا من قولم قوله.. اره قولش.. قول بود ولی هنوز که هنوزه بهم نگفته که محمد اون شب بهش چی گفته \_ فردا بهت زنگ میزنم قرار میزارم برای کارا \_ باشه خداحافظ به سلامت در پناه خدا درو بستم... به نگاه به اسمون تیره بالای سرم کردم خدایا شکرت به خیر گذشت ===== فصل دوم زندگی من تا به خودمون پیام به ماه گذشت و سر سفره عقد بودم از فردای اون روز کارای بی پایان عروسی شروع شد... اون قدر کار روسرمون ریخته بود که نمیدونستیم به کدوم برسیم دست رو هر چیزی میذاشتیم به خروار کار از کنارش سرک میکشید... واقعا بریده بودیم در عین اون همه خستگی از این که کنار هم بودیم لذت میبردیم و هر لحظه برامون ارزشمند بود کم چیزی نبود ... شیش سال طول کشیده بود تا دوباره در کنار هم وباهم باشیم تازه دلیل رفتارها شو میفهمیدم و از فکرای مزخرفم خجالت می کشیدم برای خرید حلقه دوهفته تمام وقت گذاشتیم ولی مگه اون چیزی که من میخواستم پیدا میشد من به حلقه ساده میخواستم ... نه برای ادعای روشنفکری بلکه به چیزی میخواستم که از دستم درش نیارم قیافش برام زیاد مهم نبود مهم این بود که نخوام برای هر بار ظرف شستن وحموم کردن حلقه رواز دستم در بیارم بر عکس من.. داریوش بود .. دست رو هرچی میذاشت مجلل و مجلسی .... عکس العمل منم همیشه یکی بود رومو برمیگردوندمو میرفتم سراغ ویتترین بعدی اخر سرم حرف ... حرف خودم شد به ست حلقه ساده با دو تا تک نگین روش .... که هم ساده بود وهم شیک ... وای چقدر داریوش غرررررررررررررررر مهم نبود بزار غر بزنه من از این حلقه خوشم اومده قراره تا ابد همراهم باشه پس باید بهش علاقه داشته باشم برای بله برون فقط مادر پدر نازی به عنوان بزرگتر مجلس و جاوید اومده بودن مهریه من هم همون خونه تهرانپارس و

نصف سهام شرکتش بود که به نامم زد با این کار داریوش محمد یه نفس اسوده کشید... انگار که خیالش راحت شد برای جهیزیه هم نداشت حتی یه هل پوک بخرم .. هر چند دست وبالمون تنگ بود ولی بالاخره که باید یه چیزی به عنوان جهیزیه باخودم میبردم نداشت واون یه ریزه پس انداز همون جوری بدون استفاده تو بانک موند تمام خونه رو باسلیقه هردومون عوض کردیم ویه سروسامون حسابی به خونه وزندگی دادیم خونه شده بود عروس ... حیاط شده بود باغ دلگشا ... وقتی ساختمون رو نگاه میکردی ازاون همه تمیزی لذت میبردی لیست خریدای عروسی ووسائل خونه تموم نشدنی بود هرچیزی رو میگرفتی یه چیز دیگه جاش سر در میاورد ازصبح تا شب یه لنگه پا دنبال خریدای بودیم وبازم میدیدیم لیستمون هم چنان پا برجاست اگه کمکهای جاوید ومحمد نبود امکان نداشت یه ماهه بتونیم بساط عروسی رو راه بندازیم تالار گیر نمیومد ... لباس عروس دلخواهم پیدا نمیشد .. کارای خونه تو هم گره خوره بود ... خلاصه چی بگم که تو این یه ماه یه شب خواب راحت نداشتیم انگار تو یه پیمان نانا داشته تمام سعی وتلاشمونو گذاشته بودیم تا هرچه زودتر این عروسی رو راه بندازیم چشممون از این همه دوری ترسیده بود ونگران بودیم هر نوع رابطه ای رو برای بعد از ازدواج گذاشته بودیم وهمه همم وغمم مون شده بود... راه انداختن این عروسی بخاطر همین موضوع ... علاقمون برای زودتر برگزار شدن این عروسی بیشتر از پیش شده بود هر چند که یه وقتایی تورابطمون ... داریوش زیر ابی میرفت ولی انگار اونم دست کمی از من نداشت بالاخره روز عروسی رسید... روزی که شش سال طول کشید تابرسه و آخر سر هم رسید مثل همه عروس های دیگه بله گفتم وزیر لفظی گرفتم ولی نه از مادرشوهرم یا خواهرشوهرم بلکه از جاوید ... جای خالی دنيا ورد پای وجودش دلتنگمون کردواشک به چشممون آورده بود ای کاش بود واین لحظه رو میدید که اگر دنيا ودوستی با دنيا نبود شاید هیچ وقت این عروسی سر نمیگرفت تو تمام طول چشمن پچ پچ ها رو شنیدم ولی گوشامو رو همه چیز بستم فقط نگاهمو به نگاه مشتاق ومخملی داریوش دوختم که از چشمش اشتیاق و خواستن میچکید اون شب شده بودم افسون گرو دل داریوش تو مشتم بود غمزه هاوعشوه هام دیوونش کرده بود انگار فقط من واون تو دنيا بودیم وغیر از ما همه چی تو مه رفته بود نمیدونم چر اینقدر پر شوروفتنه انگیز شده بودم ... خودمم از این همه لوندیدم خبر نداشتیم داریوش با چشمهاییکه از رو لبهام وسینه برهنم تکون نمیخورد خودخوری میکرد وسرخ و سرخ تر میشدومدام برام خط ونشون میکشید ولی



من مست تر و خمارتر از این حرفا بودم که دل نگران شب و تنهایی مون باشم وای که چه شبی بود تا عمر دارم این شب و فراموش نمیکنم من ناز بودم و اون نیاز ... من لیلی بودم و اون مجنون ... من بت بودم و اون بت پرست چه شبی بود ... با همه رقصیدم ... با نازی ... با محمد که زوری آوردمش تو سالن ... آخر سر هم با داریوش ارتین اهنگ مریم و میخوند داریوش دست انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش \_ حالا نوبت منه همه دنياي من نگاه مریم میشینم یه عمری چشم به راه مریم منو میرسونه تا شبای رویا چهرهء قشنگ و مثل ماه مریم با خواننده میخوند و باهام میرقصید تمام بدنم خیس عرق شده بود و داشتم روابرا پرواز میکردم اصلا نمیدونستم خستگی چیه ... یه دور دیگه باهم چرخیدیم دلم اروم نداره بی قراره گریه هرشبم بی اختیاره گل مریم همه داروندارم غیر مریم کسی رو دوست ندارم صداس اوج گرفت و هردوباهم شروع کردیم به خوندن نگاه کن تو چشم مریم عزیز رویاهام مریم پس کی مال من میشی من تورو میخوام مریم هردومیخندیدم و میرقصیدیم لباس بلندم و جمع کردم و به سمت نازی رفتم یه چشمک به داریوش زدم و گفتم \_ بس دیگه ... نوبت زن داداش خودمه نازی یه ده تومنی رو بالا سرم چرخوندو گذاشت بین لبهام \_ مبارکه خانمی روشو بوسیدم ... ممنون اون شب ... شب من بود ... شب رویایی هر دختری که از ته دل میخواد تا ابد خوشبخت شه و در کنار مردش یه زندگی خوب و شروع کنه آخرشیم شام و بعدم چرخ زدن تو خیابونای شلوغ پلوغ تهران و ماشینایی که با دیدن ماشین عروس ... بوق میزدن دم درخونه ... محمد من و داریوشو دست به دست دادوبرامون ارزوی خوشبختی کرد با اینکه همیشه ازشون جدا بودم اشکام مثل همهء دخترای دیگه رون شد ... بوی تن محمد و تو ریه هام پر کردم و از اغوشش جدا شدم همه رفتن و من موندم و داریوش و حیاط سوت و کور ===== قسمت دوم فصل دوم زندگی من داریوش به در تکیه داد ... حالا تنها بودیم و اون مثل شیر بیشه بهم نگاه میکرد ابروهاشو بالا انداخت و با یه لبخند مرموز گفت \_ بالاخره همه رفتن .. اون همه دل بری و عشوه ها رو میخواست جواب بده و تلافی کنه دستمو گرفت و با چشمهایی که برقشون هوش از سر ادم میبرد منو دنبال خودش کشوند پله ها رو بالا رفتیم ... نگاهم به نگاه شیطونش گیر کرده بود از درحال رد شدیم ... برگشت و به من نگاه کرد .... وسط پذیرایی دستمو رها کرد و یه قدم عقب گذاشت و نگاهشو به من دوخت چرا غایبی درمیان روشن بود و خونه رو سکوت فرا گرفته بود نگاهش پررنگ بود ... پر درخشش ... از فکر تنهایی و چیزهایی که در انتظارم بود

سرخ شدم و سرمو گرفتم پائين \_ پس اون خانم افسونگري كه منو لب چشمه بردوتشنه برگردوند كجاست؟؟ سرمو نيمه بلند كردم و با شيطنت گفتم \_ من همچين كسي رو نميشناسم \_ بگو برات صرف نداره ... كه بشناسي با يه قدم بلند خودشو به من رسوند وانگشت سبابشو زير چونم گذاشت و گفت \_ سرتو بالا بيار خانومي ..... نگاهشو رو صورتم چرخوند و زمزمه كرد \_ چه طور ميتوني به چشم من اينقدر خواستني و دلريا باشي؟؟ صورتمو با دستاش قاب گرفت و روي پيشونيمو بوسيد \_ بخاطر تمام حرفا ... تمام زخم زبونا... تمام تهمتا... عذر ميخوام نگاهمو بالا اوردم و گفتم \_ اين حرفو نزن .. تو رو چشمم جا داري تو بايد منو بابت چها رسال تنهائي و غربت ببخشي \_ نه ... اگه من خر نبودم.... اگه اون ديوونه بازي رو در نمي اوردم... اگه.... انگشت سبابه مو گذاشتم روي لبش و گفتم \_ هييسسس... هيچي نگو ... بزار اين شب همين جور قشنگ و خاطره انگيز بمونه چشماشو بست و سرانگشتمو بوسيد \_ از خدا به خاطر اين همه لطف و محبتش ممنونم دستمو گرفت و منو دنبال خودش به سمت اطاق خواب كشوند مثل همهء دخترهاي ديگه دلهره ته دلهم لونه كرد اطاق خواب سفيد با ست ياسي و روتختي بنفش جيغ چشمامو پر رنگ كرد منو نشوند رو عسلي و دستشو روشونه هاي لختم گذاشت از تو ائينه بهم لبخند زدو بعدم شروع كرد به باز كردن سرم اونقدر با حوصله واروم اين كارو كرد كه نفهميدم كي تمام موهام باز شدو سرم يه هوايي خورد سنجاقاي ريز و مشكي .... مويي ها ي دم كج ... پرتز زير موها و موهاي مصنوعي.... همه رو دونه دونه باز كردم و موهامو ازاد كرد تمام مدت نگاهم به دستهاش بود كه روي سرم ميچرخيد كارموهام كه تموم شد ... يه قدم عقب گذاشت و دستاشو روسينه قفل كرد نگاهم تو ائينه به نگاهش بود.... از فكر چيزي كه ازم ميخواد.... از فكر اولين رابطه با مرد زندگيم... سرخ شده بودم و احساس ميكردم دارم گر ميگيرم بلند شدم و روبه روش و ايستادم ولي حتى جرات نداشتم سرمو بلند كنم زمزمه كرد \_ تو قول داده بودي نگاهتو از م دريغ نكني نگاهم بالا اومد \_ بيا مريم ... بيا امشب و با هم خاطره انگيز كنيم يه جوري بسازيمش كه هيچ وقت فراموش نكنيم كه براي با هم بودن چه زجرايي كشيديم هردو باهم قدم جلو گذاشتيم... واقعاون همه خواستن از كجا تو دلامون ريشه دونده بود به لبهاش خيره شدم بعد از شيش سال ميخواستم طعم لبهاش و دوباره بچشم انگار تو ذهن اون هم همين بود طعم يه بوسهء ديگه.... ولي اينبار از صميم قلب و با طيب خاطر لبهاشو كه رو لبهام گذاشت ذهنم خالي از هر چيز ... غير از داريوش شد لذت لبهاش.... عشق و هوس

تُو تنم بیدار کرد جسممون ... تنمون ... لبهامون .... داشت سیراب میشد و هر دواز وجود هم لذت میبردیم عطش این همه سال تنهایی و خون دل خوردن ما روبه عرش برده بود و شبی رویایی برامون ساخت شبی که پر از حس بود حس ترس و درد.... حس عاشقی و شیدایی .... حس خواستن و تمنا و نیاز ... حس تجربه‌یه دنیای جدید .... یه فصل جدید... یه انسان جدید قسمت سوم فصل دوم زندگی من زندگی زناشویی من از همون شب شروع شد من در کنار حس جدیدی که توی وجودم بارور میشد تازه مفهوم ازدواج و تاثیر اونو تو زندگی میدیدم حالا دیگه من تنها ... مهم نبود خانواده‌دبیا مهم بود.... زندگی هر دو در کنار هم مهم بود حالا دیگه هدفم دفاع از خودم در برابر مشکلات نبود ... بلکه زیر سایه‌پر مهر داریوش و صفای وجودش ... میتونستم نفس بکشم و آرامش داشته باشم زندگی من شروع شد... با یه همراه جدید.... زندگی در کنار کسی که قبلا هم باهاش هم خونه بودم و زیر یه سقف ولی سقف اون موقع تاریک بود و خاکستری و سقف امروز پراز نور بود .... پر از عشق یه ماه از اون شب گذشته بود حالا من یه روی دیگه وجودم و درک می‌کردم من یه زن شده بودم ... یه همسر... و اون ترس میهم تو وجودم کم رنگ و کم رنگ تر شده بود نمیگم زندگی همیشه گرم و خورشیدی بود نه ... سختی های زندگی همیشگیه ولی وقتی همراهت ... هم قدمت... با تو یکدل باشه اونوقته که از فراز و نشیب زندگی نمیترسی و دل و میزنی به دریا زندگی همون تکرار همیشگی بود با یه اختلاف مهم .... داریوش هم قدم بامن بود و این برام مهمترین رویداد زندگی به حساب می اومد اخلاقی همون بود با این تفاوت که ازاد بودم و رها... و مدام دلشوره و نگرانی قلبمو نمی ازرد تصمیم داشتم درسمو ادامه بدم حالا دغدغه ای نداشتم و میتونستم تا کوتاهی هامو جبران کنم داریوش مشوق خوبی بود... کمکم بود و همه جا راهنماییم میکرد با تموم وجودم میخواستم ارشد و قبول شم تا جواب محتبهاوهم فکری هاشو بدم بعد از عروسی ما ... جاوید یه منشی جدید آورد... یه خانم به تمام معنا.. با محبت و خوش خلاق از اون کسانی که میتونی انرژی مثبتشونو تو همه جا ببینی روزی که برای کارهای شرکت رفتم و باهاش آشنا شدم نگاه جاویدو دیدم که ستاره بارون شده بود انگار که نیروی جدیدی تو وجودش سر برداشته ... چشمش برق میزد و خنده یه لحظه از رو لبش کنار نمیرفت دلم گواهی خبرهای خوش و می داد از ته دل ارزو کردم اگر دخترشایسته ایه با جاوید ازدواج کنه و اونو از این باتلاق تنهایی نجات بده داریوش تمام کارای شرکت و به علی واگذار کرده بود و یه شرکت به عنوان شعبه‌دیگه

اش تو ایران راه انداخت اولین چیزی که بهش یادآوری کردم منشی شرکتش بود.... محال بود بزارم کس دیگه ای به جز خودم کارهای شرکتشو انجام بده.. مگه خودم چلاقم ..بره دختر مردم و بیاره سرکار؟؟ زندگی کم و بیش تو اسایش میگذشت اختلاف داشتیم ولی نه تا اون حدی که بخواد شیرازه زندگیمونو ازهم بیاشه... این زندگی اسون بدست نیومده بود که اسون ازدست بره اختلاف نظرو سلیقه همیشه بود گاهی اونقدر تفاوتمون زیاد میشد که هرکدوممون به یه سمتی میرفت وبا خودش خلوت میکرد ولی صبح فردا من با یه صبحونهء کامل وداریوش با یه خنده برلب همه چی روفراموش میکردیم وبه روی خودمون نمی آوردیم که شب پیش تا چه حد ازهم دلخور بودیم زندگی همین بود دیگه.... کاریش نمیشد کرد بُرد... تنها با اونایی بود که کنار همهء این تلخی ها و اختلاف ها فداکاری کنن و زندگیشونو از سرلجبازی وغرور... این دوافت مهم زندگی مشترک به گند نکشن ++++++

پنج شنبه بود... دلم هوای مادرو پدرم و کرده بود ... فاتحه دادم وبقیهء گلها رو برداشتم وسرخاک دنيا رفتیم روی سنگش اب ریختم وگلای سرخ و پر پر کردم \_ممنون دنيا... شاید مرگ تو... زندگی همه مونو بهم ریخت ولی وجودتو باعث این زندگی شد به خاطر این همه عشق ومحبت ازت ممنونم.. امیدوارم که بتونم درکنار برادرت خوشبخت باشم وبچه های سلام وصالحی بزرگ کنم از سرخاک بلندشدم... نگاهمو به غروب افتاب که کم کم نارنجی میشد دوختم \_بریم چشمامو بستم وسرمو کج کردم نور نارنجی خورشید روی صورتش انعکاس پیدا میکرد \_میبینی... همونی شد که تو خواستی.. همونی که همیشه به شوخی بهم میگفتمی دارم میرم دنيا... به سمت دنیایی بدون تو به سمت دنیایی بدون دنيا والسلام تمام شد

پایان